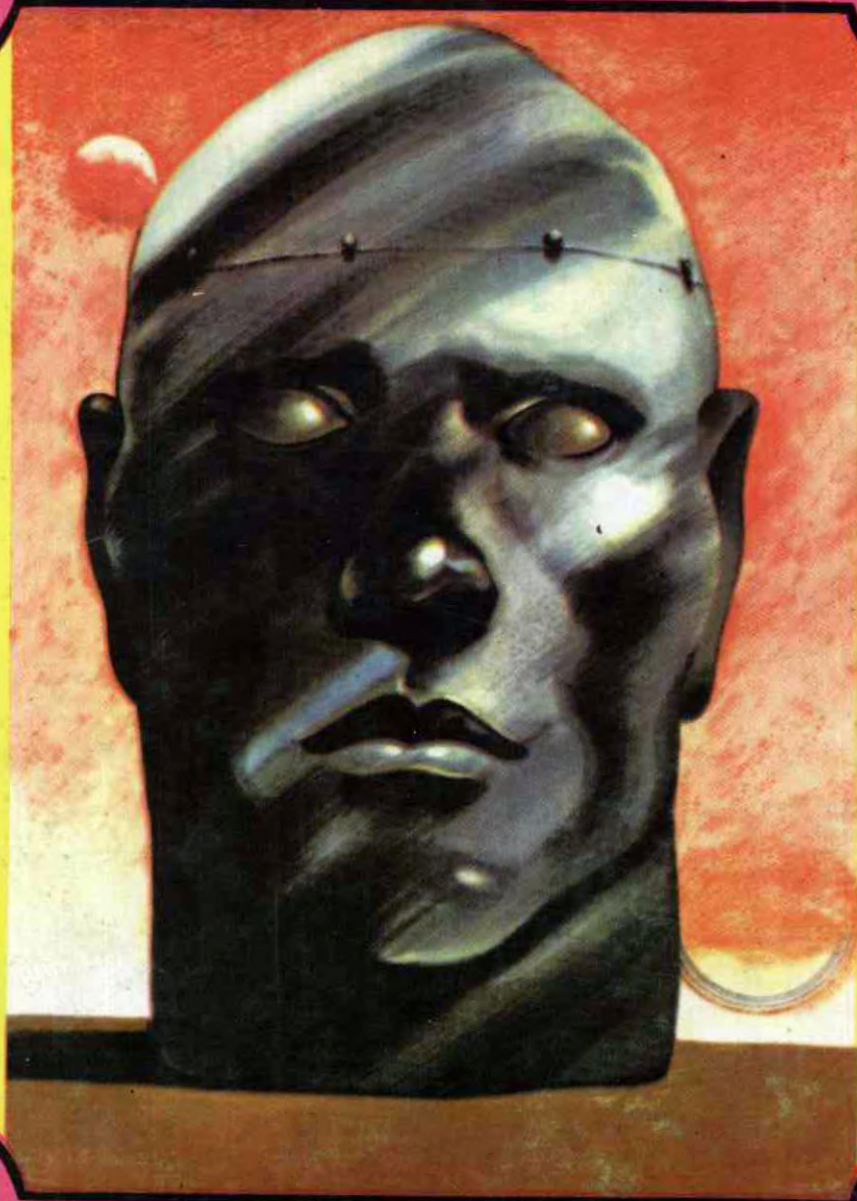


ایزاک آسیموف
غارهای پولادی

شهریار بهترین



غارهای پولادی

غارهای پولادی

نوشته آیزاک آسیموف

ترجمه شهریار بهترین

این اثر ترجمه‌ای است از:

Isaac Asimov
The Caves of Steel
Published by Ballantine Books



انتشارات شقایق: تهران - خیابان جمهوری -
- کوچه شهید اسماعیل مراغه‌ای - پلاک ۱۶ -

غارهای پولادی

ایزاک آسیموف

شهریار بهترین

چاپ چهارم: ۱۳۷۲

تیراژ: ۳۰۰۰

چاپ: خوشرنگ

طرح جلد: آیدین آغداشلو

داستانهای علمی - تخیلی (۳)

داستانهای علمی - تخیلی (۳)

«فهرست مطالب»

۷	 پیشگفتار
۲۲	 ۱- گفتگو با یک کمیسر
۴۵	 ۲- سفر دوسره در بزرگراه
۶۶	 ۳- حادثه در کفش فروشی
۸۰	 ۴- آشنایی با یک خانواده
۱۰۵	 ۵- تجزیه و تحلیل یک قتل
۱۲۵	 ۶- نجوا در اتاق خواب
۱۳۸	 ۷- گردش در شهرک فضایی
۱۶۰	 ۸- مجادله بر سر یک آدم آهنی
۱۷۹	 ۹- توضیح یک فضایی
۲۰۲	 ۱۰- بعد از ظهر یک کارآگاه
۲۲۵	 ۱۱- تعقیب در بزرگراه
۲۴۷	 ۱۲- گفتگو با یک آدم آهنی شناس
۲۶۹	 ۱۳- سوء ظن به آدم آهنی
۲۹۴	 ۱۴- نیروی یک اسم
۳۱۵	 ۱۵- بازداشت یک توطئه گر
۳۳۴	 ۱۶- در جستجوی انگیزه
۳۵۶	 ۱۷- نتیجه یک طرح
۳۷۴	 ۱۸- پایان یک تحقیقات

پیشگفتار

آن سوی صحنه

سال‌ها بود که به عنوان خواننده‌ی داستان‌های علمی-تخیلی با آدم آهنی‌ها راز و نیازهای عاشقانه داشتم، ولی نوشتن درباره‌ی آن‌ها را از دهم ماه «مه»ی ۱۹۳۹ آغاز کردم. حتا در سال ۱۹۳۹، این موضوع به کل روشن بود که آدم آهنی‌ها، گذشته از مسائل دیگر، پدیده‌ی تازه‌ای در داستان‌های علمی-تخیلی نیستند. انسان‌های مصنوعی را می‌توان در اسطوره‌ها و افسانه‌های عهد کهن و دوران قرون وسطی پیدا کرد. کلمه‌ی «ربات» (آدم آهنی) بار اول در نمایش‌نامه‌ای از «کارل چاپک»^{*} به نام «آر. یو. آر.»

* از این نویسنده سال‌ها پیش (۱۳۲۶) کتاب «کارخانه مطلق سازی» به ترجمه‌ی حسن قائمیان منتشر شده است.

کارل چاپک (۱۸۹۰ - ۱۹۳۸) نویسنده پرآوازه چکسلواکی افزون بر نوشتن داستان کوتاه، رمان، نمایشنامه، داستان‌های علمی - تخیلی نیز تألیف کرده. یکی از شاهکارهای چاپک که او را مشهور ساخت درام تخیلی R.U.R است که حمله‌ای به آمریکایی مآبی خشک و انتقاد از کسانی است که ایمان به ترقی علوم و ماشین دارند. (برگرفته از مقدمه‌ی کتاب «کارخانه مطلق سازی»).

به کار برده شد. این نمایش نامه نخستین بار به سال ۱۹۲۱ در چکسلواکی روی صحنه آمد، ولی به زودی به تمام زبان‌های دنیا برگردانده شد. «آر. یو. آر.» حروف اول عبارت «Rossum's Universal Robots» به معنی آدم آهنی‌های جهانی «راسوم» است. «راسوم» سرمایه‌داری انگلیسی است که انسان‌های ماشینی تولید می‌کند. این انسان‌های مصنوعی طوری طراحی و ساخته شده‌اند که بتوانند کارهای انسان را روی زمین انجام دهند تا بشر، با رهایی از کار کردن، زندگی آسوده‌بال و خلاق را بگذرانند. خود کلمه‌ی «ربات» از کلمه‌ای چکسلواکی گرفته شده که به معنی «کار اجباری» است. گرچه «راسوم» هدف خوبی دارد، ولی کارها مطابق طرح و برنامه‌ی او پیش نمی‌رود: آدم آهنی‌ها سر به شورش برمی‌دارند و در نتیجه‌ی این شورش، نسل بشر از روی زمین برکنده می‌شود.

شاید جای شگفتی نباشد که وقتی در سال ۱۹۲۱ تصویری از پیشرفت صنعتی به دست داده شد، همه آن را به عنوان حرکتی که به فاجعه‌ای جهانی خواهد انجامید، نگریستند. فراموش نکنیم که آن موقع جنگ جهانی اول باتانک‌ها، هواپیماها و گازهای سمی اش تازه به پایان آمده بود و «طرف تاریک قدرت» را برای مردم به نمایش گذارده بود. («طرف تاریک قدرت» اصطلاحی است که در داستان علمی-تخیلی «جنگ ستارگان» به کار رفته است). نمایشنامه‌ی «آر. یو. آر.» دید تیره و بدبینانه‌ی «فرانکشتین» را نسبت به آدم‌های مصنوعی ساخت بشر، تیره‌تر کرد. در داستان «فرانکشتین» نیز همانند نمایشنامه‌ی «آر. یو. آر.» خلق نوع دیگری از انسان مصنوعی، به فاجعه می‌انجامد، هرچند دامنه‌ی فاجعه در اینجا به مراتب

محدودتر از «آر. یو. آر.» است.

به پیروی از این دو نمونه، در سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ به کل رسم بر این شده بود که آدم آهنی‌ها را مخلوق‌هایی خطرناک تصویر کنند، مخلوق‌هایی که بدون استثناء خالق خود را نابود می‌کردند. اخلاق پشت سرهم یادآوری می‌کرد: «چیزهایی هست که بشر نباید بداند.»

حتا زمانی هم که جوانکی بیش نبودم، نمی‌توانستم خود را متقاعد سازم که اگر دانش خطر عرضه می‌کند، راه حل آن جهل و ندانستن است. همیشه فکر می‌کردم راه حل مقابله با خطر دانش، باید «خرد» انسان باشد. نباید به این دلیل که دانش خطر دارد از رفتن به طرف آن خودداری کنیم، بلکه باید یاد بگیریم از چه راه‌های امنی می‌توانیم آن را مهار سازیم و به کار گیریم. چرا که، گذشته از هر چیز، از آغاز بشریت تا کنون، انسان همیشه در این راه مبارزه کرده است. هر نوع پیشرفت تکنولوژیک می‌تواند خطرناک باشد. آتش از همان ابتدا خطرناک بوده و همین‌طور (حتا بیش از آن)، سخن گفتن. حتا تا امروز هم هردوی این‌ها خطرناکند، ولی بشر بدون این‌ها، بشر نیست.

به هر صورت، بدون اینکه به طور کامل بفهمم چه چیز داستان‌هایی که درباره‌ی آدم آهنی‌ها می‌خواندم ناخوشنودم می‌کند، در انتظار چیز بهتری بودم و آن را در شماره‌ی دسامبر ۱۹۳۸ مجله‌ی «استاوندینگ ساینس فیکشن» (داستان‌های علمی-تخیلی شگفت‌انگیز) یافتیم. در این شماره داستانی با عنوان «هلن او-لوی» از «لستر دلری» به چاپ رسیده بود. در این داستان یک آدم آهنی با دیدی موافق و طرفدارانه به تصویر کشیده شده بود. فکر می‌کنم «هلن او-لوی» دومین داستان «دلری» بود ولی از آن زمان به بعد، برای همیشه هواخواه پروپاقرص «دلری»

شدم. (لطفاً کسی این را به «دلری» نگوید، او نباید بداند!)

به تقریب در همان زمان، در شماره‌ی ژانویه‌ی ۱۹۳۵ مجله‌ی «امیزینگ استوریز» (داستان‌های حیرت‌انگیز) «ایندوبیندر» در داستان «من، آدم آهنی» یک آدم آهنی همدرد را به‌نمایش گذاشت. این نوشته در مقایسه با داستان «هلن او لوی» به مراتب کم‌مایه‌تر بود ولی یک بار دیگر مرا تکان داد. به طرزی مبهم احساس کردم دلم می‌خواهد داستانی بنویسم که در آن یک آدم آهنی، دوست داشتنی نشان داده شود. در دهم ماه مه ۱۹۳۹ نوشتن چنین داستانی را آغاز کردم. کار نوشتن داستان دو هفته طول کشید که مدت به نسبت زیادی بود. چون در آن روزها در مدتی خیلی کمتر از این می‌توانستم یک داستان کوتاه بنویسم.

اسم این داستان را «روبی» گذاشتم. داستانی بود در باره‌ی یک دخترپرستار که نگهداری از کودکی را بر عهده داشت. کودک او را دوست داشت، ولی مادر کودک از وی می‌ترسید. «فردپوهل» (که آن موقع نوزده سال داشت و از آن زمان تاکنون دوش به‌دوش من حرکت می‌کند) عاقل‌تر از من بود. وقتی داستان را خواند، گفت «جان کمپبل» سردبیر همه‌کاره‌ی مجله‌ی «استاوندینگ» آن را چاپ نخواهد کرد، چون خیلی شبیه داستان «هلن او لوی» است. حق با او بود. «کمپبل» درست به همین دلیل، داستان را چاپ نکرد.

ولی به زودی «فردپوهل» سردبیر یک مشت مجلات جدید شد و در یست و پنجم ماه مارس ۱۹۴۰، داستان مرا پذیرفت. داستان در شماره‌ی سپتامبر ۱۹۴۰ مجله‌ی «سوپرساینس استوریز» (ابردستان‌های علمی) به چاپ

رسید. اسم داستان از «روبی» به «هم بازی عجیب» تغییر یافته بود. («فرد» همیشه این عادت وحشتناک را دارد که عنوان‌ها را تغییر می‌دهد و بدبختانه عنوانی بدتر از قبلی انتخاب می‌کند. از آن زمان تاکنون این داستان بارها به چاپ رسیده، ولی همیشه با همان عنوان اصلی که من برایش برگزیده بودم.)

با وجود به چاپ رسیدن داستان، در آن روزها ناخوشنود بودم از اینکه نتوانسته‌ام داستانی را در این زمینه به «کمپیل» بفروشم و به همین دلیل کوشیدم داستان آدم آهنی دیگری بنویسم. پیش از آغاز، اندیشه‌ی خودم را با «کمپیل» در میان نهادم. می‌خواستم یقین کنم «کمپیل» به دلیل دیگری غیر از کم‌مایگی در نویسندگی، داستان را رد نخواهد کرد. بعد از آن بود که داستان «خرد» را نوشتم که در آن یک آدم آهنی، به اصطلاح، مذهبی می‌شود.

در بیست و دوم نوامبر ۱۹۴۰ «کمپیل» این داستان را از من خرید و در شماره آوریل ۱۹۴۰ مجله‌ی خود آن را چاپ کرد. سومین بار بود داستانی را به «کمپیل» می‌فروختم و اولین بار بود که آن را به همان صورت و بدون اصلاح و تجدیدنظر، می‌پذیرفت. از این موضوع به اندازه‌ای خوشحال شدم که به سرعت شروع کردم به نوشتن داستان سومی درباره‌ی آدم آهنی. این داستان درباره‌ی آدم آهنی‌ای بود که افکار دیگران را می‌خواند و من اسم داستان را «دروغگو!» گذاشتم. «کمپیل» این یکی را هم پذیرفت و در شماره‌ی مه ۱۹۴۰ چاپش کرد. بدین ترتیب در دو شماره‌ی پشت سر هم، دو داستان آدم آهنی به چاپ رسانده بودم.

بعد از آن دیگر قصد نداشتم بایستم. یک سلسله داستان پشت سر هم چاپ کردم، و مهمتر از آن: در بیست و سوم

دسامبر ۱۹۴۰، وقتی داشتم اندیشه‌ی خودم را درباره‌ی یک آدم آهنی کاشف افکار دیگران با «کمپیل» درمیان می‌گذاشتم، ناگهان متوجه شدیم داریم درباره‌ی قوانین حاکم بر رفتار و حرکات آدم آهنی بحث می‌کنیم. این اندیشه به ذهنم رسید که آدم آهنی‌ها ابزارهای مهندسی‌ای هستند که در داخل‌شان دستگاه‌های ایمنی کار گذاشته شده، اینجا بود که من و «کمپیل» به‌طور شفاهی درباره‌ی چگونگی این تدابیر ایمنی باهمدیگر صحبت کردیم و همین صحبت‌ها بعداً مبنای تدوین «سه قانون آدم آهنی» قرار گرفت. نخست، شکل نهایی این قانون را روی کاغذ آوردم و در داستان آدم آهنی خودم که در شماره‌ی مارس ۱۹۴۲ «استاوندینگ» به چاپ رسید، به‌طور ضمنی آن را به کار گرفتم. خود «سه قانون آدم آهنی» نخستین بار در صفحه‌ی ۱۰۰ همان شماره چاپ شد. من گشتم و این صفحه‌ی مجله را پیدا کردم، چون در صفحه‌ای که «سه قانون آدم آهنی» به چاپ رسیده، تا آنجا که من می‌دانم برای اولین بار در تاریخ دنیا از کلمه‌ی «رباتیکز» (امور آدم آهنی)، استفاده شده.

در سال‌های ۱۹۴۰ همکاری‌ام را با مجله‌ی «استاوندینگ» همچنان ادامه دادم و چهار داستان آدم آهنی دیگر برای آن مجله نوشتم. این چهار داستان عبارتند از: «آن خرگوش را بگیر»، «فرار» (که «کمپیل» عنوان آن را به «فرار معمایی» تبدیل کرد، چون دو سال پیش، داستانی با عنوان «فرار» را منتشر کرده بود)، «مدرک» و «برخورد گریزپذیر». این داستان‌ها در شماره‌های فوریه‌ی ۱۹۴۴، اوت ۱۹۴۵، سپتامبر ۱۹۴۶ و ژوئن ۱۹۵۰ مجله‌ی «استاوندینگ» چاپ شدند.

در سال ۱۹۵۰، بنگاه‌های انتشاراتی مهم، به ویژه بنگاه

«دابل دی» و «کمپانی»، شروع کردند به چاپ داستان‌های علمی به صورت کتاب‌های جلد مقوایی. در ژانویه ۱۹۵۰ انتشاراتی «دابل دی» نخستین کتاب مرا به چاپ رساند. این کتاب داستانی علمی-تخیلی بود به نام «ریگی در آسمان». بعد، به سرعت دست به کار شدم تا داستان بلند دیگری بنویسم که به صورت کتاب درآید.

«فرد پوهل» که آن موقع برای مدتی کوتاه نماینده‌ی من بود، گفت شاید بتوانیم از جمع‌آوری داستان‌های کوتاه آدم آهنی که پیش‌تر منتشر کرده بودم، یک کتاب جور کنیم. آن موقع انتشاراتی «دابل دی» مایل به چاپ مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه نبود، ولی یک انتشاراتی دیگر که خیلی کوچک‌تر از «دابل دی» بود، به این کار علاقه نشان می‌داد. این انتشاراتی کوچک «گنوم پرس» نام داشت.

در هشتم ژوئن ۱۹۵۰ این مجموعه به «گنوم پرس» داده شد. عنوانی که برای این مجموعه برگزیده بودم «مغز و آهن» نام داشت. ناشر سرش را تکان داد:

«بیاید اسمشو بذاریم؛ من، آدم آهنی.»

گفتم: «نمی‌تونیم، ده سال پیش، «این‌دو بیندر» داستان کوتاهی با همین عنوان نوشته.»

ناشر گفت: «چه اشکالی داره». کتاب من در واقع نسخه‌ی پاکیزه‌شده‌ی آن چیزی بود که «این‌دو بیندر» مطرح کرده بود. گرچه با ناراحتی، ولی به هر حال پذیرفتم که اسم کتاب همان «من، آدم آهنی» باشد. «من، آدم آهنی» دومین کتاب من بود و درست پیش از پایان سال ۱۹۵۰، از چاپ بیرون آمد.

این کتاب دربرگیرنده‌ی هشت داستان کوتاه آدم آهنی بود که آن‌ها را در مجله‌ی «استاوندینگ» چاپ کرده بودم. این داستان‌ها باترتیب تازه‌ای پشت سرهم قرار گرفتند تا

پیشرفت منطقی‌تری را در کار نشان بدهند. گذشته از این، اولین داستان آدم آهنی خود «روبی» را نیز در این مجموعه جای دادم، هرچند «کمپیل» از چاپ آن در مجله‌ی «استاوندینگ» خودداری کرده بود.

در سال‌های ۱۹۴۰ سه داستان آدم آهنی دیگر نیز نوشته بوده که «کمپیل» یا آن‌ها را رد کرده بود یا اصلاً ندیده بود. ولی این داستان‌ها در مسیر مستقیم پیشرفت من در نوشتن داستان‌های آدم آهنی قرار نداشتند، از این رو آن‌ها را از مجموعه‌ی اول کنار گذاشتم. اما، همین داستان‌ها و چند داستان دیگری که در همان دهه، تاچاپ «من، آدم آهنی»، نوشته شده بودند، در مجموعه‌ی بعدی به چاپ رسیدند. همه‌ی آن‌ها بدون استثناء در مجموعه‌ای به نام «آدم آهنی کامل» چاپ شدند. این مجموعه را انتشاراتی «دابل دی» در سال ۱۹۸۲ منتشر کرد.

«من، آدم آهنی» در زمان انتشارش سروصدای زیادی نکرد، ولی به تدریج و سال به سال به فروش رفت. در مدت پنج‌سال چاپ‌های دیگری از این مجموعه درآمد: چاپ «نیروهای مسلح»، چاپ جلد مقوایی نامرغوب‌تر دیگر، چاپ انگلیس، چاپ آلمان (نخستین چاپ کتابم به زبان خارجی). در سال ۱۹۵۶ حتا «نیوامریکن لایبریری» این مجموعه را به صورت کتابی جلد کاغذی درآورد.

تنها اشکالی که پیش آمد، «گنوم پرس» بود که به زحمت خود را سرپا نگه می‌داشت، هیچ گزارش درستی از اوضاع به من نمی‌داد و پرداخت‌هایش نیز نامرتب‌تر از همه بود. (این وضع در مورد سه کتاب مسلسل «فاندیشن» من که «گنوم پرس» نیز آن‌ها را منتشر کرد، ادامه داشت.) در سال ۱۹۶۱، «دابل دی» از این حقیقت که «گنوم پرس» دچار مشکل است، باخبر شد و آن‌گاه دوتایی نشستند

و درباره‌ی ترتیب تحویل و اداره‌ی «من، آدم آهنی» و همینطور سه کتاب مسلسل «فاندیشن» من به توافق رسیدند. از این زمان به بعد، کتاب‌ها وضع بهتری پیدا کردند. درحقیقت «من، آدم آهنی» از زمان انتشار تاکنون، یعنی به مدت ۳۳ سال، همیشه زیر چاپ بوده. در سال ۱۹۸۱، این کتاب برای ساختن فیلم فروخته شد، گرچه این فیلم هنوز ساخته نشده است. «من، آدم آهنی»، تا آنجا که می‌دانم، تاکنون به هیچ‌ده زبان مختلف خارجی، از جمله روسی و عبری، برگردانده و چاپ شده است.

مثل اینکه از داستان جلو می‌افتم.

بیاید برگردیم به سال ۱۹۵۲، یعنی زمانی که «من، آدم آهنی» به عنوان کتابی از انتشاراتی «گنوم پرس» لنگ‌لنگان راه می‌پیمود و من هیچ امیدی به موفقیت آن نداشتم. در آن زمان مجله‌های درجه اول تازه‌ای در زمینه‌ی نوشته‌های علمی-تخیلی در عرصه‌ی مطبوعات ظاهر شده بود و این رشته از ادبیات در یکی از دوران‌های پررونق خود به سر می‌برد.

مجله‌ی «فانتزی و ساینس فیکشن» در سال ۱۹۴۹ و مجله‌ی «گالگسی ساینس فیکشن» در سال ۱۹۵۰ به بازار آمد. با ورود این مجله‌ها، «جان کمپبل» انحصار خود را در این رشته از دست داد و «دوران طلایی» سال‌های ۱۹۴۰، به سر آمد.

شروع کردم به نوشتن برای «هوراس گلد» سردیر مجله‌ی «گالگسی» (کهکشانی). در ضمن، در این دوره، با آرامش بیشتری می‌نوشتم. به مدت هشت سال فقط برای «کمپبل» نوشته بودم و این احساس به من دست داده بود نویسنده‌ای هستم که تنها یک سردیر دارد و اگر اتفاقی برای این سردیر - کمپبل - بیفتد، کارم تمام است. وقتی موفق شدم داستانی به «هوراس» بفروشم خیالم راحت شد،

نگرانی‌ام در این زمینه از بین رفت و به آرامش رسیدم. «هوراس» حتماً داستان بلند دوم را به صورت مسلسل منتشر کرد. عنوان این داستان «ستاره‌ها، همچون غبار» بود که البته «هوراس» آن را به «تایران» تغییر نام داد و من آن را یک عنوان وحشتناک تلقی کردم.

از سوی دیگر، در این دوران «گلد» تنها سردبیر من نبود. به طور کلی در آن زمان قصد نداشتم داستان آدم آهنی دیگری بنویسم. به نظر می‌رسید چاپ مجموعه‌ی «من، آدم آهنی» این بخش از حرفه‌ی ادبی مرا به پایان طبیعی‌اش نزدیک کرده و من داشتم به سوی چیزهای دیگر کشیده می‌شدم.

اما «گلد» که داستانی مسلسل از من چاپ کرده بود، میل داشت من داستان دیگری بنویسم، به ویژه که «کمپیل» پذیرفته بود داستان بلند تازه‌ی من، یعنی «جریان‌های فضا» را به صورت مسلسل چاپ کند.

در نوزدهم آوریل ۱۹۵۲ «گلد» و من داشتیم درباره‌ی موضوع داستان تازه‌ای که قرار بود در «گالگسی» چاپ شود، صحبت می‌کردیم. «گلد» پیشنهاد کرد یک داستان آدم آهنی بنویسم. من سرم را به شدت تکان دادم و پیشنهادش را رد کردم.

آدم آهنی‌های من فقط در داستانهای کوتاه ظاهر شده بودند و به هیچوجه اطمینان نداشتم بتوانم داستانی بلند که تمامی‌اش بر مبنای آدم آهنی باشد، بنویسم.

«گلد» گفت: «معلومه که می‌تونی. چطوره داستانی در باره‌ی دنیایی پر جمعیت بنویسی که در آن آدم آهنی‌ها کار انسان‌ها را از دستشون می‌گیرند؟»

گفتم: «خیلی کسل‌کننده است، مطمئن نیستم بتوانم از عهده‌ی به داستان سنگین روانی بریام.»

«به‌روش خودت اونو بنویس. تو، داستان‌های پلیسی رو دوست داری. پس داستان‌ت را برمبنای وقوع قتل‌ی در این دنیای پرجمعیت پایه‌ریزی کن و اون وقت به کار آگاه تو داستان بذار که به اتفاق همکار آدم آهنی‌اش، راز این جنایت رو کشف بکنه. اگه کار آگاه نتونه راز جنایت رو کشف کنه، آدم آهنی جانشین اون می‌شه و کارش رو از دستش می‌گیره.»

این موضوع به شدت مرا تحت تأثیر قرار داد. «کمپبل» همیشه می‌گفت یک داستان علمی-تخیلی پلیسی، تضادی در خود دارد. می‌گفت پیشرفت در تکنولوژی گرفتاری‌های کارآگاهان را حل خواهد کرد و دیگر مجالی برای هنرنمایی آنان نخواهد ماند و سر خواننده کلاه خواهد رفت.

من نشستم و به خود گفتم باید داستانی بنویسم که سه شرط عمده داشته باشد: ۱- یک داستان پلیسی کلاسیک باشد. ۲- سر خواننده کلاه نرود ۳- یک داستان علمی-تخیلی واقعی باشد. نتیجه‌ی کار همین داستان «غارهای پولادی» است.

این داستان بلند به عنوان داستانی سه قسمتی در شماره‌های اکتبر، نوامبر و دسامبر ۱۹۵۳ مجله‌ی «گالگسی» به چاپ رسید و در سال ۱۹۵۴ به عنوان یازدهمین کتاب من از طرف بنگاه «دابل دی» منتشر شد.

کم‌ترین تردیدی وجود ندارد که «غارهای پولادی» موفق‌ترین کتاب من تا آن روز بود. بهتر از تمام کتاب‌های پیشینم به فروش رفت، خواننده‌ها نامه‌های زیادی درباره‌اش برایم نوشتند، و مهم‌تر از همه «دابل دی» گرم‌تر از همیشه برایم لبخند زد. تا آن موقع مسئولین «دابل دی» پیش از اینکه قراردادی بامن بنویسند، خلاصه‌ی کتاب و بعضی از قسمت‌هایش را از من می‌خواستند، ولی از آن تاریخ به بعد،

فقط کافی بود بگویم می‌خواهم کتاب دیگری بنویسم، همین برای امضای قرارداد، بس بود.

«غارهای پولادی» درحقیقت به اندازه‌ای موفقیت‌آمیز بود که من چاره‌ای نداشتم جز اینکه دنباله‌ی آن را نیز بنویسم. فکر می‌کنم اگر کار «دانش برای عموم» را آغاز نکرده بودم و آن را بسیار لذت‌بخش نیافته بودم، بی‌درنگ نوشتن داستانی را که دنباله‌ی «غارهای پولادی» باشد، شروع می‌کردم. ولی سرانجام در سال ۱۹۵۵ در عمل نوشتن داستان «خورشید برهنه» را آغاز کردم. باتمام این‌ها، وقتی شروع به نوشتن کردم، کار به آرامی پیش رفت. «خورشید برهنه» از خیلی جهات در کفهی دیگر ترازوی «غارهای پولادی» قرار می‌گیرد. ماجرای «غارهای پولادی» روی زمین اتفاق می‌افتد، در دنیایی که تعداد انسان‌ها در آن زیاد و تعداد آدم آهنی‌ها، اندک است. ماجرای «خورشید برهنه» در «سولاریا» اتفاق می‌افتد، دنیایی که در آن تعداد آدم آهنی‌ها زیاد و تعداد انسان‌ها اندک است. افزون بر این، هرچند من در داستان‌هایم از بازگویی داستان‌های احساساتی عاشقانه می‌پرهیزم، در «خورشید برهنه» یک داستان عشقی ناگفته را تصویر می‌کنم.

این داستان به کل راضی‌ام کرد و حتا در قلب خودم چنین احساس می‌کردم که این حتا از «غارهای پولادی» نیز بهتر است ولی مانده بودم که با آن چکار کنم؟ من به نحوی از «کمپبل» دلسرد شده بودم. «کمپبل» فقط قسمت عجیب و غریب چیزی را که می‌توان علم دروغین نامید انتخاب کرده بود و در نتیجه به اموری که ارتباط چندانی با علم نداشتند علاقمند شده بود، به اموری مانند بشقاب پرنده‌های دور از علم و پدیده‌های روانی عجیب و غریب و خیلی مسایل تردید برانگیز دیگر. از سوی دیگر، من

به «کمپیل» خیلی مدیون بودم و حالا از اینکه تا اندازه‌ی زیادی سوی «گلد» آمده بودم، احساس گناه می‌کردم. «گلد» دوتا از کتاب‌هایم را به صورت مسلسل چاپ کرده بود. ولی از آنجا که «خورشید برهنه» هیچ ارتباطی با او نداشت، می‌توانستم آن را هرطور که دلم می‌خواهد عرضه کنم. از این رو داستان را به «کمپیل» پیشنهاد کردم و او در دم آن را پذیرفت. آن‌گاه «خورشید برهنه» به صورت داستانی سه قسمتی در شماره‌های اکتبر، نوامبر و دسامبر سال ۱۹۵۶ مجله‌ی «استاوندینگ» به چاپ رسید. این بار «کمپیل» حتا عنوان مراهم تغییر نداد. در سال ۱۹۵۷ «خورشید برهنه» به عنوان بیستمین کتاب من از طرف «دابل دی» منتشر شد.

«خورشید برهنه» نیز اگر نگوییم موفق‌تر از «غارهای پولادی» بود، دستکم باید بگویم به همان اندازه موفقیت به همراه آورد و «دابل دی» بی‌درنگ یادآور شد که نباید قضیه را همین جا رها کنم. گفت باید سومین کتاب را نیز در همین زمینه بنویسم و یک «تریلوزی» (قطعه‌ی سه‌گانه) به وجود بیاورم، همان‌طور که کتاب‌های سه‌گانه‌ی سری «فاندیشن» ام یک «تریلوزی» ساخته بودند.

من به کل با این پیشنهاد موافقت کردم. از طرح کتاب سوم اندیشه‌ی خامی در ذهن داشتم و نیز عنوانی برایش انتخاب کرده بودم: «مرزهای بی‌نهایت».

در جولای ۱۹۵۸، خانواده‌ام در منزلی ساحلی در «مارشفیلد» «ماساچوست» داشتند تعطیلاتشان را می‌گذراندند، برنامه‌ام این بود که همان‌جا مشغول کار بشوم و مقدار زیادی از کارهای داستان تازه‌ام را به انجام رسانم. قرار بود محل وقوع حوادث داستان، سیاره‌ی «آورا» باشد، سیاره‌ای که در آن از نظر تعداد، میان انسان‌ها و آدم آهنی،

تعادلی برقرار باشد و از این نظر، کفه ترازو نه مانند «غارهای پولادی» به نفع انسان‌ها باشد و نه مثل «خورشید برهنه» به نفع آدم آهنی‌ها. افزون بر این، قرار بود، عنصر عشق و عاشقی در این داستان پرچرب‌تر شود.

همه چیز آماده بود، ولی به نظرمی رسید یک جای کار اشکال دارد. در سال‌های ۱۹۵۰ روز به روز بیشتر به موضوع‌های غیرتخیلی علاقمند می‌شدم و برای اولین بار داستانی را آغاز می‌کردم که پیش نمی‌رفت، کشش نداشت. بعد از نوشتن چهار فصل، حوصله‌ام سررفت و آن را کنار گذاشتم. به این نتیجه رسیدم که در قلبم احساس می‌کنم نمی‌توانم ماجرابی احساساتی و عاشقانه را در داستانم پیش ببرم، نمی‌توانم به‌طور کاملاً مساوی تعادلی در ترکیب آدم آهنی-انسان، به‌وجود بیاورم.

به مدت ۲۵ سال وضع بدین صورت باقی ماند. در این مدت نه «غارهای پولادی» و نه «خورشید برهنه»، هرگز از نظرها محو نشدند و همیشه زیر چاپ بودند. این دو داستان، در کنار هم، در مجموعه‌ی «داستان‌های آدم آهنی» و همچنین همراه مجموعه‌ای دیگر از داستان‌های کوتاه، با عنوان «بقیه‌ی آدم آهنی‌ها»، به چاپ رسیدند. از آن گذشته، این دو داستان تاکنون بارها به صورت کتاب‌های جلد کاغذی چاپ شده‌اند.

بدین ترتیب در این ۲۵ سال، خواننده‌ها همیشه این دو کتاب را دم دست داشته‌اند تا آن‌ها را بخوانند و به‌تصور من از آن‌ها لذت ببرند. در نتیجه، خیلی‌ها به من نامه نوشته و خواستار داستان سوم شده‌اند. در بعضی جلسات نیز نوشتن داستان سوم را مستقیم از خودم خواسته‌اند. این درخواست، به جز تقاضاهایی که برای نوشتن داستان چهارم از سلسله داستان‌های سه‌گانه‌ی «فاندیشن» از من می‌شد،

نتیجه بخش‌ترین درخواست بود.

هرموقع که از من می‌پرسیدند آیا می‌خواهم داستان آدم آهنی سومی بنویسم یا نه، همیشه جواب می‌دادم: «بله... به‌روز... پس دعا کنید عمر طولانی داشته باشم».

احساس می‌کردم هرچور هست باید این داستان را بنویسم، ولی باگذشت سال‌ها بیشتر و بیشتر مطمئن می‌شدم که از عهده‌اش بر نمی‌آیم و بااندوهی بیشتر و بیشتر متقاعد می‌شدم که داستان سوم هرگز نوشته نخواهد شد.

ولی باتمام این‌ها، در مارس ۱۹۸۳ داستان سوم را — در پی انتظاری چنین طولانی — به «دابل‌دی» عرضه کردم. این داستان هیچ ارتباطی باتلاش نافرجام سال ۱۹۵۸ ندارد و اسمش «آدم آهنی‌های سپیده‌دم» است. «دابل‌دی» آن را در اکتبر ۱۹۸۳ منتشر خواهد کرد. تا اینجا بس است. دیگر نمی‌خواهم درباره‌ی این کتاب چیزی بگویم. این پیشگفتار مربوط است به چاپ تازه‌ی داستان‌های «غارهای پولادی» و «خورنید برهنه» که به‌صورت کتاب‌های جلد کاغذی از طرف انتشارات «دل‌ری» منتشر می‌شود. ماجرای نوشتن داستان سوم مطلبی است که باید به‌آینده وا گذاشت.

ایزاک آسیموف

نیویورک



۱- گفتگوی یک کمیسر

«لی جی بیلی» تازه پشت میز نشسته بود که متوجه شد
«آر. سامی»^۱ بر پر او را نگاه می کند. «بیلی» اخم کرد و با
کج خلقی پرسید: «چی می خواهی؟»
— «لی جی، رئیس باهات کار داره، همین الان، هرچه
زودتر.»

— «خیله خب.»

— «آر-سامی» همچنان بی هدف سر جایش ایستاده بود.
«بیلی» گفت: «گفتم همین الان، نشنیدی، بزنی بچاک.»
«آر-سامی» روی پاشنه هایش چرخید و پی کارش رفت.

۱ — «R» در زبان انگلیسی حرف اول کلمه ی «Robot» است و
«Robot» یعنی هر نوع دستگاه کامپیوتری که ظاهری شبیه انسان دارد و
وظایف انسان را انجام می دهد. امروزه استفاده از «Robot» ها در صنایع، بُعد
بسیار گسترده ای یافته. معادل فارسی این کلمه «آدم آهنی»، «آدمک ماشینی» و
یا «آدم مصنوعی» است که ما در این کتاب از «آدم آهنی» استفاده خواهیم کرد.
ضمناً در سراسر این کتاب هر جا اول اسمی حرف «آر» گذاشته شود به این معنی
است که دارنده ی آن اسم «آدم آهنی» است، نه انسان واقعی. — م.

«بیلی» باخشم و ناراحتی از خود پرسید: چرا نباید کارهای او را یک انسان انجام بدهد. بعد، مکشی کرد تا موجودی کیسه‌ی توتون‌اش را بررسی کند و با خود حساب کرد که اگر هرروز دو بار پتپ‌اش را پر کند تا دو روز دیگر هم می‌تواند با همان کیسه‌ی توتون بسازد. از اتاقک خود، که بانده از قسمت‌های دیگر تالار عمومی کارمندان جدا می‌شد، بیرون آمد و از میان تالار عمومی گذشت. از دو سال پیش این شایستگی را پیدا کرده بود که این گوشه‌ی نرده‌کشی شده را به عنوان محل کار، در اختیارش بگذارند.

«سیمپسون»، یکی از کارکنان قسمت، که سرگرم یافتن اطلاعاتی از یک «حافظه‌ی اطلاعاتی جیوه‌ای» بود، همان‌طور که «بیلی» از کنارش می‌گذشت، گفت: «لی جی، رییس تورو می‌خواد.»

— «می‌دونم، آر-سامی گفت.»

همان‌طور که «سیمپسون» با حافظه‌ی اطلاعاتی ورمی رفت، نواری از دل آن بیرون آمد که اطلاعات خواسته شده را از حافظه دستگاه گرفته و در اختیار او می‌گذاشت.

«سیمپسون» گفت: «اگه از این نمی‌ترسیدم که پام بشکنه، به لگد جانانه در کون «آر-سامی» می‌زدم. دیروز «وینس برت» رو دیدم.»

— «راستی؟»

— «می‌خواست کارش رو بهش برگردونند، یا هرکار دیگه‌ای که تو اداره باشه. بیچاره پاک ناامید شده بود. چی می‌تونستم بهش بگم. کار اونو حالا «آر-سامی» انجام می‌ده و اون

مجبوره تو مزارع مخمر^۲ خر حمالی کنه. پسر باهوشی بود، همه دوستش داشتند.»

«بیلی» شانه هایش را بالا انداخت و با حالت خشکی که خود نیز انتظارش را نداشت، گفت: «به هر حال این چیزی به که همه مون باهاش رو برو هستیم.»

رییس، دفتری خصوصی داشت. روی شیشه‌ی مات در ورودی دفتر نوشته شده بود: «جولیوس ایندربای». کلمات به خطی

۲ — Yeast. معنی لغوی این کلمه در زبان فارسی مخمر، خمیرمایه و مایه است. در کتاب حاضر نویسنده بارها و بارها از این کلمه استفاده کرده و در حقیقت توصیف وسیعی از آن به دست داده است که شاید برای انسان‌های امروز نا آشنا باشد. نویسنده از روزگاری در آینده سخن می گوید که انسان تمام یا دست کم، بیشتر مواد غذایی اصلی زندگی اش را به صورت «مخمر» مصرف می کند. «مخمر» در زندگی انسان‌های کتاب حاضر از نظر غذایی اهمیتی معادل اهمیت گندم برای انسان‌های امروز دارد. از طرف دیگر وقتی نویسنده از مزارع «مخمر» یا کشاورزان «مخمر» صحبت می کند، مرادش مزرعه یا کشاورز به مفهوم آشنای امروزی نیست. مقصود از مزرعه در واقع کارگاه‌های بسیار بزرگی است که مجهز به پیشرفته‌ترین تکنولوژی هسته‌ای است و در آن‌ها صدها و هزارها نوع مخمر به عمل می آید و مقصود از کشاورزان مخمر، اکثراً شیمی دان‌ها و «مخمرشناس»‌های تحصیل کرده‌ای هستند که پرورش انواع مخمرها زیر نظر آنان انجام می گیرد. تردیدی نیست که خواننده در طول کتاب بخوبی با مفهوم این کلمه و هدف نویسنده از به کارگیری آن آشنا خواهد شد. برای آشنایی بیشتر خواننده با مفهوم این کلمه، تعریف علمی آن را نیز به نقل از منابع علمی در زیر می آوریم: «قارچ تک سلولی از دسته آسکومیست‌ها که قادر به عمل تنفس و تخمیر است. در محیط اکسیژن دار عمل تنفس انجام داده و انرژی حیاتی خود را از راه اکسیداسیون مواد به دست می آورد. ولی در محیط بدون اکسیژن عمل تخمیر انجام می دهد و انرژی حیاتی خود را از این راه به دست می آورد» - م.

زیبا دردل شیشه جای داده شده بود و زیر آن، این کلمات را می‌شد خواند: کمیسر پلیس «شهر»^۳ نیویورک.

«بیلی» وارد دفتر رییس شد و گفت: «کمیسر، بامن کاری داشتید؟»

«این‌دربای» سرش را بالا کرد، عینک زده بود، به دلیل حساس بودن چشم‌هایش نمی‌توانست لنزهای نامریی را تحمل کند. لنزهای نامریی که همه از آن استفاده می‌کردند، وقتی برای همیشه به کار گرفته می‌شد که چشم به آن‌ها عادت می‌کرد. «بیلی» اعتقاد راسخ داشت که اگر «این‌دربای» از عینک معمولی استفاده می‌کند به دلیل شخصیتی است که این عینک به او می‌دهد و گرنه مردمک چشم‌هایش ممکن است آن‌قدرها هم حساس نباشد.

کمیسر به شدت عصبی و ناراحت بود. سرآستین‌هایش را مرتب کرد، تنه‌اش را عقب داد و با صمیمیتی بیش از اندازه گفت: «بشین لی جی، بشین.»

«بیلی» خشک و رسمی نشست و منتظر شد.

«این‌دربای» گفت: «جسی حالش چگونه؟ پسر ت چی

می‌کنه؟»

۳ - «City» در فارسی شهر معنی می‌دهد. ولی «شهری» که نویسنده در این کتاب از آن حرف می‌زند، شهر به مفهوم متعارفی و امروزی آن نیست. گذشته از تفاوت‌های سیاسی و اقتصادی، شهر مورد نظر نویسنده، شهری است سرپوشیده که هرگز روی آفتاب و هوای آزاد را نمی‌بیند، از ترافیک و اتومبیل‌های خصوصی خبری نیست، ۲۰ میلیون نفر جمعیت دارد، مردم برای رفت و آمد فقط یک وسیله در اختیار دارند و آن Express way است که شرح آن به موقع خواهد آمد و خیلی چیزهای دیگر که خواننده خود به مرور با آن آشنا خواهد شد. - م.

«بیلی» با همان خشکی گفت: «بد نیستند، حالشون خوبه. بچه های شما حالشون چطوره؟»

«ایندر بای» جواب داد: «اونا هم خوبن.»

شروع ساختگی ای بود. «بیلی» باخود اندیشید: روی صورتش یک چیز غیر عادی دیده می شود. با صدای بلند گفت: «کمیسر، کاش آر-سامی رو دنبالم نمی فرستادی.»

— «خب، لی جی، تو که می دونی من در این باره چطوری فکر می کنم، ولی چه می شه کرد، اونو گذاشته اند اینجا و من مجبورم به جوری ازش استفاده کنم.»

— «واقعاً ناراحت کننده است، کمیسر. میگه که تو منو می خواهی و اون وقت همون جا می ایسته و به آدم حیره می شه. می دونی که منظورم چیه. آدم مجبوره بهش بگه که بره و گرنه محاله از جاش تکنون بخوره.»

— «اوه، تقصیر از منه، لی جی. بهش گفتم که پیغامو بهت برسونه، ولی یادم رفت تأکید کنم بعد از رسوندن پیغام، برگرده و به کاراش برسه.»

«بیلی» آه کشید و چین های ریز دوروبر چشم های قهوه ای اش، نمایان تر شد: «بگذریم. مثل اینکه کاری باهام داشتید؟»

کمیسر گفت: «درسته، لی جی، باهات کار دارم، ولی نه یک کار ساده.» از جایش برخاست، روبه روی دیوار پشت میزش ایستاد، انگشتش را روی دگمه ی ناپیدایی فشرد و قسمتی از دیوار روشن شد. «بیلی» با هجوم نوری خاکستری رنگ چشم هایش را بهم زد. کمیسر لبخند زد: «اینو سال گذشته دادم درست کردند، لی جی.

فکر نمی‌کنم قبلاً نشونت داده باشم. بیا اینجا به نگاهی بهش بکن. در گذشته تموم اتاق‌ها از اینا داشتند. بهشون «پنجره» می‌گفتند، اینو می‌دونستی؟»

«بیلی» که داستان‌های تاریخی زیادی خوانده بود، بخوبی با آنچه که کمیسر صحبت‌اش را می‌کرد آشنا بود: «در باره شون چیزایی شنیده‌ام.»
— «بیا اینجا.»

«بیلی» چند لحظه دل‌دل کرد ولی سرانجام پیش کمیسر رفت. باز کردن پنجره‌ای از دل دیوار و قرار دادن محرمیت یک اتاق در معرض دید دنیای خارج، زیاد هم صورت خوشی نداشت. علاقه‌ی کمیسر به «گذشته‌گرایی»^۴ گاهی اوقات بدجوری حالت افراطی احمقانه به خود می‌گرفت. «بیلی» پیش خود گفت این حالت در استفاده‌ی او از عینک معمولی به جای لنزهای نامریی نیز دیده می‌شود. بعد یک باره، انگار که چیزی را کشف کرده باشد به خود نهیب زد: «خودشه، این همون چیزیه که امروز صورت کمیسر رو غیرعادی نشون می‌ده». آن گاه به صدای بلند گفت: «ببخشید

۴ — Medievalism . این کلمه از نظر لغوی به معنی طرفداری از عقاید و رسوم قرون وسطی است. در کتاب حاضر نویسنده از این کلمه برای نمایاندن جنبشی استفاده کرده است که پیروان و هواخواهان آن خواستار بازگشت به گذشته و روی گردانیدن از شیوه‌ی زندگی جدید هستند. اینان اعتقاد دارند که انسان باید «شهر» نشینی و تمام مظاهر آن را رها سازد و به زمین و خاک برگردد. ما برای جنبه‌ی عام دادن به این کلمه آن را «گذشته‌گرایی» و «کهنه‌پرستی» ترجمه کرده‌ایم. شاید خواننده در جریان آشنایی با اعتقادات طرفداران این مکتب، بتواند کلمه‌ی مناسب‌تری بیابد.

کمیسر، مثل اینکه عینک تون رو عوض کرده این؟ تازه است، نه؟»
 کمیسر باشگفتی تمام به «بیلی» خیره شد، عینکش را برداشت، ابتدا به آن و بعد به «بیلی» نگاه کرد. بدون عینک، صورت گرد کمیسر گردتر و چانه اش اندکی برجسته تر می نمود. از سوی دیگر، چون چشم هایش بدون عینک خوب نمی دید، وقتی عینک نداشت مجبور بود چشم هایش را تنگ کند و همین عبوس ترنشانش می داد. گفت: «بله.»

عینکش را دوباره به چشم زد و باخشی واقعی افزود: «سه روز پیش عینک قبلی ام شکست. تا امروز صبح به دلایل مختلف نتونسته بودم عینک جدید بگیرم. لی جی، اگه بدونی اون سه روز چی به من گذشت، برام جهنم بود.»

— «به خاطر شکستن عینک تون؟»

— «و به خاطر خیلی چیزای دیگه که الان بهت میگم.»

کمیسر به سوی پنجره چرخید و همینطور «بیلی». «بیلی» از دیدن باران، اندکی تکان خورد، برای لحظه ای، آبی که از آسمان می ریخت او را از خود بی خود کرد. در حالی که کمیسر بانوعی غرور منظره ی باران را تماشا می کرد، گویی خودش آن را ترتیب داده بود. گفت: «از صبح تا حالا این سومین باره که دارم منظره ی بارون رو نگاه می کنم. زیباست، نه؟»

«بیلی» برخلاف میل اش باید تصدیق می کرد که منظره ی گیرایی است. در طول ۴۲ سال زندگی اش به ندرت باران یا پدیده های دیگر طبیعت را دیده بود. گفت: «همیشه فکر می کنم بارونی که به این صورت روی شهر می ریزه، هدر می ره. این آب رو باید توی مخازن ذخیره کرد.»

کمیسر گفت: «لی جی، تویه نوگرا هستی. مشکل تو اینه. در گذشته مردم تو هوای آزاد زندگی می کردند. منظورم فقط مزارع نیست. حتا در شهر اهم همینطور بوده. حتا تو همین نیویورک. وقتی بارون می اومد، هیچوقت فکر نمی کردند که یه عالمه آب داره به هدر می ره، بلکه از آن لذت می بردند. اونا به طبیعت نزدیک بودند. این سالم تره، بهتره. تموم دردسره‌های زندگی مدرن از جدایی مردم از طبیعت ناشی می شه. بدن نیست بعضی وقتا در باره‌ی زندگی در عصر ذغال مطالعه ای بکنی.»

«بیلی» در واقع چیزهایی خوانده بود. شنیده بود که خیلی ها از اختراع «راکتور اتمی» می نالند. خود او هم وقتی خسته می شد، وقتی کارها خوب پیش نمی رفت، می نالید. در واقع نالیدن به این صورت جزو ذات بشر بود. اگر به دوران ذغال سنگ برگردیم، می بینیم که مردم از اختراع ماشین بخار می نالیدند. در یکی از نمایشنامه های شکسپیر، یکی از شخصیت های نمایش از اختراع باروت می نالد و طبیعی است که مردم هزار سال بعد از آن، از اختراع مغز «پوزیترونیک»^۵ ناله سردهند.

۵ — Positronic . این لغت در مفهوم ساده و عامیانه به معنای وسیله ای است که در ماشین های کامپیوتری تعبیه شده و سبب حرکت آن ها می شود و تعریف علمی آن همان گونه که در کتاب قبلی این نویسنده (شیخ خورشید) شرح داده ایم به نقل از منابع علمی بدین صورت است: « Positron . الکترون مثبت است. یکی از ذره های بنیادی است. دارای جرمی برابر با جرم الکترون و بار برقی مساوی و مختلف علامه با بار برقی الکترون است. در برخی از تباهی های هسته ای و ضمن ایجاد زوج به وجود می آید. ضمن عبور از داخل ماده با الکترون ها ترکیب می شود.» -م.

به درک!!

«بیلی» با چهره‌ای عبوس گفت: «ببین، جولوس...»
(عادت نداشت موقع کار، با کمیسر خودمانی باشد، هرچند که
کمیسر او را به اسم کوچک صدا می‌کرد و هی «بیلی»، «بیلی»
می‌گفت. ولی این بار مثل اینکه چیزی غیر عادی او را به خودمانی
بودن واداشته بود.) ادامه داد «ببین، جولوس، داری درباره‌ی همه
چیز حرف می‌زنی غیر از اینکه برای چی گفتی پیام اینجا و این منو
ناراحت می‌کنه. موضوع چیه؟»

کمیسر گفت: «به اونم می‌رسم لی جی. بذار به سبک خودم
این کار رو بکنم. چیزی که می‌خوام بگم... چیزی که می‌خوام بگم
گرفتاریه، دردسره...»

— «از این یکی مطمئنم. توی این سیاره چه چیزی دردسر
نیست؟ لابد ایندفعه یه گرفتاری دیگه در رابطه با آدم آهنی‌ها پیش
اومده؟»

— «می‌شه گفت همینطوره. لی جی، بعضی وقتا تو این فکر
می‌رم که دنیای کهن ما تا کجا می‌تونه این گرفتاری‌ها رو تحمل
بکنه. وقتی این پنجره رو گذاشتم از اون فقط آسمون‌نگاه نکردم،
«شهر» رو هم نگاه کردم. بله، به «شهر» نگاه کردم و از خود پرسیدم
یه قرن دیگه این «شهر» به چه صورتی درمیاد.»

«بیلی» حس کرد دارد از احساساتی بودن کمیسر، زده
می‌شود، ولی خود در همان حال باشیفتگی بیرون را تماشا می‌کرد.
گرچه هوا سبب شده بود «شهر» تیره به نظر آید، باوجود این، چیز
خوفناکی می‌نمود. اداره‌ی پلیس در طبقه‌های بالای «ساختمان
حکومتی» شهر قرار داشت و خود «ساختمان حکومتی» بلندتر از

جا‌های دیگر بود. از پنجره‌ی دفتر کمیسر که نگاه می‌کردی «قلعه»‌های اطراف پایین‌تر بود و می‌شد نوک همه‌ی آن‌ها را دید. این قلعه‌ها تا بی‌نهایت ادامه داشت و همچنان بالا رفته بود، بادیوارهای سفید و بی‌حالت. این‌ها پوسته‌های خارجی کندوهای انسان بودند.

کمی‌سر گفت: «از یه نظر متأسفم که داره بارون میاد، چون نمی‌تونیم» «شهرک فضایی» رو ببینیم.»

«بیلی» به سوی غرب نگاه کرد، چیزی ندید، کمی‌سر راست می‌گفت. افق گرفته بود و قلعه‌های نیویورک رفته‌رفته تیره‌تر می‌شدند تا سرانجام همه‌چیز در میان مه سفید و بی‌روح محو می‌شد. گفت: «می‌دونم شهرک فضایی چه شکلیه.»

— «دوست داشتم شکلشوا از اینجا ببینی. می‌شه میون دو بخش «برونزو یک» اونو کاملاً مشخص کرد. اونجا، ساختمان‌های گنبدی شکل کوتاه با فاصله‌ی زیاد از همدیگه، پراکنده‌اند. این فرق میون ما و «فضایی»‌هاست. ساختمان‌های ما بلند و کاملاً چسبیده به هم هستند. اونجا هر خانواده برای خودش ساختمان مستقلی داره: برای هر خانواده یه خونه، با فاصله‌ی زیاد میون خونه‌ها. «لی جی»، تاحال شده با یه «فضایی» صحبت بکنی؟»

«بیلی» باشکیبایی گفت: «خیلی کم. یه ماه پیش، از همین جا با تلفن داخلی خودت با یکی از اونا صحبت کردم.»

— «بله، یادم میاد. خب، مثل اینکه دارم خیلی فیلسوف می‌شم. ما و اونا، شیوه‌های متفاوت زندگی.»

«بیلی» کم‌کم دلش آشوب می‌شد. فکر کرد هر قدر کمی‌سر بیشتر بی‌راهه می‌رود، به همان اندازه آنچه که می‌خواهد بگوید

هولناک تر است. گفت: «خیلی خب. چه چیز این مسئله این قدر تعجب داره؟ ما که نمی‌تونیم هشت میلیارد جمعیت رو تو ساختمان‌های کوچک به طبقه پراکنده بکنیم. اونا تو دنیای خودشون به اندازه‌ی کافی جا دارند، پس بذار هرطور می‌خوان زندگی کنند.»

کمیسر به سوی صندلی‌اش رفت و نشست. چشم‌هایش با توجه به عدسی‌های مقعر عینکش کمی کوچکتر می‌نمود و بدون اینکه مژه بزند به «بیلی» دوخته شده بود. گفت:

«خب، همه به این راحتی این تفاوت فرهنگی رو نمی‌پذیرند، خواه میون ما و خواه میون اونا.»

— «خب، که چی؟»

— «اینکه سه روز پیش به فضایی مرد.»

پس موضوع این بود. کم کم همه چیز داشت روشن می‌شد. لب‌های نازک «بیلی» روی هم فشرده شد ولی روی صورت دراز و غمناکش تأثیری دیده نمی‌شد: «چه بد. حتماً به چیز مسری باعث مرگ اون شده. و یروسی، سرماخوردگی، چیزی...» کمیسر از حرف «بیلی» تکان خورده بود: «چی داری میگی؟»

«بیلی» نخواست زحمت توضیح را بخود بدهد. همه می‌دانستند که «فضایی»‌ها با چه دقت و وسواسی بیماری‌ها را از جامعه‌ی خود رانده‌اند. حتا همه بخوبی می‌دانستند که «فضایی»‌ها برای جلوگیری از سرایت بیماری، با چه دقت و وسواسی از تماس بازمینی‌ها خودداری می‌کنند. آنچه که «بیلی» گفته بود صرفاً یک کنایه بود و کمیسر نتوانسته بود این کنایه را دریابد.

«بیلی» گفت: «منظوری نداشتم، همینطوری گفتم. خب چی سبب مرگ اون شده؟» بعد رویش را سوی پنجره گرداند و

کمیسر گفت: «یه نفر اونو با تپانچه کشته.»
ستون فقرات «بیلی» تیر کشید، بدون اینکه رویش را از پنجره بگیرد، گفت:

«چی داری میگی؟»

کمیسر با ملایمت گفت: «دارم درباره‌ی یه قتل حرف می‌زنم. تویه کار آگاهی، میدونی قتل یعنی چه.»
«بیلی» حالا رویش را از پنجره برگرفته بود. گفت: «خب، بله، ولی یه فضایی؟ سه روز پیش؟»

— «همینطوره.»

— «ولی کی این کار رو کرده؟ چطوری؟»

— «فضایی‌ها می‌گن کار یه زمینی بوده.»

— «نمی‌تونه این طور باشه.»

— «چرا نه؟ تو خودت فضایی‌ها رو دوست نداری، منم همینطور. کدوم زمینی اونارو دوست داره؟ یه نفر زیادی از اونا نفرت داشته، همین.»

— «مسلماً، ولی...»

— «در کارخانه‌های لوس آنجلس آتش سوزی رخ داده، در برلین آدم آهنی‌ها رو خرد کرده‌اند. در شانگهای شورش‌هایی بوده...»

— «خیله خب.»

— «همه‌ی اینا بالا رفتن نارضایی مردمونشون میده. شاید هم اینا ثابت می‌کنه که نوعی تشکیلات وجود داره.»

«بیلی» گفت: «کمیسر، منظور تو نمی‌فهمم، نکنه به دلایلی داری امتحانم می‌کنی؟» کمیسر به درستی بهت زده

می نمود. «بیلی» او را می‌پایید. گفت:

«چی؟ سه روز پیش یه فضایی به قتل رسیده و فضایی‌ها تا این لحظه فکر می‌کنند کار، کاریه زمینی بوده...» با انگشت هایش روی میز ضرب گرفت و افزود:

«و با وجود این تا حال هیچ خبری نشده، درسته؟ کمیسر این باور کردنی نیست. «یهوشت»!!^۶، کمیسر چطور چنین چیزی امکان داره، یه همچو واقعه‌ای اگه حقیقت داشته باشه می‌تونه نیویورک رو از روی این سیاره ورداره.»

کمیسر سرش را تکان داد: «به این سادگی هم نیست. گوش کن، لی جی. سه روزه که این وروا و ورمی رم. باشه‌دار صحبت کرده‌ام. به شهرک فضایی رفته‌ام. به واشنگتن سفر کرده‌ام و با اداره‌ی تحقیقات زمینی حرف زده‌ام.»

— «راستی؟ خب، مسئولین اداره‌ی تحقیقات زمینی چی می‌گن؟»

— «اونا می‌گن این قبا به تن ما دوخته شده. در دایره‌ی مسئولیت شهره. شهرک فضایی در حوزه‌ی قضایی نیویورک قرار داره.»

— «بله، ولی با داشتن حقوق برون مرزی.»

— «می‌دونم. دارم به اونم می‌رسم.»

نگاه کمیسر از برابر نگاه سرسخت «بیلی» عقب‌نشینی

۶ — Jehoshaphat . تا آنجا که تحقیق شده این کلمه در زبان انگلیسی معنی بخصوصی ندارد. «بیلی» آن را هنگام ابراز تعجب به کار می‌برد و تکیه کلام اوست. شاید بشود به جای آن «عجب!!» و یا «خدای من!!» را گذاشت..م.

کرد. به نظر می رسید کمیسر ناگهان به کارمند زیردست «بیلی» تنزل پیدا کرده و «بیلی» نیز این حقیقت را پذیرفته است.

«بیلی» گفت: «فضایی ها می تونن از عهده اش بر بیان.»

کمیسر با التماس گفت: «یه دقیقه صبر کن لی جی. منو گیج نکن. سعی می کنم موضوع رو دوستانه بشکافم. ازت می خوام موقعیت منو درک کنی. وقتی خبر رو شنیدم، اونجا بودم. باهاش قرار داشتم. باد کتر «راج نمه سارتون»،...»

— «با قربانی؟»

کمیسر باناله گفت: «بله، با قربانی. اگه ۵ دقیقه زودتر می رسیدم، جسد رو خودم کشف می کردم. عجب ضربه ای می تونست باشه. اون طور که بهم گفتند، وحشیانه بوده، واقعاً وحشیانه بوده. الان سه روزه که همه اش تو کابوس به سر می برم، لی جی. همه چیز برام جهنمی شده، حتا فرصت نکرده بودم عینکم رو عوض کنم. ولی حداقل این یکی دیگه تکرار نخواهد شد، چون سه تا گرفته ام.»

«بیلی» تصویری را که می توانست از وقایع داشته باشد، در ذهن اش مجسم کرد. می توانست ببیند فضایی ها باهیکل های بلند و متناسب شان پیش کمیسر می آیند و با سردی خاص خود خبر را به او می رسانند. «جولیوس» عینکش را برمی دارد و آن را پاک می کند. آن وقت زیر فشار واقعه، عینک از دستش به زمین می افتد، او به تکه های شکسته ی عینک نگاه می کند و لبان نرم و کلفتش می لرزد. «بیلی» اطمینان داشت دست کم تا پنج دقیقه کمیسر از شکسته شدن عینکش بیشتر ناراحت شده، تا شنیدن خبر جنایت.

کمیسر، «بیلی» را از خیال هایش به در آورد و گفت:

«موقعیت بسیار بدی به. همون طور که گفتم فضایی ها دارای حقوق برون مرزی هستند. می تونن خودشون تحقیقات رو به دست گیرند و هرگزارشی رو خواستند برای دولت هایشون بفرستند. و دولت های اونا از اون به عنوان وسیله ای برای مطالبه ی غرامت های سنگین استفاده بکنند. خودت می دونی که این چه فاجعه ای می تونه به بار بیاره.»

— «موافقت در پرداخت این غرامت برای کاخ سفید به خودکشی سیاسی خواهد بود.»

— «واگه نخواه این غرامت رو پردازه، به خودکشی دیگه خواهد بود.»

— «خودم می دونم، لازم نیست شرح بدی که چی خواهد شد.»

«بیلی» به یاد داشت که وقتی پسر بچه ای بود، ناوگان سفینه های فضایی ها به زمین آمدند و سربازان شان درواشنگتن- نیویورک- مسکو پیاده شدند تا آنچه را که حق شان می دانستند، بگیرند.

کمیسر گفت: «پس می بینی که پرداختن یا نپرداختن غرامت هردو به نوبه ی خود دردسرهایی داره. تنها راه نجات اینه که ما خودمون قاتل رو پیدا کنیم و اونو تحویل فضایی ها بدیم. این موضوع هم، به ما مربوط می شه.»

— «چرا موضوع رو به اداره ی تحقیقات زمینی واگذار نکنیم؟ گرچه از نقطه نظر قانونی موضوع در حوزه ی صلاحیت قضایی ما قرار داره ولی خب، روابط بین ستاره ای هم مطرحه...»

— «اداره ی تحقیقات زمینی به هیچوجه نمی خواد خودشو درگیر بکنه، موضوع خیلی داغه و به گردن ماست.»

کمیسر یک لحظه سرش را بلند کرد و با اشتیاق به زیر دستش خیره شد و گفت:

«می بینی، موقعیت بسیار بدیه، لی جی. اصلاً خوب نیست. امکان داره همه مون کارمون رو از دست بدیم.»
«بیلی» گفت: «همه مون؟ مزخرفه. کی رو می خوان جای ما بذارن. افراد تعلیم دیده ای که بتونه جای مارو بگیره وجود نداره.»
کمیسر گفت: «آدم آهنی ها، آدم آهنی ها که هستند.»
— «چی؟»

— «آر-سامی فقط آغاز کاره. اون الان داره کار یه نامه رسون رو می کنه، پیغام هارو این ورو آن ور می بره. آدم آهنی های دیگه می تونن در بزرگراه ها گشت بدن. چرا توجه نمی کنی مرد، من فضایی هارو بهتر از تو می شناسم و خوب می دونم چکار دارن می کنن. آدم آهنی هایی هستند که می تونن بخوبی کار من و تورو انجام بدن. خیلی راحت می شه ما هارو کنار گذاشت. این یه حقیقته. اون وقت خودت ببین که ماها توی این سن و سال باید بریم کارهای بدنی بکنیم...»

«بیلی» باخشونت گفت: «خیلی خب.»

کمیسر شرم زده به نظر می رسید: «متأسفم، لی جی.»
«بیلی» سرش را تکان داد و کوشید به پدرش نیاندیشد.
کمیسر البته داستان را می دانست.

«بیلی» گفت: «خب، این جابجایی ما با آدم آهنی ها کی انجام می شه؟»

— «تو چقدر ساده ای، لی جی. این جابجایی همین الان داره انجام می شه. از ۲۵ سال پیش شروع شده، از اون موقع که فضایی ها

اینجا اومدند. خودت بهتر میدونی. الان فقط به سرعت قضیه اضافه شده، همین. اگه ما تو این پرونده خیطی بالا بیاریم خیلی سریع به نقطه ای می‌رسیم که دیگه نمی‌تونیم روی دفترچه‌ی بازنشستگی مون حساب کنیم. اما از سوی دیگه، لی جی، اگه موفق بشیم، این موضوع تا آینده‌ی بسیار دور منتفی خواهد شد. موفقیت در این پرونده موقعیت تورو کاملاً محکم می‌کنه و پیروزی بزرگی برات خواهد بود.»

— «برای من؟»

— «تو مسئول عملیات خواهی بود، لی جی.»

— «رتبه‌ی من درخور این مسئولیت نیست، کمیسر. من یه افسر سی-۵ هستم، همین.»

— «تو درجه‌ی سی-۶ می‌خواهی، مگه نه؟»

«بیلی» واقعاً درجه‌ی سی-۶ می‌خواست؟ خیلی خوب می‌دانست که درجه‌ی سی-۶ دارای چه امتیازهایی است: داشتن حق صندلی در «اکسپرس وی»^۷، آنهم در ساعات شلوغ، نه از ساعت ده

۷ — Express way. این لغت در زبان فارسی به معنی «بزرگراه» و «شاهراه» است و همان‌گونه که خواننده‌اشنایی دارد منظور از آن بزرگراه‌های وسیعی است که فاقد تقاطع‌های متعدد بوده و اتومبیل‌ها می‌توانند بدون برخورد با چراغ قرمزهای گوناگون با سرعت در چند کانال به‌راه خود ادامه دهند. «بزرگراه مدرس» در تهران نمونه‌ای از این نوع بزرگراه‌ها است. اما مفهومی که نویسنده در این کتاب از «Express way» به دست می‌دهد به کلی بامعنی کنونی بزرگراه تفاوت دارد. تا آنجا که از مطالعه‌ی داستان حاضر برمی‌آید، «اکسپرس وی» سکوی متحرکی است با اتاق شیشه‌ای و نرده کشی شده که در تونلی زیرزمینی حرکت می‌کند. «اکسپرس وی»‌ها گذشته از اینکه در خود شهر مورد استفاده هستند، برای سفر از «شهر»ی به «شهر» دیگر نیز به کار گرفته می‌شوند. کسانی که دارای مقام‌های اجتماعی بالاتر هستند، حق دارند در این «اکسپرس وی»‌ها روی

←

تا چهار بعد از ظهر، داشتن حق انتخاب بهتر در «غذاخوری های بخش» و حتا شاید حق برخورداری از آپارتمان بهتر و به دست آوردن کوپن سهمیه برای «جسی» به منظور استفاده از «تالار آفتاب»^۸.

صندلی بنشینند و بقیه باید سر پا بایستند. بنابراین اگر «بیلی» درجه ی سی-۶ بگیرد، یکی از امتیازهای آن داشتن صندلی در «اکسپرس وی» خواهد بود. در همان تونل های زیرزمینی، غیر از «اکسپرس وی»، وسیله ی دیگری نیز برای رفت و آمد موجود است که نویسنده آن را «strip» نامیده است. «strip» چیزی شبیه پله برقی است که برخلاف آن فقط برای بالا رفتن یا پایین آمدن نیست، بلکه مستقیم حرکت می کند و پله ای هم ندارد. راه ارتباطی دیگری که نویسنده در این کتاب از آن صحبت می کند، «Motor way» است که باز مثل «اکسپرس وی» معنی لغوی آن بزرگراه است. «موتور وی» برخلاف «اکسپرس وی» برای حرکت اتومبیل است. به حکایت نویسنده «موتور وی» ها از روزگاران قدیم باقی مانده و اکنون فقط اتومبیل های دولتی در آن ها حرکت می کنند، چون در نظام کنونی مردم دارای اتومبیل شخصی نیستند. «موتور وی» نیز مانند «اکسپرس وی» سر پوشیده است. حال که خواننده تا اندازه ای باهدف نویسنده از به کارگیری کلمه های «Express way»، «strip» و «Motor way» آشنا شد، به یقین این اجازه را به ما می دهد که برای حفظ هدف نویسنده، از این پس به جای معادل های فارسی، که موجود هم نیست، از خود این کلمات به صورت «اکسپرس وی»، «استریپ» و «موتور وی» استفاده کنیم. م.

۸ - Solarium. این لغت به معنی اتاق آفتاب گیر و اتاقی است در بیمارستان که بیماران در آن حمام آفتاب می گیرند. همچنین به معنی ساعت آفتابی نیز هست که در اینجا مورد نظر نیست. اما در کتاب حاضر از این لغت نیز استفاده ی ویژه ای شده است. همان گونه که پیش تر شرح داده شده و خواننده خود در فصل های بعدی درخواهد یافت، «شهر» محل وقوع داستان شهری است سر پوشیده که آفتاب هرگز به آن نمی تابد. اما آخرین طبقه ی پاره ای از مجتمع های مسکونی ثروتمندان شهر به صورت آفتاب گیر درست شده و زن ها و

«بیلی» گفت: «معلومه که می خوام، چرا نه؟ ولی اگه نتونم پرونده رو پیش ببرم چی نصیبم می شه؟»
کمیسر که می خواست هندوانه زیر بغل «بیلی» بگذارد، با فریبکاری گفت:

«چرا نتونی، لی جی؟ تو مأمور خوبی هستی. یکی از بهترین مأمورهایی که ما داریم.»
— «ولی مأمورای دیگه ای هم تو این اداره هستند که درجه شون خیلی بالا تر از منه، چرا این پرونده رو به اونا نمی دی؟»
گرچه «بیلی» طاقت اش را از دست داده بود، ولی نمی خواست به صراحت بگوید که کمیسر در این قبیل موارد هیچوقت تشریفات اداری را زیر پا نمی گذارد، مگر اینکه یک موقعیت اضطراری پیش آمده باشد.

کمیسر دست هایش را به هم گره زد و گفت: «برای این انتخاب دو دلیل وجود داره. تو برای من با کارآگاه های دیگه فرق می کنی، لی جی. گذشته از روابط اداری، ما با همدیگه دوست هستیم. یادم نرفته که تو دانشکده با هم بودیم. بعضی وقتا ممکنه فکر کنی که من اینو فراموش کرده ام، ولی نه، اگه هم این طور به نظر اومده، تقصیر تشریفات اداری بوده. من به کمیسر هستم و تومی دونی که این یعنی چه. ولی من هنوز هم دوست توام و این در انتخاب تو تأثیر بزرگی داره. ازت می خوام که این پرونده رو قبول کنی.»
«بیلی» بدون اینکه رفتار گرمی از خود نشان دهد، گفت:

دخترهای مقام های مهم «شهر» در آنجا حمام آفتاب می گیرند و نویسنده این مکان را «Solarium» نامیده است که ما معادل فارسی آن یعنی «تالار آفتاب» را بکار خواهیم گرفت..م.

«این یه دلیل، دلیل دیگه چی؟»

— «دلیل دوم اینکه که فکر می‌کنم تو دوست منی و من به کمکت احتیاج دارم.»

— «چه نوع کمکی؟»

— «ازت می‌خوام تو این پرونده یه همکار فضایی قبول کنی. این شرطی یه که فضایی‌ها گذاشته‌اند. موافقت کرده‌اند جنایت رو گزارش نکنند، موافقت کرده‌اند تحقیقات رو به ما بسپارند. در عوض، اصرار کرده‌اند یکی از مأمورهای خودشون تو تحقیقات شرکت داشته باشه، در تموم تحقیقات.»

— «به نظر می‌رسه اونارو یه‌مرفته به ما اعتماد ندارند.»

— «مسلماً منظور اونارو می‌فهمی. اگه این تحقیقات به جایی نرسه، خیلی از اونا بادیولت‌هایشون دچار دردسر خواهند شد. بنابراین من بهشون حق می‌دم که در باره‌ی ما شک بکنند، لی جی. علاقمندم بپذیرم که حسن نیت دارند.»

— «مسلماً دارند، کمیسر. این گرفتاری مال اوناست.»

کمیسر نمی‌دانست چه بگوید. بخوبی نفهمیده بود که مقصود «بیلی» از این حرف چیست و سرانجام پرونده را می‌پذیرد یا نه. گفت:

«میل داری یه همکار فضایی رو بپذیری، لی جی؟»

— «تو اینوبه عنوان یه لطفی در حق خودت، از من می‌خواهی،

مگه نه؟»

— «آره، همین‌طوره. ازت می‌خواهم این پرونده را با تموم

شرایطی که فضایی‌ها قایل شده‌اند، بپذیری.»

— «همکار فضایی رو قبول می‌کنم، کمیسر.»

— «متشکرم، لی جی. این همکاری فضایی باید باتویه جا زندگی کنه.»

— «اوه، نه، صبر کن بینم.»

— «می دونم، می دونم. ولی تو آپارتمان بزرگی داری، لی جی. سه تا اتاق و فقط یه بچه. می تونی اونو جا بدی. مطمئن باش هیچ مشکلی برات درست نخواهد شد. این کار ضروری یه.»

— «جسی ناراحت می شه، می دونم.»

کمیسر جدی شده بود، چنان جدی که گویی نگاه هایش می خواست شیشه های عینک را بشکند. گفت:

«به جسی حالی کن. بهش بگو که اگه تو این کارو برام بکنی، منم نهایت تلاشموبه کار خواهم برد تا پس از پایان پرونده، تورو به درجه ی سی-۷ ارتقاء بدم. سی-۷، لی جی.»

— «خیلی خب، کمیسر. این یه معامله است.»

«بیلی» در صندلی اش نیم خیز شد ولی با دیدن نگاه معنی دار کمیسر «ایندر بای» دوباره سرجایش نشست: «بازم چیزی هست؟»

کمیسر به آرامی سرش را به علامت تأیید بالا و پایین برد و گفت: «یه چیز دیگه؟»

— «چیه؟»

— «اسم همکاری.»

— «چه فرقی می کنه که اسمش چی باشه؟»

کمیسر گفت: «آخه این فضایی ها، می دونی که، شیوه های بخصوصی دارن. همکاری که اونا برات تعیین کرده اند... همکاری که اونا تعیین کرده اند... یه...»

چشم‌های «بیلی» گشادتر شد و باخشم گفت:

«یه دقیقه صبر کن ببینم.»

— «مجبوری، لی جی، مجبوری. راه دیگه ای نیست.»

— «می‌خواهی بگی یه همچون چیزی باید تو خونه‌ی من

بمونه؟»

— «ازت خواهش می‌کنم، به عنوان یه دوست.»

— «نه، نه!»

— «لی جی، دراین مورد به کس دیگه ای نمی‌تونم اعتماد

کنم. باید بازم بهت توضیح بدم؟ ما مجبوریم با فضایی‌ها همکاری

کنیم. اگه قراره جلوسفینه‌های غرامت‌رو بگیریم، باید دراین پرونده

موفق بشیم، باید، و مطمئن باش که باشیوه‌های قدیمی نمی‌تونیم

موفق بشیم. یکی از آدم آهنی‌های اونا باهات همکاری خواهد کرد.

اگه اون موفق بشه پرونده‌رو پیش ببره و قضیه‌رو حل کنه، گزارش

خواهد کرد که ما بی‌لیاقت هستیم و اون وقت مطمئن باش که ما

نابود خواهیم شد. ما، تموم اداره. تو که اهمیت موضوع‌رو درک

می‌کنی، مگه نه؟ می‌بینی که کار حساسی‌رو به دست گرفته‌ای. تو

مجبوری با اون کارکنی ولی باید کاری کنی که قضیه‌رو تو حل

کنی نه اون. متوجه شدی؟»

— «یعنی میگی صددرصد با اون همکاری کنم ولی یه دفعه

سرش‌رو ببرم؟ از پشت بهش خنجر بزنم؟»

— «چکار دیگه ای می‌تونیم بکنیم؟ ما هیچ راهی نداریم؟»

«بیلی» با تردید از جایش برخاست: «نمی‌دونم جسی چی

میگه.»

— «اگه بخوای، من باهاش حرف می‌زنم.»

— «نه، کمیسر، لازم نیست.» آه بلندی کشید و گفت:

«اسم همکارم چیه؟»

— «آر-دنیل الیواو.»

«بیلی» با اندوه گفت: «حالا وقت حسن تعبیر نیست،

کمیسر. دارم درباره‌ی کار حرف می‌زنم. پس بذارید اسم کامل اونو

بکار ببریم و بگیم آدم آهنی — دنیل الیواو.»



۲ - سفر دوسره در بزرگراه

«اکسپرس وی» همان شلوغی عادی همیشگی را داشت: مسافران سرپایی در طبقه ی زیرین و مسافران برخوردار از امتیاز داشتن صندلی، در طبقه بالا تر جای گرفته بودند. جریانی قطع نشدنی از انسان ها همانند چکه هایی مداوم از «اکسپرس وی» پایین می چکیدند، سوار بر «استریپ» های کندرو به سوی راه های فرعی خروجی یا ایستگاه های خروجی می رفتند، از پل ها یا تونل ها می گذشتند و وارد مناطق پر پیچ و خم شهر می شدند. در مقابل، گروهی دیگر از انسان ها، باز به صورت جریانی قطع نشدنی، از سویی دیگر وارد می شدند، به وسیله ی «استریپ» های تندرو خود را به «اکسپرس وی» می رساندند و سوار می شدند.

همه جا لبریز از نور بود: دیوارها و سقف های فروزان که نوری سرد از آن ها می تراوید، تابلوهای درخشان آگهی های تجارتي که می خواستند هر طور شده توجه مردم را به سوی خود جلب کنند و تابلوهای نورانی که مسیرهای حرکت را معین می کردند: به طرف بخش «نیوجرسی»، خط رفت و برگشت «ایست ریور»، «لانگ آیلند» - طبقه ی بالا. از همه مهمتر، همه و سروصدای مبهمی بود که

جزء جدایی ناپذیر زندگی است: سروصدای میلیون ها نفر که حرف می زنند، می خندند، سرفه می کنند، داد می زنند، همه به راه می اندازند و نفس می کشند.

«بیلی» با خود اندیشید: هیچ علامتی نیست که راه شهرک فضایی را نشان بدهد. او با سادگی ای که حاصل یک عمر تمرین بود از «استریپ» ی به «استریپ» دیگر قدم گذاشت، بچه ها همان گونه که یاد می گیرند راه بروند، یاد می گیرند، از «استریپ» ی به «استریپ» دیگر بپرند. «بیلی» چون در هر قدم به شتابش می افزود، به همین دلیل تکان های «استریپ» های تندرو را کمتر احساس می کرد. او حتما متوجه نبود که برای جلوگیری از افتادنش، بدنش را در برابر نیروی حرکت «استریپ»، اندکی به جلو خم کرده است. ظرف سی ثانیه به «استریپ» نهایی که تندروترین «استریپ» بود، رسیده بود و می توانست از آن پایین آمده و سوار سکوی متحرکی با اتاق شیشه ای و نرده کشی بشود که همان «اکسپرس وی» بود.

«بیلی» باردیگر با خود اندیشید: هیچ علامتی نیست که راه شهرک فضایی را نشان بدهد.

هیچ نیازی به علامت راهنما نبود. اگر کسی کاری آنجا داشت، راه اش را هم بلد بود. اگر کسی راه را بلد نبود، معنایش این بود که کاری آنجا ندارد.

حدود ۲۰ سال پیش، زمانی که «شهرک فضایی» اولین بار ایجاد شد، تمایل نیرومندی وجود داشت که از این شهرک به عنوان نمایشگاهی استفاده شود.

اما فضایی ها خیلی زود این تمایل را سرکوب کردند. آن ها خیلی مؤدبانه (آن ها همیشه مؤدب هستند) ولی بدون هیچگونه

ملاحظه ای دروازه ای محکم بین خود و «شهر» بر پا ساختند و اداره ی مهاجرت و ایستگاه های بازرسی گمرکی درست کردند. اگر کسی کاری آنجا داشت، خود را معرفی می کرد، درباره اش تحقیق می شد، ازش معاینه ی پزشکی می کردند و بعد از ضد عفونی، به شهرک راهش می دادند.

این موضوع سبب نارضایی زمینی ها شد. البته شدت این نارضایی متناسب با عمل فضایی ها نبود. این نارضایی آن اندازه نیرومند بود که چوب لای چرخ برنامه نویسی گذاشت. «بیلی» شورشی را که به «شورش دروازه» معروف شد، خوب به یاد داشت. او خود در شمار گروهی بود که خود را از نرده های «اکسپرس وی» آویزان کردند، بدون توجه به داشتن امتیاز، روی صندلی ها نشستند، با بی پروایی و پذیرش خطر شکستن دست و پای خود در طول «استریپ» ها به حرکت درآمدند و برای مدت دو روز در برابر شهرک فضایی اجتماع کردند. آن ها با فریاد شعار می دادند و از شدت خشم اموال دولتی را خراب می کردند.

«بیلی» اگر اندکی به مغزش فشار می آورد، هنوز هم می توانست شعارهای دسته جمعی آن جمعیت را به یاد آورد، شعارهایی چون:

— «انسان روی زمین مادر، زاده شده، می فهمی؟ فضایی! زمین مادر را رها کن و برگرد به فضا، فضایی کثیف! می فهمی؟» شعارهای دیگری هم داده می شد که بعضی از آن ها نامفهوم بود و به یک فریاد می ماند. صدها شعار به صورت شعر خوانده می شد، بعضی از آن ها کنایه دار بود، بعضی دیگر زشت و تعدادی هم توهین آمیز. اما تمام شان به یک عبارت ختم می شد: «فضایی کثیف! صدامو

می شنوی؟ می فهمی؟ کشیف! کشیف!» همه ی این ها پاسخ بی حاصل بود به توهین فضایی ها و به شدیدترین این توهین ها یعنی بیمارپنداشتن همه ی زمینی ها. البته این داد و فریادها تأثیری نداشت و فضایی ها هیچوقت زمین را ترک نکردند. حتا برای دفاع از خود هیچکدام از سلاح های تدافعی شان را به میدان نکشیدند. زمینی ها از مدت ها پیش دریافته بودند که نزدیک شدن ناوگان منسوخ آن ها به هر کدام از سفینه های «دنیای خارج» یک خودکشی است. هواپیماهای زمینی که در روزهای اول ایجاد شهرک فضایی به خود جرأت داده و روی این شهرک به پرواز درآمده بودند، خیلی راحت ناپدید شده بودند. در نهایت ممکن بود فقط بال خرد شده ای از آن ها به زمین افتاده باشد. هیچ جمعیتی آن قدر دیوانه نبود که قدرت تخریبی فضایی ها را در جنگ های یک قرن پیش، فراموش کند.

بدین ترتیب فضایی ها پشت دروازه ی محکم شان نشستند، دروازه ای که حاصل علم پیشرفته ی خودشان بود و با هیچ وسیله ی موجود در زمین نمی شد آن را خراب کرد. آن ها آرام و بی دغدغه پشت این دروازه به انتظار ماندند، تا وقتی که نیروهای «شهر» با توسل به بخار خواب آور و گاز قی آور، جمعیت را آرام کردند. آن وقت رهبران شورش، یاغی ها و کسانی که به دلیل دم دست بودن گرفتار شده بودند، به زندان فرستاده شدند و بعد از مدت کوتاهی همه از زندان بیرون آمدند.

مدتی که گذشت فضایی ها از محدودیت شان کم کردند. دروازه برداشته شد و به پلیس اختیار داده شد که مراقب باشد کسی وارد شهرک نشود. از همه مهمتر معاینه ی پزشکی از زمینی ها، نسبت به گذشته کم آزارتر شد. «بیلی» باخود اندیشید که ممکن است

همه چیز دوباره به عقب برگردد. اگر فضایی ها در واقع فکر می کنند یک زمینی وارد شهرک فضایی شده و کسی را به قتل رسانده، دروازه ممکن است بار دیگر بر پا شود و این هیچ خوب نیست.

«بیلی» سوار «اکسپرس وی» شد، از میان مسافرانی که ایستاده بودند گذشت، از پله هایی تنگ و مارپیچ که به طبقه ی بالا ختم می شد بالا رفت و همانجا نشست. تا آخرین ایستگاه بخش «هودسون»، «بیلی» بلیط درجه بندی شده اش را لای نوار کلاه اش نگذاشته بود. درجه ی سی-۵ در شرق «هودسون» و غرب «لانگ آیلند» برخوردار از حق صندلی نیست و هرچند در آن لحظه صندلی های خالی زیادی در دسترس بود ولی نگهبان ها می توانستند «بیلی» را بیرون کنند. مردم روزبه روز بیشتر به امتیازهای اجتماعی خود حساسیت نشان می دادند و از نقض آن ها خشمگین می شدند و در حقیقت «بیلی» هم با این مردم بزرگ شده بود و جزئی از آن ها بود. باد در برخورد با پنجره های «اکسپرس وی» مثل همیشه صفیر می کشید و همان صدای آشنای همیشگی را می داد. این صدا، حرف زدن را مشکل می کرد ولی برای کسی که عادت به اندیشیدن داشته باشد، مانع اندیشه نبود.

بسیاری از زمینی ها به نحوی از انحاء «گذشته گرا» بودند. وقتی انسان به گذشته نگاه می کرد و می دید که زمین تنها «دنیا» بوده و نه یکی از پنجاه دنیای «کنونی»، باید هم «گذشته گرا» می شد. گذشته اینکه زمین حالا یکی از پنجاه «دنیا» بود، بلکه یکی از ناچورترین آن ها هم بود.

«بیلی» با شنیدن جیغ یک زن، سرش را به سوی راست گرداند. کیف یک زن از دستش افتاده بود، او یک لحظه توانسته

بود آن را ببینند: لکه‌ای ارغوانی در زمینه‌ی رنگ خاکستری تیره‌ی «استریپ»‌ها. به نظر می‌رسید مسافری که باعجله از «اکسپرس وی» پایین می‌آمده، پایش تصادفی به کیف زنک خورده و آن را روی «استریپ» کندروپرت کرده و از صاحبش دور ساخته است. «بیلی» لبخند زد. اگر زنک عقلش می‌رسید و باشتاب خود را به «استریپ»‌ی که هنوز آرام آرام حرکت می‌کرد می‌رساند و اگر مسافری دیگر آن را با ضرب‌ه‌ی پایش این‌ور و آن‌ور پرت نمی‌کرد، می‌توانست بگیردش. «بیلی» فرصت آن را نداشت باخبر شود زنک این کار را می‌کند یا نه و دیگر هم باخبر نمی‌شد، چون اکنون نزدیک به یک کیلومتر از صحنه دور شده بود. ولی می‌توانست حدس بزند که زنک به کیفش نمی‌رسد. حساب شده بود به‌طور متوسط در هر سه دقیقه چیزی در «شهر» روی «استریپ»‌ها می‌افتد و دیگر پیدا نمی‌شود. اداره‌ی اشیاء گمشده برای خودش اداره‌ی بزرگی بود. این امریکی دیگر از عوارض زندگی مدرن بود.

«بیلی» فکر کرد این موضوع زمانی خیلی ساده‌تر بود. همه چیز ساده‌تر بود. این همان چیزی است که سبب «گذشته‌گرایی» می‌شود. «گذشته‌گرایی» شکل‌های گوناگون دارد. در نظر «جولیوس ایندربای» غیرپندارگرا، بازگشت به گذشته در به‌کارگیری اشیاء قدیمی خلاصه می‌شود: استفاده از عینک‌های قدیمی، استفاده از پنجره! در نظر «بیلی»، «گذشته‌گرایی» یعنی مطالعه‌ی تاریخ، به‌ویژه تاریخ افکار و احساسات عمومی.

«شهر»، «شهر» نیویورک که او در آن می‌زیست و زندگی‌اش آنجا بود و بعد از «لوس آنجلس» بزرگترین و بعد از «شانگهای» پرجمعیت‌ترین شهر بود، فقط سه قرن قدمت داشت.

تردیدی نیست که پیش‌تر، در همان منطقه‌ی جغرافیایی، چیزی وجود داشته که شهر «نیویورک» نامیده می‌شده. این «نیویورک» که اجتماعی ابتدایی از انسان‌ها بود، سه هزار سال قدمت داشت نه سیصد سال، ولی این شهر به صورت «شهر» امروزی نبود.

در آن موقع «شهر»ی وجود نداشت. آنچه بود، مجموعه‌ای از محل‌های کار و زندگی انسان‌ها بود که کوچک و بزرگ همه در هوای آزاد قرار داشتند. آن‌ها چیزی شبیه ساختمان‌های گنبدی شکل فضایی‌ها بودند، ولی البته با تفاوت‌های بسیار زیاد. این اجتماع‌های ابتدایی انسان‌ها (که بزرگترین‌شان به ندرت ده میلیون نفر جمعیت داشت و تعداد ساکنین بیشتر آن‌ها به یک میلیون نفر هم نمی‌رسید)، هزار هزار روی کره‌ی زمین پراکنده شده بودند. بامعیار امروزی، این اجتماع‌ها از نظر اقتصادی به طور کامل فاقد کارآیی بودند.

آنچه که کارآیی را به زمین تحمیل کرد، افزایش جمعیت بود. سیاره‌ی زمین با پایین آوردن تصاعدی سطح زندگی می‌توانست جوابگوی دو میلیارد، سه میلیارد و حتا پنج میلیارد جمعیت باشد. ولی زمانی که جمعیت زمین به هشت میلیارد می‌رسد، قحطی و گرسنگی خیلی به واقعیت نزدیک می‌شود.

بدین ترتیب باید در فرهنگ بشری دگرگونی بنیادی به وجود می‌آمد، به ویژه که آشکار شده بود «دنیا‌های خارج» که هزار سال پیش فقط مستعمره‌های زمین بودند، اکنون قوانین مهاجرت بسیار شدیدی داشتند و خیلی سخت می‌گرفتند.

دگرگونی بنیادی برای رویارویی با این مشکل، ساختن تدریجی «شهر»ها بود. کارآیی مفهومی بزرگ پیدا کرد. اهمیت این موضوع حتا در «گذشته» نیز، شاید به طور ناخودآگاه، درک می‌شد.

صنایع کوچک جایشان را به کارخانه‌ها و کارخانه‌ها جایشان را به صنایع قاره‌ای دادند. اندیشه‌ی عدم کارآیی یک هزارخانه برای یک هزار خانواده در مقایسه با هزاربخش مسکونی، عدم کارآیی یک مجموعه «فیلم - کتاب»^۹ در هرخانه در مقایسه با کتابخانه‌ی متمرکز هربخش، عدم کارآیی یک دستگاه مستقل و یدئو در هر خانواده در برابر کارآیی سیستم کانال کشی به خانه‌ها از یک و یدئوی مرکزی، در ذهن‌ها جان گرفت. در همین رابطه باید همچنین از عدم کارآیی هزارها و میلیون‌ها آشپزخانه و حمام در خانه‌ها در برابر حمام‌ها و غذاخوری‌های عمومی که حاصل فرهنگ «شهر»ی بود و کارآیی زیادتری داشت، نام برد.

با گذشت زمان شهرها و دهکده‌های روی زمین هرچه بیشتر و بیشتر نابود شدند و در کام «شهر»ها فرو رفتند. در اوایل کار، چشم انداز یک جنگ هسته‌ای فقط این روند را کندتر کرد. با اختراع پوشش ایمنی این روند به صورت یک مسابقه‌ی سرسام‌آور درآمد. فرهنگ «شهر» به معنی پخش مواد غذایی فقط به مقدار لازم و بهره‌گیری هرچه فزون‌تر از مخمرها و «هیدروپونیکز»^{۱۰} گسترش یافت. «شهر» نیویورک نزدیک به سه هزار و پانصد کیلومتر مربع را اشغال می‌کرد و برابر آخرین سرشماری بیش از ۲۰ میلیون نفر

۹ — Book-Film . منظور نویسنده کتاب‌هایی است که روی فیلم ضبط شده‌اند و در حقیقت کتابخوانی به مفهوم قدیمی‌اش از بین رفته و جایش را به تماشای محتوی یک کتاب داده است..م.

۱۰ — Hydroponics . کاشتن گیاهان در آب‌های حاوی مواد لازم برای رشد گیاهان به جای کاشتن آن‌ها در خاک..م.

جمعیت داشت. نزدیک به هشتصد «شهر» در روی زمین وجود داشت که جمعیت متوسط هریکی شان ده میلیون نفر بود. هر «شهر» به صورت واحدی نیمه خودمختار درآمده و از نظر اقتصادی به تقریب خود کفا شده بود. هر «شهر» می توانست خود را به زیر سقفی درآورد، کمربندی دور خود بکشد و زیرنقبی پنهان شود. بدین گونه بود که هر «شهر» به صورت غاری پولادین درآمد، یک غار عظیم، بی نیاز از خارج و ساخته شده از پولاد و بتن. هر «شهر» می توانست به راحتی خود را جمع و جور کند. در مرکز «شهر» ساختمان حکومتی قرار داده شد. بخش های بزرگ مسکونی با محاسبه ی دقیق موقعیت آن ها نسبت به همدیگر و هماهنگی شان با وضع جدید، بر پا شدند. این بخش های مسکونی به وسیله ی «اکسپرس وی» و همینطور راه های فرعی (یا محلی) بایکدیگر ارتباط پیدا کردند. در حومه ی «شهر» کارخانه ها، مزارع «هیدرو پونیک»، مکان های کشت و پرورش «مخمر» و نیروگاه ها قرار داشتند. در میان همه ی این شلوغی، لوله های آب، لوله های فاضلاب، مدرسه ها، بازداشتگاه ها، فروشگاه ها، خطوط شبکه ی قوی و وسایل ارتباطی جای داشتند.

بی تردید «شهر» نشان دهنده ی اوج تسلط انسان بر محیط بود. اوج سلطه ی انسان بر محیط را نه در سفرهای فضایی، نه در پنجاه مستعمره ی زمین در دنیاها ی خارج، که اکنون همه با سرسختی مستقل بودند، بلکه فقط و فقط در «شهر» می شد دید.

در عمل، هیچکدام از انسان های روی زمین خارج از این «شهر» ها زندگی نمی کردند. خارج از «شهر» فقط بیابان بود، خارج از «شهر» هوای آزاد بود که کمتر انسانی می توانست بدون به مخاطره افتادن سلامتی اش، با آن روبرو شود. ضرورت هوای آزاد

را نمی شد انکار کرد، هوای آزاد آب داشت که وجودش برای انسان لازم بود، ذغال سنگ و چوب داشت که مواد خام اصلی برای پلاستیک و «مخمر» ها که هر روز بر تعدادشان افزوده می شد، به شمار می رفت. نفت مدت ها بود که ته کشیده بود ولی روغنی که از نوعی «مخمر» به دست می آمد، جانشین شایسته ای برای نفت بود. زمین های میان «شهر» ها هنوز معادنی در دل خود داشتند و از آن ها حداکثر استفاده ی ممکن برای تهیه ی مواد غذایی و چرانیدن چارپایان، می شد. محصولی که به دست می آمد به هیچوجه کافی نبود و فرآورده هایی چون گوشت گاو، گوشت خوک و حبوبات همیشه موادی تجملاتی به حساب می آمدند و از آن ها بیشتر برای صادرات استفاده می شد. از سوی دیگر، برای اداره ی معدن ها و گله ها و بهره برداری از مزارع و رساندن آب به محصولات فقط تعداد بسیار انگشت شماری از انسان ها به کار گرفته می شدند و این ها هم از دور کارها را زیر نظر داشتند. این کارها به عهده ی آدم آهنی ها بود که بهتر از انسان کار می کردند و کمتر از او هزینه داشتند.

آدم آهنی ها! این عبارت طعنه و کنایه ی بزرگی در خود پنهان داشت. در روی زمین بود که مغز «پوزیترونیک» اختراع شد و در روی زمین بود که برای اولین بار از آدم آهنی برای کارهای تولیدی استفاده شد، نه در «دنیا های خارج». البته ساکنان «دنیا های خارج» به گونه ای رفتار می کردند که انگار آدم آهنی زائیده ی فرهنگ خود آنان بوده است. ناگفته نماند که رشد و گسترش استفاده از آدم آهنی در اقتصاد یا همان «اقتصاد آدم آهنی» در «دنیا ی خارج» عملی شد. روی کره ی زمین استفاده از آدم آهنی فقط به معادن و مزارع محدود می شد. فقط در ربع آخر قرن حاضر، زیر فشار

فضایی ها بود که آدم آهنی ها آهسته و گام به گام راهشان را به سوی «شهر» ها باز کردند. «شهر» جای بدی نبود. همه، غیر از «گذشته گرایان»، می دانستند که هیچ راه دیگری وجود ندارد، هیچ جایگزین منطقی موجود نیست. تنها مشکل این بود که «شهر» ها نمی توانستند این حالت خوب شان را حفظ کنند. جمعیت زمین همچنان افزایش پیدا می کرد. روزی می رسید که باتمام امکاناتی که «شهر» ها برای مردم فراهم می کردند، باز کالری سرانه به پایین تر از میزان لازم سقوط می کرد.

وجود فضایی ها وضع را بدتر می کرد، فرزندان مهاجران اولیه ی زمین اکنون در دنیای آدم آهنی زده و کم جمعیت شان در فضا، زندگی راحت و پرزرق و برقی داشتند. آن ها به شدت عزم جزم کرده بودند این راحتی را هرطور شده حفظ کنند، راحتی که ناشی از کم جمعیت بودن دنیای آنان بود. برای رسیدن به این هدف، میزان زاد و ولد را در سطح پایین نگهداشته بودند و مهاجرت از زمین پر جمعیت را اجازه نمی دادند. و این...

شهرک فضایی نزدیک می شد. چیزی در ضمیر ناخودآگاه «بیلی» تکان خورد و به وی فهماند که به بخش «نیووارک» نزدیک می شود. اگر او کمی بیشتر در آنجایی که بود، می ماند، می دید که از میان کشتزارهای داغ و بوی ناگرفته ی پرورش «مخمر» می گذرد و به سرعت به سوی جنوب شرقی و بخش «ترنتون» پیش می رود. زمان بندی و تنظیم وقت اهمیت زیادی داشت. مدتی طول کشید تا از پله ها پایین بیاید، با پیچ و تاب از میان مسافران سر پا که غرمی زدند رد بشود، از میان مدخلی بگذرد و قدم بر روی «استریپ» های کندرو بگذارد. وقتی کارش تمام شد، درست سر همان راه فرعی بود که

به ایستگاه موردنظر «بیلی» می رسید. هیچ وقت، قدم هایش را زمان بندی نکرده بود، اگر این کار را می کرد، حساب کار از دستش در می رفت. وقتی به ایستگاه رسید خود را میان سکوت و خلوتی غیرعادی یافت. فقط یک پلیس آنجا بود و به جز صدای سوت «اکسپرس وی» صدای دیگری بگوش نمی رسید و سکوتی آزارنده برقرار بود. پلیس به «بیلی» نزدیک شد و «بیلی» بابتی حوصلگی کارت شناسایی اش را نشان داد. پلیس دست بلند کرد و دور شد. راهرو در سه و چهارجا پیچ می خورد و باریک تر می شد. این بی تردید ثعمدی بود. چون باوجود این وضع، گروه های جمعیت نمی توانستند به راحتی داخل آن جمع شوند و هجوم مستقیم غیرممکن بود.

«بیلی» سپاسگزار بود از اینکه ترتیبی داده شده بود تا او همکارش را در این سوی شهرک فضایی ببیند. هیچ دوست نداشت فضایی ها با آن ادب شناخته شده ی شان او را معاینه پزشکی کنند و بعد به شهرک راهش بدهند. یک فضایی، در محلی که چند در، راه های خروجی به هوای آزاد و ساختمان های گنبدی شکل شهرک فضایی را می نمایاند، ایستاده بود. فضایی، به سبک زمینی ها لباس پوشیده بود، شلوارش در قسمت کمر تنگ و در قسمت دم پا گشاد می شد و در طول بخیه ی هر کدام از لنگه های شلوارش نواری رنگی دوخته شده بود. پیراهنی معمولی از «تکسترن» به تن داشت که یقه اش باز بود و زیپ می خورد و در قسمت مچ دست، چین دار می شد. با اینهمه بخوبی می شد فهمید که او یک فضایی است. در طرز ایستادن، نگه داشتن سر، خطوط ملایم و بی احساس و گونه های استخوانی و برآمده ی چهره ی پهن، موهای کوتاه و مرتب سرش که خیلی صاف و بدون فرق سر، به عقب شانه شده بود و رنگی برنزی

داشت، چیزی بود که او را از انسان‌های بومی زمین مشخص می‌کرد. «بیلی» با حالتی خشک به وی نزدیک شد و بالحنی یکنواخت گفت:

«من کارآگاه الیاس بیلی هستم، از اداره‌ی پلیس نیویورک با درجه‌ی سی-۵.» کارت شناسایی اش را نشان داد و افزود: «بهم گفته شده بود در مدخل شهرک فضایی با آر-دنیل الیواو، ملاقات کنم.» بعد به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد: «ممکنه خواهش کنم حضور منوبه ایشون اعلام بکنید؟»

«بیلی» در درون‌اش اندکی احساس بی‌قراری کرد. به آدم‌آهنی‌های زمینی عادت داشت، ولی آدم‌آهنی‌های فضایی به حتم متفاوت بودند و او پیش‌تر برخوردی با آن‌ها نداشت. روی زمین داستان‌های زیرگوشی و ترسناکی وجود داشت در باره‌ی اینکه در آن دور دست‌ها، در دنیا‌های نورانی خارج، آدم‌آهنی‌های مخوف و بزرگ جثه‌ای وجود دارند که کارهای فوق انسانی انجام می‌دهند. «بیلی» بخوبی با این نوع داستان‌ها آشنا بود و اکنون با یادآوری آن‌ها، دندان‌هایش را به هم می‌سایید.

فضایی که حرف‌های «بیلی» را مؤدبانه گوش می‌کرد، گفت:

«این کار لازم نیست، من منتظرتون بودم.» دست «بیلی» بی‌اراده بالا رفت ولی دوباره پایین افتاد. چانه‌ی درازش نیز که اکنون درازتر می‌نمود، همین حالت را پیدا کرد. نتوانست چیزی بگوید. کلمات در دهانش یخ بسته بود و بیرون نمی‌آمد.

فضایی گفت: «خودمو معرفی می‌کنم، آر- دنیل الیواو.»

— «بله؟ یعنی دارم اشتباه می‌کنم؟ فکر می‌کردم که اومدن حرف «آر» در ابتدای اسم، یعنی اینکه...»
 — «کاملاً درست فکر کرده‌اید. من به آدم آهنی هستم، اینو بهتون نگفته بودند؟»

«بیلی» با درماندگی دستش را به سرش برد و بدون اینکه ضرورتی داشته باشد موهایش را به عقب خواباند و گفت: «بهم گفته بودند...» بعد دستش را پایین آورد و ادامه داد: «خیلی متأسفم آقای الیواو. فکر می‌جای دیگه‌ای بود. روز بخیر. من همکار شما، الیاس بیلی هستم.»

— «خوشوقتم.»

آدم آهنی دست «بیلی» را به دست گرفت و تارسیدن به مرحله‌ی صمیمیت و دوستی آرام آرام فشرده و آن‌گاه آن را رها کرد. گفت:

«با تمام اینا من ناراحتی تونو احساس کردم. ممکنه خواهش کنم با من رک باشید؟»

با توجه به رابطه‌ی ما دوتا، بهتره هرچه رو که مربوط به این رابطه میشه درمیان بذاریم. در دنیای من رسمه که همکارا همدیگه رو با اسم کوچک صدا می‌کنند. اطمینان دارم که این با رسم و رسوم شما مغایرتی نداره.»

«بیلی» با درماندگی گفت: «همینطوره، ولی موضوع اینه که تو اصلاً شبیه به آدم آهنی نیستی.»

— «و همین تورو ناراحت می‌کنه؟»

— «فکر می‌کنم حالا دیگه نه، د...» «دلیل». در دنیای تو همه‌ی اونا شبیه تو هستند؟»

— «تفاوت های فردی بین ماها وجود داره... همون طور که بین انسان ها وجود داره.»

— «آدم آهنی های ما... می دونی خیلی راحت می شه تشخیص داد که آدم آهنی هستند، توجه می کنی. ولی تو... تو درست شبیه یه فضایی هستی.»

— «اوه. صحیح. تو انتظار داشتی یه مدل زمخت و ابتدایی رو ببینی و به همین دلیل از دیدن من تعجب کردی. ولی خب اگه بخواهیم تو کاری که درپیش داریم دچار دردسر نشیم، کاملاً منطقی یه که مردم ما از آدم آهنی استفاده کنن که دقیقاً شبیه انسان باشه و مشخصات اونو داشته باشه، این طور نیست؟»

به حتم همینطور بود. اگر یک آدم آهنی متمایز از انسان بخواهد توی «شهر» پرسه بزند، خیلی زود گرفتار دردسر می شود «بیلی» گفت:

«بله.»

— «خب، حالا بهتره راه بیفتیم، الیاس.»

آن ها دوباره به «اکسپرس وی» برگشتند. «آر- دنیل» بی درنگ لم «استریپ» های سریع را به دست آورد و با قدرت تمام از آن ها استفاده کرد.

«بیلی» که حرکتش را با سرعتی متوسط آغاز کرده بود، برای اذیت کردن «آر- دنیل» آخر کار بر سرعت خود افزود. ولی آدم آهنی پابه پای او می رفت و نشان می داد که با هیچ مشکلی روبرو نشده است. «بیلی» نمی دانست آیا «آر- دنیل» کندتر از آنچه که می تواند، حرکت می کند یا نه. سرانجام به واگن های بی انتهای «اکسپرس وی» رسیدند و «بیلی» سریع و بی پروا بالا رفت و سوار

شد. آدم آهنی هم به راحتی دنبال او رفت. صورت «بیلی» سرخ شده بود. دوبار پشت سر هم آب دهانش را قورت داد و گفت:

«همین جا، تو طبقه ی پایین، پیش تومی ایستم.»

آدم آهنی که آشکارا به تکان های موزون واگن و سروصدا بی توجه بود، گفت:

«همین جا، تو طبقه ی پایین؟ یعنی اطلاعات من غلطه؟ بهم گفته شده تحت شرایط مخصوصی یه افسر درجه سی-۵ حق داره تو طبقه ی بالا، روصندلی بنشینه.»

— «حق باشماست، من می تونم برم بالا، ولی تونه.»

— «چرا من نمی تونم با تو پیام بالا؟»

— «برای رفتن به بالا، باید درجه سی-۵ داشت، دنیل.»

— «اینو می دونم.»

— «تو درجه ی سی-۵ نداری.»

حرف زدن دشوار بود. صدای برخورد هوا با «اکسپرس وی» در طبقه ی پایین که کم حفاظ تر بود، شدت زیادی داشت و «بیلی» به دلایل قابل درکی مراقب بود با صدای بلند حرف نزند.

«آر- دنیل» گفت: «چرا باید درجه ی سی-۵ نداشته باشم؟ من همکار تو هستم و بنابراین باید باهات هم درجه باشم. منم مثل تو یه افسر سی-۵ هستم.»

«آر- دنیل» از جیب پیراهن اش کارت شناسایی مستطیل شکلی بیرون آورد و به «بیلی» نشان داد، یک کارت شناسایی واقعی بود. روی کارت نوشته بود: «دنیل الیواو» و به عمد حرف اول آن یعنی «آر» که اهمیت زیادی داشت، حذف شده بود. درجه ی دارنده ی کارت سی-۵ بود.

«بیلی» با صدای خشکی گفت: «بیا بالا.»

وقتی روی صندلی نشسته بود، مستقیم جلوش را نگاه می کرد. از دست خودش خشمگین بود و حضور آدم آهنی را که بغل دست اش نشسته بود، باتمام وجود احساس می کرد. دوبار اشتباه کرده بود. اول اینکه نفهمیده بود «آر- دنیل» یک آدم آهنی است و دوم اینکه این قضیه ی منطقی را درک نکرده بود که «آر- دنیل» موردنظر برای همکاری با او، باید دارای درجه ی سی-۵ باشد.

اشکال کار البته اینجا بود که «بیلی» از آن کار آگاه های اسطوره ای نبود. از آن کار آگاه هایی که هیچوقت تعجب نمی کنند، همیشه خونسردند، خیلی راحت خود را با هر وضعی هماهنگ می کنند و از چنان هوش سرشاری برخوردارند که همه چیز را در هوا می قاپند. خودش هم هیچوقت این طور فکر نمی کرد، ولی هیچ وقت مثل حالا از این کمبود تأسف نخورده بود. آنچه که در حال حاضر سبب چنین تأسفی شده بود، این بود که «آر- دنیل» تجسم واقعی کار آگاه اسطوره ای مورد بحث بود.

باید هم می بود، آخر او یک آدم آهنی بود.

«بیلی» داشت خودش را توجیه می کرد، برای خود عذر و بهانه می تراشید. او به آدم آهنی هایی چون «آر- سامی» عادت داشت که هر روز در اداره می دیدش. در مورد «آر- دنیل» نیز در انتظار موجودی بود که باید پوست پلاستیکی سفت و شیشه ای به رنگ سفید مرده داشته باشد. در انتظار دیدن سیمایی بود که به طرز مسخره ای خوش مشرب و مهربان باشد. در انتظار موجودی بود که حرکاتی ناموزون و بی ثبات داشته باشد.

«آر- دنیل» هیچیک از این صفت ها را نداشت.

«بیلی» جرأتی به خود داد و زیرچشمی نگاهی به آدم آهنی انداخت. در همین لحظه «آر-دنیل» نیز به سوی او برگشت و نگاه اش در نگاه «بیلی» گره خورد و باوقار و ادب به او سر تکان داد. وقتی حرف می زد، لب هایش به طور طبیعی تکان می خورد و مانند آدم آهنی زمینی از هم باز نمی ماند. با نگاهی کوتاه می شد دید که زبانی گویا در میان دهانش تکان می خورد.

«بیلی» فکر کرد: چرا باید چنین خونسرد اینجا بنشیند؟ همه چیز باید برای او تازگی داشته باشد، سروصدا، چراغ ها، جمعیت! از جایش برخاست، تند از رو بروی «آر-دنیل» رد شد و گفت: «دنبالم بیا.»

از «اکسپرس وی» پیاده شدند و «استریپ» های کندرو را نیز پشت سر گذاشتند. «بیلی» باز با خود فکر می کرد: خدای بزرگ! چی باید به «جسی» بگوییم؟ دیدن آدم آهنی که به سوی او می آمد، این فکر را از مغزش کنار زد. ولی اکنون که از راه محلی پایین می رفتند و به ورودی بخش «لوور برونکس» نزدیک می شدند، این فکر در دآوردو باره به مغزش بازگشته بود. گفت:

«همه ی اونچه که می بینی دنیل، یه ساختمانه، همه ی شهر، یه پارچه است. ۲۰ میلیون نفر تو این ساختمان زندگی می کنند. «اکسپرس وی» ها شب و روز در حرکتند و حدود یکصد کیلومتر در ساعت سرعت دارند. رو یه همرفته نزدیک به چهارصد کیلومتر «اکسپرس وی» و صدها کیلومتر راه فرعی داریم.»

«بیلی» با خود اندیشید می تواند هر لحظه بگوید مردم نیویورک روزانه چند تن محصولات «مخمر» می خورند، چند لیتر مکعب آب مصرف می کنند و راکتورهای اتمی در هر ساعت چند

مگاوات نیرو تولید می کنند.

«دنیل» گفت: «اینارو می دونم، در باره شون مطالعه کرده ام. اطلاعات مشابه دیگه ای هم دارم.»

«بیلی» باخود فکر کرد که اطلاعات او حتماً شامل غذا، نوشیدنی ها و وضعیت نیروی ما نیز می شود. چرا باید زحمت تحت تأثیر قرار دادن یک آدم آهنی را بخود بدهم؟

آن ها در خیابان بیست و هشتم شرقی بودند و پس از پیمودن کمتر از دو یست متر به یک ردیف آسانسور می رسیدند که آپارتمان های بتونی طبقه های متعدد، از جمله آپارتمان «بیلی» را از نظرفت و آمد، تغذیه می کردند.

می خواست به «آر- دنیل» بگوید: «از این طرف» که بادیدن گروهی از جمعیت سرجایش ایستاد. این جمعیت بیرون در اضطراری و غرق در نور یکی از فروشگاه های خرده فروشی که همطراز بازمین کنار هم قرار داشتند، جمع شده بودند.

«بیلی» بالحنی آمرانه که به طور غیر ارادی به صدایش داده بود از نزدیک ترین شخص به خود، پرسید: «چه خبره؟»

مردی که مخاطب «بیلی» قرار گرفته بود و روی پنجه ی پاهایش بلند شده بود تا صحنه را ببیند، گفت:

«منم هیچ چی نمی دونم، با دیدن جمعیت خودمورسوندم اینجا.»

یک نفر دیگر که متوجه پرسش «بیلی» شده بود، باهیجان گفت:

«اونا چند تا از این آدم آهنی های کثیف و اونجا گیر انداخته ان. فکر می کنم اونارو بیاندازن بیرون. پسر نمی دونی چقدر

دلم می‌خواد اونارو تکه‌تکه کنم.»

«بیلی» باحالتی عصبی به «آر-دنیل» نگاه کرد. ولی «آر-دنیل» یا اهمیت موضوع را درک نکرده و حرف‌ها را نشنیده بود یا اینکه اگر هم شنیده بود، هیچ نشانه‌ی ظاهری در چهره‌اش پیدا نبود.

«بیلی» به دل جمعیت زد: «بذارین رد بشم، برین کنار، برین کنار، پلیس!» جمعیت راه را باز کرد. «بیلی» همینطور که رد می‌شد، حرف‌های مردم را می‌شنید: «اونارو تکه‌تکه کنید، مهره‌به‌مهره. نابودشون کنید...» و یکی دیگر در میان جمعیت خندید.

«بیلی» اندکی احساس دلسردی کرد. «شهر» در نهایت کارآیی قرار داشت ولی در عین حال باز هم از ساکنین‌اش درخواست‌هایی داشت. «شهر» از ساکنین‌اش می‌خواست در چهارچوب تعیین شده‌ای زندگی کنند و تابع یک کنترل علمی شدید باشند. گاهی این فشار و جلوگیری از بروز احساسات مخالف، به اوج می‌رسید و منفجر می‌شد. «شورش دروازه»، یکی از همین انفجارها بود و «بیلی» بادیدن جمعیت، آن را به یاد آورد. تردیدی نبود که دلایلی برای شورش‌های ضد آدم‌آهنی موجود بود. وقتی مردم می‌دیدند آینده‌ی کاری‌شان در خطر است و بعد از یک عمر تلاش باید جایشان را به آدم‌آهنی‌ها بدهند و خود در فقر و بیکاری بقیه‌ی زندگی‌شان را بگذرانند، نمی‌شد از آنان انتظار داشت آدم‌آهنی را مقصر ندانند. حال که این گروه ناراضی نمی‌توانستند از پس سیاست دولت برآیند، دست کم می‌توانستند خود آدم‌آهنی‌ها را بکوبند. آن‌ها نمی‌توانستند به چیزی که «سیاست دولتی» خوانده می‌شود حمله کنند یا شعارهای رسمی چون: «تولید بیشتر با آدم‌آهنی» را، زیر ضرب به بگیرند.

دولت این را مصیبتی فزاینده می‌نامید. مقامات دولتی با اشاره به مصالح جمعی سرشان را تکان می‌دادند و به همه اطمینان می‌دادند که پس از یک دوره‌ی ضروری انتقالی، یک زندگی بهتر و نوتر در انتظارشان هست.

ولی با تندتر شدن جریان اخراج، جنبش «گذشته‌گرایی» گسترش یافت. انسان‌ها ناامید و سرخورده شدند و مرز بین خشم سوزان و تخریب وحشیانه، بعضی اوقات خیلی راحت از میان می‌رفت. در این لحظه، بین دشمنی فوران نکرده‌ی جمعیت، با تبدیل صحنه به میدان‌ی از خون و تخریب، فقط چند دقیقه فاصله بود. «بیلی» با ناامیدی و پیچ و تاب راه‌اش را به سوی دراضطراری باز کرد.



۳ - حادثه در کفش فروشی

داخل فروشگاه خلوت تر از بیرون آن بود. مدیر فروشگاه با پیش‌بینی قابل‌تحسینی همان ابتدای بازی، در اضطراری را پایین کشیده و نگذاشته بود اشخاصی که می‌خواستند در دسر درست کنند، وارد فروشگاه شوند. این عمل همچنین مجرم‌های اصلی را که آغازگران جنجال بودند از فرار بازداشته بود، ولی این در مقایسه با مورد اول، اهمیت زیادی نداشت.

«بیلی» بانشان دادن کارت افسری‌اش از در اضطراری رد شد و قدم به داخل فروشگاه گذاشت و با کمال تعجب دید که «آر-دنیل» نیز پشت سرش هست. آدم‌آهنی هم به نوبه‌ی خود کارت خودش را نشان داده بود و اکنون داشت آن را توی جیبش می‌گذاشت. کارت او باریک‌تر، کوچک‌تر و تمیزتر از کارت‌های استاندارد پلیس بود. مدیر فروشگاه بی‌درنگ به سوی آن‌ها شتافت. با صدایی بلند حرف می‌زد. گفت: «سرکار، کارکنان منو دولت بهم واگذار کرده. کوچک‌ترین خلافی ازم سر نزده. همه چی قانونیه.»

در قسمت عقب فروشگاه سه آدم‌آهنی، همانند میله‌هایی، بی‌حرکت ایستاده بودند. نزدیک در اضطراری فروشگاه، شش نفر

دیده می شدند که هر شش نفر زن بودند.

«بیلی» آمرانه گفت: «خیلی خب، دیگه کافیه! اینجا چه

خبره؟ این سروصداها برای چیه؟»

یکی از زن ها با جیغ گفت: «من برای خرید کفش اینجا

اومده ام. چرا نباید به کارمند درست حسابی به کارم برسه؟ یعنی من شایسته ی احترام نیستم؟» لباس ها و به و یژه کلاه زن نشان می داد که پرسش او فقط یک اعتراض لفظی نیست. خشمی که صورت سرخ شده ی زن را فرا گرفته بود، هنوز به طور کامل آرایش غلیظ او را نپوشانیده بود.

مدیر فروشگاه گفت: «اگه لازم باشه خودم از خانم پذیرایی

می کنم، ولی خب من که نمی تونم از همه پذیرایی کنم، سرکار. کارکنان من هیچ ایرادی ندارند. اونا همه پروانه ی رسمی دارند. اونا ضمانت نامه و کارت هویت دارند.»

زنک جیغ زد: «آره... کارت هویت.» بعد با فریاد خندید و

ادامه داد:

«آقا را باش! میگه اونا آدم ان. آخه تو چته مرد؟ نمی تونی

بفهمی؟ اونا آدم نیستن. اونا آدم آهنی ان، اینو تو گوشت فرو کن.» حالا دیگر کلمات را کشیده ادا می کرد، افزود: «حالا بهت میگم اونا چکار میکنن، اگه نمی دونی، بدون. اونا شغل آدمارو می دزدن. برا همینه که دولت همیشه از اونا حمایت می کنه. اونا در برابر کارشون چیزی نمی گیرن، اونا باعث می شن خانواده ها در اردوگاه های دسته جمعی زندگی کنن و مخمر ذرت خام بخورن. اینا، همه خانواده های قابل احترامی هستن.

خوب گوشتاتو واکن، اگه من رییس بودم همه ی این

آدم آهنی های لعنتی رو خرد می کردم.»

سروصدایی از بقیه جمعیت برخاست، همه به طور نامفهومی چیزهایی به یکدیگر می گفتند. در آن سوی دراضطراری نیز جنب و جوش و همه می به چشم می خورد که هر لحظه بردامنه اش افزوده می شد.

«بیلی» می دانست، باخشم و نفرت می دانست که «آر-دنیل الیواو» درست بغل دستش ایستاده است. نگاهی به کارکنان فروشگاه کرد، همه ی آن ها آدم آهنی های ساخت کره ی زمین بودند و از مدل های ارزان قیمت. آن ها آدم آهنی هایی بودند که فقط می توانستند بعضی کارهای ساده را انجام بدهند. آن ها نمره و قیمت کفش ها را می دانستند و می فهمیدند که چه اندازه هایی در فروشگاه موجود است. آن ها به احتمال زیاد بهتر از انسان می توانستند حساب موجودی جنس را داشته باشند، چون برخلاف انسان دلبستگی های دیگری نداشتند که حواس شان را پرت کند. آن ها می توانستند نیازهای هفته ی آینده ی فروشگاه را به طور دقیق محاسبه کنند. می توانستند پای مشتری ها را اندازه بگیرند.

به تنهایی بی آزار، ولی در قالب یک گروه، خیلی خطرناک

بودند.

«بیلی» اکنون خیلی عمیق تر از آنچه که روز پیش، یا حتا

دو ساعت پیش، می توانست تصور کند، با زنک احساس همدردی می کرد. می توانست حضور «آر-دنیل» را در کنارش احساس کند و به این فکر بیفتد که ممکن است همین «آر-دنیل» فردا جای یک کارآگاه سی-۵ را بگیرد. وقتی زیاد تو این فکر می رفت، می توانست اردوگاه ها را ببیند و مزه ی مخمر ذرت را بچشد. می توانست پدرش را

به یاد بیاورد.

پدر «بیلی» یک فیزیکدان هسته ای بود و مقامی داشت که او را در زمره ی سردمداران مهم «شهر» جای داده بود. در نیروگاه شهر حادثه ای پیش آمد و پدر «بیلی» گناهکار شناخته شد و او را کنار گذاشتند. آن موقع «بیلی» یکساله بود و جزییات این پیش آمد را بخاطر نداشت. ولی بخوبی می توانست زندگی دوران کودکی اش را در اردوگاه ها و همینطور زندگی دسته جمعی طاقت فرسایی را که از اندازه ی تاب و توانش خارج بود، به یاد بیاورد. مادرش را به هیچوجه به یاد نداشت. بعد از آن پیش آمد، او زیاد زنده نمانده بود. تصویری که از پدر در ذهن داشت، تصویر مردی عبوس و سرخورده و همیشه مست بود که گاهی اوقات باجملاتی شکسته و صدایی گرفته از گذشته حرف می زد. «لی جی» هشت ساله بود که پدرش درگذشت، درحالی که هنوز هم کار و مقام اجتماعی اش را به دست نیاورده بود. «بیلی» خردسال و دو خواهرش، بعد از مرگ پدر به پرورشگاه بخش برده شدند. آنجا را قسمت کودکان می نامیدند. برادر مادرشان، دایی «بوریس»، خیلی بی چیز بود و نمی توانست جلو پرورشگاه رفتن آن ها را بگیرد.

بدین ترتیب زندگی خیلی سخت گذشت. دوران مدرسه نیز به سختی سپری شد، چون پدری در بین نبود که امتیازهای مقام و موقعیت اجتماعی اش دشواری ها را از سرراه «بیلی» بردارد.

واکنش «بیلی» ناچار بود در صحنه ی شورشی دم افزون حضور یابد و مردان و زنانی را سرکوب کند که تنها گناهشان این بود می ترسیدند بیکار شوند و مقام و موقعیت خود و کسانی را که دوست دارند از دست بدهند، همان گونه که خود «بیلی» در گذشته از دست

داده بود. باصدایی یکنواخت و بی حالت، خطاب به زنی که برای جمعیت حرف زده بود، گفت: «بهتره دردرس درست نکنید، خانم. این کارکنان هیچ صدمه‌ای بهتون نزده‌اند.» زنک باصدایی زیر و جیغ جیغو گفت:

«معلومه که هیچ صدمه‌ای بهم نزده‌ان، قصدش هم ندارن بززن. ولی فکر می‌کنی که می‌ذارم دستای سرد و کشیف اونا بدن منو لمس کنه؟ من اومده‌ام اینجا و انتظار دارم مثل یه انسان باهام رفتار بشه. من یه همشهری هستم. این حق رو دارم که یه انسان به کارم برسه. حالا گوش کن، دوتا بچه‌ی کوچک دارم که منتظرن غذا بخورن. اونا خیلی کوچک هستن و نمی‌تونن بدون من برن غذاخوری بخش. من باید از اینجا برم بیرون.»

«بیلی» احساس کرد خونسردی اش را از دست می‌دهد، خشمگین می‌شود، گفت:

«خب، اگه گذاشته‌بودی این کارکنان به کارت برسن، حالا اینجا نبود. سرهیچ چی داری دردرس درست می‌کنی. حالا بهتره آرام باشی.»

زنک نشان داد که یکه خورده است، با خشم گفت: «شاید فکر می‌کنی می‌تونم این جوری بی ادبانه باهام حرف بزنی، شاید وقتشه که دولت بدونه آدم آهنی‌ها تنها موجودات روی زمین نیستن. من زن زحمت کشی هستم و برای خودم حقوقی دارم.» زنک یک ریز حرف می‌زد، همچنان می‌گفت و می‌گفت.

«بیلی» احساس کرد از کنترل اوضاع ناتوان است، توی دردرس افتاده است. کنترل اوضاع از دستش خارج شده بود. حتا اگر زنک اجازه می‌داد کارش را راه بیاندازند، بقیه‌ی جمعیت آرام

نمی شدند و آن اندازه خشمگین بودند که دست به هر کاری بزنند. اکنون تعداد کسانی که بیرون، در برابر و یتترین فروشگاه، جمع شده بودند، به صد نفر می رسید. در مدت چند دقیقه ای که پلیس ها، «آر- دنیل» و «بیلی»، وارد فروشگاه شده بودند، تعداد جمعیت دو برابر شده بود.

«آر- دنیل الیواو» ناگهان پرسید: «در این قبیل مواقع روش معمولی پلیس چیه؟»

«بیلی» با شنیدن صدا از جا پرید. گفت: «در درجه ی اول باید بدونی که این یه مورد مخصوصه؟»
— «قانون چی میگه؟»

— «آدم آهنی ها طبق مقررات اینجا کار می کنند، کارکنان رسمی اند. هیچ چیز غیرقانونی وجود نداره.»

آن دو آرام صحبت می کردند. «بیلی» می کوشید رسمی و تهدیدآور به نظر آید. اما سیمای «الیواو» مثل همیشه بی احساس بود و چیزی را نشان نمی داد.

«آر- دنیل» گفت: «در این صورت به زنک دستور بده یا بذاره به کارش برسند و یا اینجا رو ترک کنه»

«بیلی» لب هایش را کمی از هم گشود و به آرامی گفت: «ما با یه جمعیت رو برو هستیم نه صرفاً با یه زن. کار دیگه ای نمی تونیم بکنیم، مگه اینکه بگیم اتومبیل ضدشورش بیاد.»

«دنیل» گفت: «برای کاری که می خواهیم بکنیم، بیش از یه مجری قانون لازم نیست.» صورت پهن اش را به سوی مدیر فروشگاه چرخاند و گفت: «در رو باز کن، آقا.»

«بیلی» دست اش را بلند کرد تا شانه ی «آر- دنیل» را بگیرد

و او را عقب بکشد، ولی خیلی زود از حرکت بازماند. اگر در این لحظه‌ی حساس دو مرد قانون آشکارا با همدیگر درمی افتادند، دیگر هیچ امیدی به حل صلح آمیز رفتاری کنونی باقی نمی ماند. مدیر فروشگاه اعتراض کرد، بعد نگاهی به «بیلی» انداخت ولی «بیلی» نگاهش را از او دزدید.

«آر-دنیل» بدون اینکه حرکتی بکند، گفت: «به نام قانون بهتون دستور می دم.»

مدیر فروشگاه با ناله گفت: «هر خسارتی که به اجناس و اسباب و اثاثیه‌ی مغازه وارد بشه، «شهر» مسئوله. من دارم طبق دستور، این کاررو می کنم.»

در باز شد و جمعیت از مرد و زن آمدند داخل فروشگاه، غرش شادمانه‌ای از آن‌ها برخاست، احساس پیروزی می کردند.

«بیلی» در باره‌ی شورش‌های مشابه چیزهایی شنیده و حتا خود یکی از آن‌ها را به چشم دیده بود. او دیده بود که مردم آدم آهنی‌ها را بلند می کردند و پیکربی مقاومت آن‌ها را دست به دست می دادند. آدم‌ها پیکره‌های این آدمک‌ها را این سو و آن سو می کشیدند. برای خرد کردن آن‌ها چکش، چاقو و تفنگ‌های سوزنی به کار می گرفتند و سرانجام آنچه که از این اشیاء نگون بخت باقی می ماند، آهن‌ها و سیم‌های تکه پاره شده، بود. این مغزهای «پوزیترونیک» گران بها، این پیچیده‌ترین ساخته‌ی مغز بشر همچون توپ فوتبالی دست به دست پرت می شد و در مدتی کوتاه به آهن پاره‌هایی بی فایده بدل می شد.

بعد جمعیت با همان رفتار خرابکارانه‌ی لجام گسیخته به جان چیزهای دیگر می افتادند و هر چه را که می توانستند، خرد می کردند.

کارکنان آدم آهنی فروشگاه هیچکدام از اینها را نمی دانستند، ولی وقتی جمعیت داخل ریختند و دست های آن ها را گرفتند و به هوا بلند کردند، آن ها، انگار به عنوان تلاشی ابتدایی برای رها شدن از دست جمعیت، جیغ کشیدند. زنی که این جارو و جنجال را آغاز کرده بود، از اینکه می دید موضوع دارد بیخ پیدا می کند، وحشت کرد و بریده بریده گفت: «خواهش می کنم... خواهش می کنم...»

کلاهش پایین آمده و صورتش را گرفته بود و صدایش به جیغ هایی نامفهوم می ماند. مدیر فروشگاه هم داد می زد: «جلو اونارو بگیر سرکار، جلوشونو بگیر!»

«آر- دنیل» بدون اینکه تلاش آشکاری بکند شروع به صحبت کرد، صدایش از نظر زیر و بم بلندتر از آنچه بود که یک انسان می تواند داشته باشد. «بیلی» برای چندمین بار فکر کرد باید هم این طور باشد، چون او که یک انسان نیست...

«آر- دنیل» گفت: «هرکسی از جاش تگون بخوره، بهش شلیک می کنم.» یک نفر که درست آخر همه بود، از آن پشت گفت: «بگیریدش!» ولی برای لحظه ای، هیچ کس حرکتی نکرد. «آر- دنیل» با چابکی روی یک صندلی و از آنجا بالای یکی از ویتترین ها پرید. نوری که به چهره ی سرد و بی حالت اش می تابید، آن را به چیزی غیرطبیعی تبدیل کرده بود.

«بیلی» به خود گفت: بله، غیرطبیعی.

«آر- دنیل» همان طور که بی حرکت و منتظر ایستاده بود.

به صورت پیکره ای سهمگین می نمود. با صدایی خشک گفت:

«شاید دارید بخودتون می گید این مرد شلاق بی حس کننده یا

باتوم برقی باخودش داره، اگه ما همه دسته جمعی بهش حمله کنیم می‌تونیم بکشیمش پایین و حسابشو برسیم، نهایت اینه که یکی و دو تا از ما زخمی می‌شه که اونا هم بعداً حالشون خوب می‌شه. اون وقت ما می‌تونیم هرکاری دلمون خواست بکنیم و قانون و مقررات رو زیر پا بذاریم.» صدایش نه خشن و نه عصبانی بود ولی قدرت داشت، متکی به نفس و آمرانه بود. افزود: «ولی باید بگم در اشتباهید. اونچه که من با خودم دارم یه شلاق بی‌حس کننده یا باتوم برقی نیست، بلکه یه تپانچه است و خیلی هم خطرناکه. مطمئن باشید که ازش استفاده می‌کنم و هوایی هم شلیک نمی‌کنم. بهتره بدونید پیش از اینکه بتونید منو بگیرید، خیلی از شماها رو می‌کشم. شوخی نمی‌کنم، جدی دارم میگم، می‌بینید که، نه؟» پشت سر جمعیت جنب و جوشی به چشم خورد، ولی این جنب و جوش ادامه پیدا نکرد و به تعداد کسانی که وارد فروشگاه شده بودند افزوده نشد. آن‌هایی که تازه آمده بودند تو، از تعجب خشک شان زد و بقیه سعی کردند با عجله بیرون بروند. کسانی که نزدیک «آر-دنیل» بودند، نفس‌شان را در سینه حبس کردند و کوشیدند در برابر فشار جمعیتی که از عقب آن‌ها را هل می‌دادند، به جلو پرت نشوند.

زنی که کلاه به سر داشت طلسم را شکست، یک باره حق‌هاق به گریه افتاد و داد زد: «اون همه مونو می‌کشه... من کاری نکرده‌ام... اوه... بذارید برم، بذارید از اینجا برم...» به طرف در چرخید ولی بادیوار بی‌حرکتی از جمعیت مرد و زن رو برو شد. به زانو افتاد. حرکت جمعیت در پشت سر محسوس‌تر شد. «آر-دنیل» از بالای و یترین پایین پرید و گفت: «حالا به طرف در می‌رم. هر مرد و زنی رو که بهم دست بزنه می‌کشم. وقتی دم در رسیدم، به هر مرد و

زنی که نخواهد بره پی کارش، شلیک می کنم. این زنی که اینجاست...»

زن کلاه به سر فریاد کشید: «نه، نه، بهت که گفتم من هیچ کاری نکرده ام. نمی خواستم صدمه ای به چیزی بزنم. دیگه کفش نمی خوام، فقط می خوام برم خونه.»

«آر- دنیل» دنباله حرفش را گرفت: «این زنی که اینجاست همین جا می مونه، باید کارش انجام بشه.» آنگاه قدم به جلو گذاشت. جمعیت، گنگ و خاموش با او روبرو شدند. «بیلی» چشم هایش را بست. با ناامیدی به خود گفت: تقصیر من نیست. ممکن است اینجا کسی کشته شود و بدترین سروصداها در دنیا راه بیفتد، ولی من چکار کنم، آن ها این آدم آهنی را به عنوان همکار به من تحمیل کرده اند. آنها به این موجود درجه ای همسان با درجه ی من، داده اند.

ولی این حرف ها خریداری نخواهد داشت، خود «بیلی» هم این را می دانست. باید از همان اول جلو «آر- دنیل» را می گرفت. می توانست هر لحظه از اتومبیل پلیس کمک بگیرد. ولی در مقابل، گذاشته بود «آر- دنیل» مسئولیت اوضاع را به عهده گیرد. این اندیشه ها سبب شد از خودش بدش بیاید و به خود لعنت بفرستد. یک آدم آهنی به اوضاع مسلط شده بود... حکومت یک آدم آهنی...

ولی اوضاع آرام بود، از سروصدا ی همیشگی، از ناسزا و جیغ و داد و از نعره های خشمگین خبری نبود. «بیلی» چشم هایش را باز کرد.

جمعیت پراکنده می شدند.

مدیر فروشگاه آرام شده بود، لباس اش را صاف می کرد،

موهایش را مرتب می ساخت و زیرلی پشت سرجمعیتی که داشتند صحنه را ترک می گفتند، ناسزا می فرستاد. در بیرون فروشگاه یک اتومبیل پلیس ایستاد و صدای آژیر ملایم اش به تدریج خاموش شد. «بیلی» باخود اندیشید: معلوم است، همیشه وقتی همه چیز تمام شد سر و کله ی شان پیدا می شود. مدیر فروشگاه آستین پیراهن اش را انداخت و گفت: «بهرتره بیش از این دردسر نداشته باشیم، سرکار.» «بیلی» گفت: «دیگه هیچ دردسری پیش نخواهد اومد.»

راحت شدن از شر اتومبیل پلیس آسان بود. به آن ها گزارش رسیده بود گروهی در خیابان اجتماع کرده اند و حالا آمده بودند ببینند چه خبر است. جزئیات حادثه را نمی دانستند و اکنون به چشم خود می دیدند که خیابان خلوت است. وقتی «بیلی» به سرنشین های اتومبیل پلیس ماجرا را شرح می داد و می کوشید موضوع را خیلی کوچک تر از آنچه که بوده نشان بدهد و هیچ اشاره ای به نقش «آر-دنیل» نکند، «آر-دنیل» کوچک ترین علاقه ای از خود نشان نداد و خود را کنار کشید.

بعد از اینکه کارها تمام شد، «بیلی» «آر-دنیل» را به کناری کشید و پای یکی از ستون های پولادین و بتونی به او گفت: «گوش کن، قصد ندارم هنرنمایی تورو به حساب خودم بذارم، می فهمی؟»

— «هنرنمایی منوبه حساب خودت بذاری؟ این یکی از اصطلاحات شماست؟»

— «منظورم اینه که نقش تورو دراون حادثه به پلیس گزارش نکردم، نگفتم این تو بودی، که سروصدار و خوابوندی و از بروز شورش جلوگیری کردی.»

— «من به رسم و رسوم شما وارد نیستم. در دنیای من گزارش باید کامل باشه. شاید در دنیای شما این طور نباشه. به هر صورت مهم اینه که یه شورش رو خوابوندیم، این طور نیست؟»

— «راستی؟ حالا بهتره خوب گوشتا تو اکنی...»، «بیلی» که آرام، ولی باخشم حرف می زد، کوشید هر اندازه که می تواند مقتدر جلوه کند: «دیگه هرگز این کار رو نکن، می فهمی؟»

— «یعنی هرگز روی رعایت قانون پافشاری نکنم؟ خب، اگه اینکارو نکنم، پس فایده ی من چیه؟»

— «دیگه هیچوقت یه انسان رو با تپانچه ات تهدید نکن.»

— «همون طور که خودت می دونی، الیاس، من تحت هیچ شرایطی شلیک نمی کردم. من نمی تونم به انسان صدمه بزنم. ولی خب، دیدی که مجبور هم نشدم شلیک کنم، می دونستم که مجبور به شلیک نخواهم شد.»

— «اینکه مجبور نشدی شلیک کنی خوش اقبالی محض بود. دیگه هیچوقت این طوری بخت ات رو آزمایش نکن. منم می تونستم مثل تو شیرین کاری بکنم...»

— «شیرین کاری؟ معنی این عبارت چیه؟»

— «مهم نیست، فقط سعی کن از اونچه که میگم منظورمو بفهمی. خود منم می تونستم روی مردم اسلحه بکشم. منم تپانچه دارم. ولی این قمار نیست که حق داشته باشم بهش دست بزنم، یا حتا تو بهش دست بزنی. به جای این قهرمان بازی انفرادی، راه امن تر این بود که با اتومبیل های پلیس تماس بگیریم و اونارو به محل حادثه بخواهیم.»

«آر- دنیل» تو فکر رفت، سرش را تکان داد و گفت:

«به نظر من اشتباه می کنی، همکار الیاس. مطالعات من روی انسان های کمره ی زمین نشون می ده که برخلاف انسان های دنیا های خارج، اونا از همان ابتدای تولد تربیت شده اند مطیع قدرت باشند. بدیهی یه که این ناشی از طرز زندگی شماست. همون طور که ثابت کردم، یه آدم با قدرت برای آرام ساختن جمعیت کاملاً کفایت می کرد. تمایل خود شما به خواستن اتومبیل پلیس واقعاً ناشی از انگیزه تون به حضور قدرتی برتر در صحنه بود تا بتونه مسئولیت رو از دوش شما برداره. تصدیق می کنم اونچه که من کردم در دنیای خود من، کار غلطی بوده.»

صورت دراز «بیلی» سرخ شده بود، گفت: «اگه اونا تو رو به عنوان یه آدم آهنی، دوباره می ساختند...»

— «مطمئنم که بازم این کارو نمی کردند...»

— «به هر صورت، به خاطر داشته باش که تو یه آدم آهنی هستی، نه چیزی بیش از آن، فقط یه آدم آهنی. مانند همون کارکنانی که تو فروشگاه کفش دیدی.»

— «خب، این که گفتن نداره.»

— «فقط یه آدم آهنی، نه یه انسان.»

«بیلی» احساس کرد برخلاف میل اش دارد بی رحم و خشن می شود.

به نظر می رسید «آر-دنیل» این را می فهمد، گفت:

«تفاوت میون انسان و آدم آهنی شاید مهمتر از تفاوت میون

هوش و بی هوشی نباشه.»

«بیلی» گفت: «در دنیای شما، شاید ولی نه روی زمین.»

به ساعتش نگاه کرد، به زحمت می توانست تشخیص بدهد

که یک ساعت و پانزده دقیقه دیر کرده است. از این فکر گلویش خشک و احساساتش جریحه دار شده بود که «آر-دنیل» دور اول بازی را برده، آنهم زمانی که خود او درمانده و ناتوان در گوشه ای ایستاده بود.

به آن جوانک، «وینس بارت» اندیشید، همان نوجوانی که «آر-سامی» جایش را گرفته بود. و به خود اندیشید، به «الیاس بیلی»، که «آر-دنیل» می توانست جایش را بگیرد. یهوشفت!! دست کم پدرش را به دلیل حادثه ای که سبب خسارت و باعث مرگ عده ای شده بود، بیرونش انداختند. شاید پدرش در آن حادثه مقصر بوده. «بیلی» این را نمی دانست. حالا فکرش را بکن که او را فقط برای اینکه جا برای یک فیزیکدان مصنوعی باز بشود، بیرون می انداختند. فقط به این دلیل، نه دلیل دیگر، و بازهم هیچ کاری نمی توانست بکند. تند و خشن گفت: «بهتره راه بیفتیم. باید تورو به خونه برسونم.»

«آر-دنیل» گفت: «می بینی، درست نیست فرق دیگه ای غیر از عامل هوش قایل بشیم...»

«بیلی» صدایش را بالا برد: «خیلی خب، بسه دیگه. موضوع تموم شد. «جسی» منتظر ماست.» بعد به سوی نزدیک ترین تلفن داخلی بخش رفت و در همان حال گفت:

«بهتره بهش زنگ بزنم و بگم که ما داریم می آییم.»

— «جسی؟»

— «بله، همسرم.» بعد به خود گفت: یهوشفت!! با چه

رویی پیش «جسی» برم؟

۴ - آشنایی بایک خانواده

در حقیقت این اسم او بود که اول بار «الیاس بیلی» را متوجه «جسی» کرد. در تالار نمره و- ۲ بود که «جسی» را در میهمانی کریسمس «بخش»، دید. «جسی» سرجام «پانچ»^{۱۱} بود. تازه درس اش را تمام کرده بود، تازه در دستگاه «شهر» کار گرفته و تازه به این بخش آمده بود. در یکی از اتاقک های مجردی تالار عمومی نمره ۱۲۲ زندگی می کرد. به عنوان اتاقکی مجردی، جای بدی نبود. داشت «پانچ» را به هم می زد، گفت:

«اسم جسی یه. «جسی ناودنی»، شمارو تاحال اینجاها ندیده بودم.»

«بیلی» گفت: «منم بیلی هستم. لی جی بیلی. تازه به این بخش اومده ام»

«بیلی» گیلان «پانچ» اش را برداشت و به طور مصنوعی لبخند زد. «جسی» بارفتاری شاداب و دوستانه او را تحت تأثیر قرار

^{۱۱} Punch. مشروبی مرکب از شراب و مشروبات دیگر که آن را

میشربندی می کنند.

داد و او همان جا، کنار «جسی» ایستاد. تازه وارد بود. وقتی انسان وارد میهمانی می شود و می بیند که مردم گروه گروه دورهم جمع شده اند و باهم صحبت می کنند و هیچکدام آشنا نیستند، احساس تنهایی می کند. بعد وقتی به اندازه ی کافی الکل از گلوپایین رفت، شاید وضع بهتر بشود. در آن لحظه او کنار جام «پانچ» ایستاده بود و مردم را می دید که گیللاس شان را پر می کنند و آن را فکورانده جرعه جرعه می خورند.

صدای دختر او را از خود به در آورد: «من در درست کردن این پانچ کمک کرده ام. می تونم تضمینش بکنم. باز هم می خواهید؟»

«بیلی» متوجه شد گیللاس کوچکش خالی است و لبخندی زد و گفت:

«بله.»

صورت دختر بیضی شکل بود و چندان زیبا نمی نمود. آنچه که سبب می شد زیبا جلوه نکند، تا اندازه ی زیادی دماغ به نسبت بزرگش بود. لباس موقری به تن داشت و موهای قهوه ای روشن اش حلقه حلقه روی پیشانی اش ریخته بود.

در گیللاس بعدی، «جسی» با او همراه شد و «بیلی» احساس کرد حالش بهتر است. گفت: «جسی»، اسم را بادقت و تأکید به زبان آورد و افزود: «قشنگه. ناراحت نمی شید وقتی باهاتون حرف می زنم به این اسم صداتون بکنم؟»

— «اگه دوست دارین حتماً این کار رو بکنین؟ می دونین جسی مخفف چه کلمه ای یه؟»

— «جسیکا؟»

— «محاله بتونین حدس بزنین.»

— «چیز دیگه ای به فکرم نمی رسه.»

«جسی» خندید و باشیطنت گفت: «اسم کامل من «ایزابل»^{۱۲} است.»

باشنیدن این اسم، علاقه ی «بیلی» به شدت برانگیخته شد. گیلان اش را پایین گذاشت و باهیجان گفت:

«نه! راستی؟»

— «واقعاً. شوخی نمی کنم، اسمم همین، «ایزابل». این اسم واقعی منه، تو تموم مدارک رسمی ام همین اسمو می تونی ببینی. پدر و مادرم آهنگ این اسمو دوست داشتن.»

معلوم بود که دختر کاملاً به اسم خودش می بالده، هرچند که دردنیا اسم «ایزابل» کم نبود.

«بیلی» بالحنی جدی گفت: «می دونی، اسم من الیاس است. منظورم اسم کاملمه.»

ولی مثل اینکه دختر متوجه موضوع نشده بود، «بیلی» گفت:

«الیاس^{۱۳} دشمن بزرگ ایزابل بود.»

۱۲ — Jezebel . همسر «اخاب» پادشاه اسرائیل که حدود ۹۰۰ سال پیش از میلاد مسیح می زیسته و با «الیاس» پیغمبر معاصر و یکی از دشمنان سرسخت او بوده است. مخالفانش به او ایزابل «بزک کرده» نام داده و او را سمبل شرارت می دانستند. ولی طرفدارانش معتقد بودند «ایزابل» زن جسوری است و در برابر تحمیل دینی جدید، از دین اجدادی خودش دفاع می کند.

۱۳ — Elijah . «ایلیا» یا «الیاس»، از پیغمبران بنی اسرائیل و از نوادگان نوح که حدود ۹۰۰ سال پیش از میلاد زندگی می کرد. او با «اخاب» پادشاه اسرائیل و همسرش «ایزابل» هم عصر بود. «ایزابل» از پذیرش دین تازه ی

— «راستی این طور بوده؟»

— «بله، حتماً. می تونی تو کتاب مقدس ببینی.»

— «اوه؟ من اینونمی دونستم. واقعاً بامزه است. امیدوارم

معنی اش این نباشه که شما در زندگی واقعی دشمن من باشین.»

از همان ابتدا آشکارا روشن بود آنچه که در وهله ی اول

«جسی» را در نظر «بیلی» جالب تر از یک دختر شاداب سرجام

«پانچ» نمایانده بود، انطباق اسامی آن ها بایکدیگر بود. ولی بعدها

«بیلی» دریافت که «جسی» دختری شاداب، خوش قلب، و حتا

زیبا است. «بیلی» به ویژه شادابی و روحیه ی شاد او را تحسین

می کرد. نگرش بدبینانه و نیش دار او به زندگی به یک چنین پادزهری

نیازمند بود. ولی به نظر می رسید «جسی» هیچوقت ناراحت چهره ی

غمگین و دراز «بیلی» نیست، می گفت: «اوه، خدای من! چه

می شد اگه تو شبیه یه لیموی بی ریخت بودی؟ می دونم که واقعاً

نیستی. حدس می زنم که اگه تو هم مثل من مرتب نیش ات باز بود،

وقتی به هم می رسیدیم هر دو منفجر می شدیم. تو بهتره همون طور که

هستی باقی بمونی، لی جی، و نذاری آب منو بیره.»

و «جسی» نیز «بیلی» را از غرق شدن نجات داد. «بیلی»

درخواست یک آپارتمان کوچک متأهلی کرد و تقاضای او به طور

مشروط پذیرفته شد. دادن آپارتمان متأهلی به او موکول به ازدواج شده

بود. «بیلی» اجازه نامه ی مشروط را به «جسی» نشان داد و گفت:

«جسی، می تونی یه کاری کنی که من از این وضع مجردی

«الیاس» خودداری می کرد و به دین اجداد خود وفادار مانده بود. به همین دلیل این

دو از دشمنان قسم خورده ی همدیگر بودند. م.

در بیام و بتونم آپارتمان متأهلی بگیرم؟ این اتاقک های مجردی دیگه دلمورده.»

شاید پیشنهاد «بیلی» عاشقانه ترین پیشنهاد در دنیا نبود، ولی «جسی» از آن خوش اش آمد.

«بیلی» فقط یک مورد را به خاطر داشت که شادی همیشگی «جسی» چهره اش را به طور کامل ترک گفته بود و این مورد نیز در ارتباط با اسمش بود. این پیش آمد به سال ها پیش مربوط می شود. به سال اول ازدواج آن ها، سالی که هنوز بچه شان زاده نشده بود. در حقیقت در آن ماه نطفه ی «بتلی» تازه بسته شده بود. آزمایش هوش، وضعیت ژنتیکی آن ها و همینطور موقعیت «بیلی» در اداره، به آنان اجازه می داد دوبچه داشته باشند که نطفه ی یکی از آن دو باید در سال اول ازدواج بسته می شد. «بیلی» بعدها وقتی به این پیش آمد می اندیشید به خود می گفت شاید حامله بودن «جسی» سبب رفتار غیرعادی او بوده است.

در آن روزها «جسی» به دلیل اضافه کاری های مداوم «بیلی» که باعث می شد او همیشه دیر به خانه بیاید افسرده و ناراحت بود و بگو مگو از همین جا آغاز شد. «جسی» گفت: «خیلی ناراحت کننده است که آدم هر شب تنها به غذا خوری بخش بره و غذا بخوره.» «بیلی» خسته بود و اصلاً دل و دماغ نداشت، گفت: «چرا باید باشه؟ می تونی افراد مجرد زیادی رو اونجا ببینی و باهاشون شام بخوری.»

«جسی» که از پیش ناراحت بود، ناگهان از کوره در رفت: «فکر می کنی نمی تونم اونارو به طرف خودم جلب کنم، لی جی بیلی؟»

شاید خستگی «بیلی» علت اصلی بود و شاید هم «جولیوس ایندربای» علت اصلی بود. «ایندربای» که همکلاس «بیلی» بود باز هم در اداره درجه‌ی بالاتری گرفته بود، درحالی که «بیلی» هنوز همان درجه پیشین را داشت. شاید هم «بیلی» واقعاً خسته شده بود از اینکه «جسی» اینهمه تحت تأثیر اسمش قرار داشت، درحالی که خودش به هیچوجه شباهتی بدان نداشت و هرگز هم نمی‌توانست داشته باشد.

دلیلش هرچی بود، به هر صورت «بیلی» بالحنی نیشدار گفت:

«تصور می‌کنم بتونی، ولی فکر نمی‌کنم قصدش رو داشته باشی. آرزو می‌کنم ای کاش اسمتو فراموش می‌کردی و خودت می‌بودی.»

— «من هرچه که دلم بخواد، می‌شم.»

— «تلاش برای «ایزابل» بودن تو رو به جایی نمی‌رسونه. اگر می‌خواهی حقیقت رو بفهمی، بدون که این اسم آن معنی رو نمی‌ده که تو فکر می‌کنی. «ایزابل» کتاب مقدس، باتوجه به عقاید و نظراتش، همسر خوب و وفاداری بوده. تا اونجایی که می‌دونیم فاسقی نداشته، خوشگذرانی و عیاشی نمی‌کرده و پیرو اخلاق بوده.»

«جسی» با خشم به «بیلی» زل زد و گفت: «اصلاً این طور نیست. عبارت «ایزابل بزک کرده» بارها به گوشم خورده و خوب می‌دونم چی معنی می‌ده.»

— «شاید این طور فکر بکنی، ولی بهتره گوش کنی ببینی حقیقت چیه. بعد از اینکه همسر «ایزابل» یعنی شاه «اخاب» می‌میره، «یهورام» پسر اون جای پدرش می‌نشینه و پادشاه می‌شه.

یکی از سرداران لشگر «یهورام» به نام «یهو» علیه اون شورش می‌کنه و اونو به قتل می‌رسونه. «یهو» پس از قتل «یهورام» عازم «یزرعیل» می‌شه که ملکه مادر، یعنی «ایزابیل»، اونجا سکونت داشته. «ایزابیل» از آمدن «یهو» باخبر می‌شه و می‌دونه که قصد «یهو» کشتن اونه. از این رو برحسب غرور و جسارتی که داشته چهره‌اش را آرایش می‌ده و بهترین لباسشوبرتن می‌کنه تا به عنوان ملکه‌ای سربلند و مغرور بادشمن خود رو برو بشه. «یهو» دستور می‌ده اونو از پنجره‌ی کاخ پایین بیاندازند و بکشند، ولی به نظر من «ایزابیل» با افتخار می‌میره. وقتی مردم می‌گویند «ایزابیل بزرگ کرده» در واقع اشاره‌شون به این ماجراست، حالا ممکنه مفهوم حقیقی اونو بدوند یا ندوند.

شب بعد «جسی» گفت:

«کتاب مقدس رو خواندم لی جی»

— «چی؟»

«بیلی» برای لحظه‌ای گیج شده بود. «جسی» گفت:

«قسمت‌های مربوط به «ایزابیل» رو.»

— «اوه، اگه احساساتت رو جریحه دار کردم، عذر می‌خوام

جسی. می‌دونی رفتار من خیلی بی‌جگانه بود.»

— «نه. نه». دست‌ها را از کمر برداشت و سرد و

بی‌احساس، چون یک تکه چوب، به فاصله‌ی زیاد از «بیلی»، روی تخت نشست و حرفش را ادامه داد: «بهره که آدم حقیقت رو بدونه، نمی‌خوام در اثر ندونستن، دستم بیاندازند. برای همین رفتم و درباره‌ی «ایزابیل» مطالعه کردم. اون زن بدکاری بوده، لی جی.»

— «خب، این بخش رو دشمنان «ایزابیل» نوشته‌اند، ما نظر

طرفداران اونو نمی دونیم.»

— «اون هرکدوم از پیامبران خدارو که دستش می رسیده

به قتل می رسونده.»

— «خب پس این طور، نظر اونا اینه.»

«بیلی» دست در جیبش کرد و دنبال آدامس گشت. (در

چند سال گذشته این عادت را ترک کرده بود، چون «جسی» می گفت «بیلی» با آن صورت دراز و چشم های قهوه ای غمگین اش وقتی آدامس می جود به کلاغ پیری شبیه می شود که مقدار زیادی علف توی دهانش تپانده اند که نه می تواند آن را ببلعد و نه می تواند تفش کند.)

«بیلی» گفت: «اگه بخواهی نظر موافقان اونو هم بشنوی،

می تونم دلایلی برات بیارم. «ایزابل» به دین آبا و اجدادی خود که مدت ها پیش از یهودی ها در اون سرزمین بوده اند، احترام قایل بود. یهودی ها خدای خودشون رو داشتند و به علاوه، این خدا، برای اونا تنها خدا بود. اونا به این راضی نبودند که فقط خودشون اونو پرستش بکنند، بلکه می خواستند پرستش اونو به دیگرون هم تحمیل کنند و بگویند که همه باید مثل ما، خدای مارو پرستش بکنند. در این میون «ایزابل» زن محافظه کاری بوده و در برابر اعتقادات تازه، به اعتقادات گذشته چسبیده بوده. چون گذشته از مسائل دیگه، اگه اعتقادات تازه محتوای اخلاقی بالاتری داشتند، درمقابل، اعتقادات گذشته از نظر احساسی، رضایت بخش تر بودند. این حقیقت که «ایزابل» پیغمبرهارو می کشته، دقیقاً نشون میده که اون زاده ی دوران خود بوده. در اون دوران تحمیل دین تازه به سایرین از راه زور، معمول بوده. اگه تو سرگذشت «اول پادشاهان» رو تو کتاب مقدس خونده

باشی باید بدونی که خود «الیاس» (هم اسم من در آن دوره) با ۸۵۰ تن از پیغمبران «بعل» سراینکه کدوم یکی می تونن آتش رو از بهشت بیارن، مسابقه داشته. «الیاس» این مسابقه رو می بره و یک مرتبه به جماعتی که تماشا می کردند دستور می ده تموم ۸۵۰ پیغمبر «بعل» رو به قتل برسوند و اونا هم این کارو می کنند.»

«جسی» لبش را گاز گرفت و گفت:

«درباره ی تاکستان «نابوت» چی میگی لی جی؟
«نابوت» آزارش به هیشکی نمی رسیده، جز اینکه از فروش تاکستان خود به پادشاه خودداری می کرده. «ایزابل» ترتیبی داد که مردم علیه «نابوت» شهادت دروغ بدن و بگن که «نابوت» کفر گفته، یاجیزی مثل این...»

«بیلی» گفت: «گفته شد که «نابوت» به پادشاه و خدا کفر گفته.»

— «بله، به همین دلیل بعد از اینکه اونو کشتند، اموالش رو مصادره کردند.»

— «این کار نادرستی بوده. البته در دوران جدید این موضوع خیلی راحت تر فیصله داده می شد. اگه «شهر» یا حتا یکی از دولت های گذشته اموال «نابوت» را می خواست، دادگاه دستور می داد از او خلع ید بشه و اگه لازم بود به زور هم متوسل می شدند و آخر کار قیمت به اصطلاح عادلانه ی اموال به او داده می شد. شاه «اخاب» این راه حل رو در اختیار نداشت. با اینهمه، راه حل «ایزابل» نادرست بود. تنها عذر «ایزابل» اینه که «اخاب» از این وضع ناراحت بود و بیمار شده بود. «ایزابل» احساس کرد که عشق او به همسرش بالاتر از راحتی «نابوت» است. بازم دارم بهت میگم

«ایزابیل» نمونه‌ی یه همسر وفادار...»

«جسی» یک مرتبه از جایش برخاست و خود را از «بیلی» کنار کشید، صورتش سرخ شده و خشمگین بود. گفت:
«به نظر من تو پست و نفرت انگیزی!»
«بیلی» وحشت کرده بود. گفت:
«مگه من چکار کرده‌ام؟ اصلاً توجته؟»

«جسی» بدون اینکه پاسخی بدهد، از آپارتمان بیرون رفت و تا نیمه‌های شب در باشگاه بخش ماند و ویدئو تماشا کرد. در تمام این مدت بدون اینکه واقعاً تماشا کند، با کج خلقی فیلمی را برمی داشت و فیلم دیگری روی دستگاه می گذاشت و بدین ترتیب سهمیه‌ی فیلم دومه خود و شوهرش را تا آخر تمام کرد.
وقتی که سرانجام به آپارتمان برگشت «بیلی» هنوز بیدار بود و «جسی» حرفی نداشت که بگوید.

بعدها، خیلی بعد از این پیش آمد، این فکر به «بیلی» دست داد که او بخش مهمی از زندگی «جسی» را یکسره خراب کرده است. اسم «جسی» برای او اغواگر بوده، چیزی شرارت بار در خود نهفته داشته، برای گذشته‌ی بیش از اندازه قابل احترام و خشک و رسمی او، وزنه‌ی شادی آور و لذت بخشی بوده. این اسم به او رایحه‌ای از سبک سری می داده و او این را ستایش می کرده.

ولی از آن روز به بعد همه چیز تمام شد، «جسی» هرگز به هیچکس، نه به «بیلی»، نه به دوستانش و تا آنجا که «بیلی» می دانست حتا نه به خودش از اسم کامل خود حرفی نزد. او بعد از آن «جسی» بود و حتا با همین اسم امضاء می کرد.

با گذشت زمان، «جسی» دوباره با «بیلی» حرف زد و پس

از یک هفته یا قدری بیشتر، روابط آن دوباز هم مثل گذشته بود. هرچند که بعدها نیز مشاجره‌هایی بین‌شان درگرفت، ولی هیچکدام به این اندازه شدید و بدنبود و به نقطه‌ی انفجار نرسید.

بعد از آن فقط یکبار، آنهم به‌طور غیرمستقیم به این موضوع اشاره شد. «جسی» در ماه هشتم حاملگی‌اش بود. او کارش را به‌عنوان کارشناس غذا در غذاخوری شماره آر-۲۳ بخش رها کرده بود و وقتش را با مطالعه و تدارک برای استقبال از تولد نوزاد، می‌گذراند. عصر یکی از همین روزها به «بیلی» گفت:

«درباره‌ی بنتلی نظرت چیه؟»

«بیلی» سرگرم مطالعه‌ی چند ورق کاغذی بود که به کارش مربوط می‌شد و او آن‌ها را از اداره به‌خانه آورده بود (باتوجه به اینکه نان خور جدیدی به جمع خانواده افزوده می‌شد، «جسی» دیگر کار نمی‌کرد و تفریح «بیلی» عقب افتاده بود، اضافه‌کاری ضروری بود)، سرش را بلند کرد و گفت:

«معذرت می‌خوام عزیزم، چی گفتی؟»

— «میگم اگه بچه پسر باشه، چطوره اسمشو بذاریم بنتلی؟»
«بیلی» به فکر رفت: «بنتلی بیلی؟ فکر نمی‌کنی این دو اسم خیلی شبیه همند؟»

— «نمی‌دونم. فکر می‌کنم آهنگ خوبی داره. گذشته از اون، بچه وقتی بزرگ شد می‌تونه اسم وسطی برای خودش انتخاب کنه و خودشو با آن تطبیق بده.»

— «خب، از نظر من اشکالی نداره.»

— «مطمئنی؟ منظورم اینه که... شاید بخواهی اسمش رو

الیاس بذاری؟»

— «و «الیاس پسر»، خوننده بشه؟ نه، خوشم نمیاد. اون می تونه بعداً اگه دوست داشت اسم پسرشو الیاس بذاره.»
بعد «جسی» گفت: «فقط یه چیزی...»
«بیلی» بعد از چند لحظه سرش را بالا کرد و گفت: «چه چیزی؟»

«جسی» به چشم های «بیلی» نگاه نکرد ولی محکم و با قدرت گفت:

«بنتلی که یه اسم از کتاب مقدس نیست؟ درسته؟»
«بیلی» گفت: «نه، نیست. کاملاً مطمئنم.»
— «در این صورت خوبه، دیگه اسامی کتاب مقدس رو نمی خوام.»

این، تا به امروز، که «بیلی» همراه «آر-دنیل الیوا» به خانه می آمد، تنها اشاره به آن پیش آمد بود. اکنون هیجده سال از ازدواج آن ها می گذشت و پسرشان «بنتلی بیلی» شانزده سال را پشت سر گذاشته بود و هنوز اسم وسط برای خود برگزیده بود.



«بیلی» در برابر در بزرگ و دولنگه ای که در بالای آن با حروف درشت و درخشان نوشته شده بود «پرسونال - مردانه»^{۱۴}،

۱۴ — Personal. در زبان فارسی به معنی خصوصی، شخصی و حضوری است. ولی نویسنده از این لغت در کتاب حاضر استفاده ی جدیدی کرده است. «Personal» در اینجا به مکان هایی گفته می شود که مجهز به حمام، توالت، دستشویی، لباسشویی و دیگر لوازم بهداشتی است. همان گونه که در جریان داستان خواهیم دید و پیش تر نیز اشاره شده این تجهیزات به علت ازدیاد جمعیت از حالت خصوصی خارج شده و به جزمقام های بالای «شهر»، افراد عادی درخانه هایشان

ایستاد. باهمان حروف، همچنین، نوشته شده بود: «بخش های فرعی ال-آ-آی ای.» باز باهمان حروف، درست بالای سوراخ کلید نوشته شده بود: «در صورت گم کردن کلید، فوراً با نمره ی ۵۱-۱۰۱-۲۷ تماس بگیرید.»

مردی از بغل دست آن ها رد شد، یک تیغه ی آلومینیومی داخل سوراخ کلید کرد و رفت تو. در را پشت سر خود بست و هیچ تلاشی نکرد آن را برای «بیلی» باز بگذارد.

«بیلی» از این عمل او به شدت رنجید. مردها، طبق یک رسم سفت و سخت، چه در داخل و چه در خارج از «پرسونال» حضور همدیگر را نادیده می گرفتند.

«بیلی» به یاد آورد که «جسی» به عنوان یکی از رازهای جالب زناشویی به او گفته بود وضع در «پرسونال» های زنانه پاک با «پرسونال» های مردانه تفاوت دارد. «جسی» همیشه از دیدار دوستان خود در «پرسونال» حرف می زد و به عنوان مثال می گفت که: «امروز «ژوزفین گریلی» رو در پرسونال دیدم و اون بهم گفت...». به همین دلیل وقتی به خانواده ی «بیلی» اجازه داده شد یک دستشویی کوچک در آپارتمان خود داشته باشند، «جسی» از این

این تجهیزات را ندارند و برای رفع نیازهای خود از این «پرسونال» ها که جنبه ی همگانی دارد، استفاده می کنند. در داخل خود «پرسونال» نیز پاره ای از افراد ممتاز «نمره» های خصوصی دارند که در این «نمره» ها گذشته از تجهیزات یاد شده، دستگاه هایی نیز از قبیل دستگاه نمایش فیلم برای سرگرمی کار گذاشته شده است. در ضمن «پرسونال» دونوع است، مردانه و زنانه. ما از این پس به جای برگرداندن این کلمه به فارسی، از خود آن به صورت «پرسونال» استفاده خواهیم کرد. -م.

قبیل دیدارها محروم شد و این در واقع مجازات ترقی زندگی آن‌ها بود!

«بیلی» بدون اینکه دست پاچگی اش را به طور کامل پنهان کند، گفت: «لطفاً همین جا منتظر باش، دنیل.»

«آر-دنیل» پرسید: «می‌خواهید خودتون رو بشوئید؟»

«بیلی» پیچ و تاب‌ی به خود داد و فکر کرد: آدم آهنی لعنتی! اگر آن‌ها همه چیز را در باره‌ی این غارهای پولادی به او گفته‌اند، چرا یادش نداده‌اند رفتارش چگونه باید باشد؟ اگر او این حرف را به کس دیگری بگوید، من مسئول خواهم بود. گفت:

«می‌خوام دوش بگیرم. عصرها شلوغ می‌شه و اگه بذارم برای اون موقع، وقتم تلف می‌شه. ولی اگه حالا دوش بگیرم، می‌تونیم تموم عصر رو باهم باشیم.»

صورت «آر-دنیل» همان آرامش همیشگی را داشت:

«این یکی از رسوم اجتماعی شماست که من باید بیرون منتظر بمونم؟»

دست پاچگی «بیلی» بیشتر شد، گفت:

«توجه احتیاجی داری که به پرسونال بری... برای چی؟»

— «اوه، منظورتو می‌فهمم. بله، البته. باوجود این، الیاس، دستام کثیف شده، می‌خوام بشورمشون.» دست‌هایش را بالا آورد و کف آن‌ها را در برابر «بیلی» نگه داشت: گوشتالود و ارغوانی رنگ بودند باچین‌های کامل و دقیق. درساختن آن‌ها نهایت استادی و مهارت به کار رفته بود و همان اندازه تمیز بودند که باید می‌بودند.

«بیلی» گفت: «ما در آپارتمان خودمون به دستشویی

داریم.»

این جمله را خیلی عادی گفته بود، افاده فروشی برای یک آدم آهنی، معنی نداشت.

— «از لطف شما متشکرم، ولی فکر می‌کنم بهتره از همین محل استفاده کنم. اگه قراره من با شما زمینی‌ها زندگی کنم، بهتره هر اندازه که می‌تونم با آداب و رسوم شما آشنا بشم و مطابق اونا رفتار کنم.»

— «پس دنبالم بیا.»

روشنایی شادی آور داخل «پرسونال»، کاملاً با سایر قسمت‌های شلوغ «شهر» که هدف حداکثر استفاده از آن‌ها بود، مغایرت داشت. ولی این بار نگرانی «بیلی» سبب شد که چنین تفاوتی را احساس نکند. با زمزمه به «دنیل» گفت:

«ممکنه کارم یه نیمساعتی طول بکشه، منتظرم باش.» به دوروبرش نگاه کرد و بعد دوباره به طرف «دنیل» برگشت و افزود: «گوش کن، به هیچ کس نگاه نکن، حتا یه نگاه کوچیک، با هیچ کس هم صحبت نکن، حتا یه کلمه. این یه رسمه!»

باشتاب دوروبر را نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی آن‌ها را نپاییده، کسی حرف‌های او را نشنیده. خوشبختانه هیچ کس در راهرو ورودی نبود، خوبی‌اش به همین بود، اینجا راهرو ورودی بود.

«بیلی» راهرو ورودی را پیمود، از نمره‌های عمومی گذشت و به ردیف نمره‌های خصوصی رسید، به طرز نامعلومی احساس می‌کرد خیلی کثیف شده است. پنج سالی می‌شد که یک نمره‌ی خصوصی به او داده بودند. نمره‌ای بود به نسبت بزرگ که می‌شد یک دوش، لباسشویی کوچک و دیگر لوازم ضروری در آن جای داد.

در این نمره حتا پروژکتور کوچکی کار گذاشته شده بود که

می شد به وسیله ی آن فیلم های تازه را دید. زمانی که «بیلی» اول بار توانست از این نمره استفاده بکند، به شوخی آن را «خانه ای در خارج از خانه» نامید. حالا باخود می اندیشید که اگر این امتیاز برخورداری از نمره ی خصوصی را از دست بدهد، چگونه دوباره می تواند به انضباط سخت و «اسپارتی»^{۱۵} نمره های عمومی، خود بگیرد.

دگمه ای را فشرد و ماشین رخت شویی را به کار انداخت، با فشردن دگمه، صفحه ی صاف کنتور دستگاه نیز روشن شد.

زمانی که سرانجام «بیلی» بابدن تمیز، زیر پوش های شسته شده، پیراهن پاکیزه و به طور کلی با یک احساس عمیق راحتی، بازگشت، «آر-دنیل» باشکیبایی انتظار او را می کشید. وقتی که از آنجا بیرون آمدند و موقعیت برای حرف زدن مناسب تر شد، «بیلی» پرسید:

«بینم، دردسری که پیش نیومد؟»

«آر-دنیل» گفت: «به هیچوجه، الیاس.»

«جسی» دم درایستاده بود و باحالتی عصبی لبخند می زد.

«بیلی» او را بوسید و زیرلبی گفت: «جسی، ایشون همکار تازه ی من، دنیل الیواو، است.»

«جسی» دستش را به سوی «آر-دنیل» دراز کرد و «آر-

دنیل» آن را گرفت و بعد رها کرد. «جسی» ابتدا به شوهرش و بعد با کمرویی به «آر-دنیل» نگاه کرد و گفت: «چرا نمی فرمائید آقای

۱۵ — Spartan : اهل اسپارت. اسپارت یکی از ایالت های یونان

باستان بود که مردم آن به دلیری و پای بندی به انضباط سخت و آهنین شهره بودند.

امروزه از این کلمه برای توصیف انضباط و سخت کوشی استفاده می شود..م.

الیواو؟ امیدوارم ناراحت نشین، اگه اجازه بدین می خوام چند کلمه با شوهرم درباره‌ی مسائل خانوادگی صحبت کنم، زیاد طول نمی کشه.» بعد دست در بازوی «بیلی» انداخت، «بیلی» در پی او به اتاق دیگر رفت و آن وقت «جسی» با زمزمه‌ای که ترس و وحشت از آن پیدا بود، گفت:

«تو که طوریت نشد؟ زخمی که نشدی؟ از وقتی خبر پخش شده همینطور ناراحتم.»
— «چه خبری؟»

— «خبر حدود یه ساعت پیش پخش شد و به یه شورش در فروشگاه کفش مربوط می شد. اعلام کردند که دو کارآگاه شورش رو خوابوندند. من می دونستم که تو با یه همکاری می آیی خونه و شورش درست در مقابل ساختمان ما و درست همزمان با اومدن شماها بود، به همین دلیل نگران شدم و فکر کردم که حادثه بدتر از اونیه که توی خبر میگن...»

— «خواهش می کنم جسی، لطفاً آروم باش، می بینی که من کاملاً صحیح و سالم.»

«جسی» به زحمت خود را کنترل کرد و با صدایی لرزان گفت:

«همکارت از قسمت خودت نیست، نه؟»

«بیلی» با درماندگی جواب داد: «نه، اون، اون کاملاً یه غریبه است.»

— «من چطوری باید باهاش رفتار کنم؟»

— «هرطور که با همه رفتار می کنی. اون فقط همکاری،

همین.»

«بیلی» این جمله را باچنان ناآرامی و دست‌پاچگی به زبان آورد که چشم‌های تیز «جسی» تنگ شد:

«چی شده؟ از چی ناراحتی؟»

— «چیزی نیست. بیابریم، بهتره برگردیم به اتاق پذیرایی، خوب نیست، ممکنه غیبت ما غیرعادی جلوه کنه.»

اکنون «لی جی بیلی» در باره‌ی آپارتمان‌شان اندکی احساس ناامنی می‌کرد. تا این لحظه او هرگز تردید به خود راه نداده و در حقیقت همیشه به این آپارتمان می‌بالید. سه اتاق بزرگ داشت و به‌عنوان مثال سالن پذیرایی آن اتاقی بود به ابعاد ۱۵×۱۸. هر اتاق برای خودش قفسه‌ای داشت. یکی از لوله‌های اصلی تهویه‌ی هوا از داخل آپارتمان آن‌ها می‌گذشت و بعضی اوقات تلغ تلغ صدا می‌داد ولی از سوی دیگر، همین لوله سبب می‌شد که آن‌ها همیشه هوای مطبوع دست اول داشته باشند و آپارتمان‌شان از نظر سرما و گرما همیشه در وضعیتی متعادل قرار داشته باشد. این آپارتمان همچنین به «پرسونال» نزدیک بود که خود از نظر راحتی رفت و آمد، یک امتیاز به حساب می‌آمد.

اما اکنون که موجودی از فضا در وسط این آپارتمان نشسته بود، «بیلی» یک مرتبه در باره‌ی آن احساس تردید و ناامنی کرد. آپارتمان اکنون به نظرش کوچک و تنگ می‌آمد.

«جسی» با شادی که تا اندازه‌ای مصنوعی می‌نمود، گفت:

«لی جی، تو و همکارت غذا خوردید؟»

«بیلی» بلافاصله جواب داد: «درحقیقت دنیل با ما غذا

نمی‌خوره، ولی من چرا.»

«جسی» بدون اینکه اصراری بورزد، این پیشنهاد را پذیرفت.

اکنون که مواد غذایی سخت‌تر از همیشه کنترل و جیره‌بندی می‌شد، دیگر جایی برای تعارف سفت و سخت، باقی نمی‌ماند.

— «امیدوارم ناراحت نشین آقای الیواو. لی جی، بنتلی و من معمولاً تو غذاخوری عمومی غذا می‌خوریم. اونجا البته راحت‌تر و متنوع‌تره و غذای بیشتری هم داره. ولی با اینهمه، من ولی جی اجازه داریم اگه میل داشته باشیم، هفته‌ای سه بار در آپارتمانمون غذا بخوریم. لی جی در اداره‌اش آدم موفقی‌یه و ما موقعیت خوبی داریم. فکر کردم بهتره امشبو اینجا دور هم باشیم، اگه شما هم به ما ملحق بشین می‌تونیم یه میهمانی کوچیک خصوصی راه بیاندازیم، گرچه به نظر من اونایی که امتیازهای خودشونوزیاده از حد به رخ مردم می‌کشن، آدمای تقریباً ضداجتماعی هستند.»

«آر-دنیل» با ادب به حرف‌های «جسی» گوش می‌کرد. «بیلی» باتکان نامحسوس انگشتش که «جسی» را یواشکی دعوت به سکوت می‌کرد، گفت:

«جسی من گشنمه.»

«آر-دنیل» گفت: «خانم بیلی اگه شمارو با اسم کوچکتون صدا بزنم، مخالف رسم و رسومه؟»
— «چرا، نه. البته که نه.»

«جسی» میزی را که به سینه‌ی دیوار تا شده بود، باز کرد و دو شاخه‌ی دستگاه غذا گرم کن را به پریزی که توی فرورفتگی وسط میز تعبیه شده بود، زد و باخنده گفت:

«هیچ اشکالی نداره، دنیل، اگه دوست داشته باشی خیلی راحت می‌تونم منو جسی صدا بزنی.»

«بیلی» احساس کرد دارد دیوانه می‌شود: اوضاع داشت

به سرعت ناراحت کننده می شد. «جسی» فکر می کرد «آر-دنیل» یک مرد واقعی است. این آدم آهنی چیزی بود که می توانست به عنوان یک مرد، برای زن ها جالب باشد. او با همان خشکی اش جذاب می نمود و «جسی» از تفاوتی که با مردهای دیگر داشت خوش اش می آمد، این را خیلی راحت می شد فهمید.

«بیلی» از تأثیری که «جسی» روی «آر-دنیل» گذاشته بود، در شگفت بود. در طول هیجده سالی که از ازدواج شان می گذشت، «جسی» زیاد عوض نشده بود، یادست کم «بیلی» این طور فکر می کرد. او البته چاق تر شده بود و هیکل اش دیگر آن نیروی جوانی را نداشت. در دوروبر دهان اش چین و چروک هایی به چشم می خورد و گونه هایش اندکی گوشت آورده بود. موهایش حالا پیرانه تر آرایش شده بود و رنگ قهوه ای اش تیره تر از گذشته می نمود.

«بیلی» با افسردگی اندیشید که هیچکدام از این ها مطرح نیست. در «دنیا های خارج»، زنان، بلندقد و باریک و همچون مردان باشکوه هستند و یا دست کم فیلم- کتاب ها آن ها را این طوری نشان می دادند و «آر-دنیل» باید به چنین زن هایی عادت داشته باشد. ولی به نظر می رسید که «آر-دنیل» از این تفاوت تعجب نکرده است. طرز حرف زدن، شکل ظاهری یا شیوه ی برخورد «جسی» با اسم او، «آر-دنیل» را متعجب نکرده بود. گفت:

«مطمئنی که اشکالی نداره، این اسم، «جسی»، به نظر میاد که مخفف یه اسمی باشه. شاید فقط عده ای از دوستان نزدیکتون حق داشته باشن شمارو به این اسم صدا بزنن. اجازه بدین من شمارو با اسم کوچیک کاملتون صدا بزنم.»

«جسی» که مشغول باز کردن بسته ی جیره ی غذایی بود و

داشت پوشش آن را می کند، یک لحظه از کارش بازماند، سرش را به سوی «آر-دنیل» چرخاند و خیلی محکم گفت:

«جسی، فقط جسی. همه منوبه این اسم صدا می کنن، چیز دیگه ای وجود نداره.»

— «خیلی خب، جسی.»

درباز شد و نوجوانی یواشکی آمد تو و در همان لحظه «آر-دنیل» را دید و باتردید گفت: «بابا؟»

«بیلی» آهسته گفت: «پسرم بنتلی، ایشون هم آقای الیواو هستند، بن.»

— «همکارتون هستن، نه؟ حالتون چگونه آقای الیواو.» چشم های «بن» بزرگ شد و درخشید، ادامه داد: «بگین بینم بابا، اون پایین، توفروشگاه کفش چه اتفاقی افتاد؟ تو اخبار گفتن که...»

«بیلی» به تندی حرف های «بن» را قطع کرد: «فعلاً بهتره هیچ چی نپرسی، بن.»

«بنتلی» سرش را پایین انداخت، دمق شد و مادرش را نگاه کرد و مادرش به او اشاره کرد که روی یک صندلی بنشیند و وقتی نشست، گفت: «بنتلی، کارهایی رو که بهت گفته بودم، کردی؟». بعد دستش را بانوازش روی موهای پسرش کشید. موهای «بنتلی» درست مثل موهای پدرش تیره بود و از نظر قد نیز داشت هم قد «بیلی» می شد، ولی از سایر جهات به مادرش رفته بود. «بنتلی» صورت بیضی و چشم های میشی مادرش را به ارث برده بود و مانند او شاد و سبکبال بود. گفت:

«خاطرت جمع باشه، ماما.» خود را کمی جلو کشید تا

درون بشقابی را که بخاری خوش آیند از آن برمی خاست بنگرد، گفت:

«غذا چیه ماما؟ امیدوارم بازم «زیموو یل»^{۱۶} نباشه، ها، ماما؟»

«جسی» گفت: «مگه «زیموو یل» چشه؟». لب هایش روی هم فشرده می شد، ادامه داد: «بهتره هرچه که جلوت می دارن بخوری و حرف هم نزن». به روشنی می شد فهمید که شام آن ها چیزی جز «زیموو یل» نیست.

«بیلی» به نوبه ی خود دور میز نشست. او نیز دوست داشت غذایشان چیزی غیر از «زیموو یل» باشد. «زیموو یل» مزه و بوی تندی داشت و پس از خوردن طعم و بوی آن تودهان می ماند ولی «جسی» پیش تر موضوع را شرح داده بود و گفته بود که مشکل اش چیست:

«خب، لی جی! من نمی تونم. من عمرم اینجا، تو این ساختمان و میون همسایه می گذره، نمی تونم برای خودم دشمن بتراشم و زندگی رو برای خودم جهنم بکنم. اونا همه می دونن من زمانی دستیار کارشناس غذایی بودم و حالا اگه وقت و بی وقت مرغ و استیک بغل بزنم و راه بیفتم این ورو و اون ورو، اونم زمانی که درطبقه ی ما هیچ کس امتیاز غذا خوردن درخونه رو، حتا روزای یکشنبه هم نداره، بهم میگن که این حتماً پارتی بازی کرده یا دوستایی تو انبار مواد غذایی داره. وقتی این طور شد، مردم هی حرف درست می کنن، هی حرف درست می کنن و من دیگه نمی تونم سرموا از خونه بیرون

۱۶ - Zymoveal . به ظاهر باید خوراکی باشد از تخمیر گوشت

کنم یا باخیال آسوده به «پرسونال» برم. پس می بینین که «زیموویل» و «پروتوگ» خیلی خوبن. اونا غذای سالمی ان، چیز اضافی و زائد ندارن و مهمتر از همه پراز ویتامین، مواد معدنی و تموم مواد موردنیاز بدن هستن. ما می تونیم روزای سه شنبه تو غذاخوری عمومی، مرغ بخوریم.»

«بیلی» خیلی راحت تسلیم شد. موضوع در واقع به گونه ای بود که «جسی» می گفت. آدم باید بکوشد برخورد با افرادی را که درمیان آن ها زندگی می کند، به حداقل برساند. این الفبای زندگی است. «بنتلی» برای پذیرفتن حرف های مادرش کمی سرسختی نشان می داد: «وای! خب، ماما اگه این طوره چرا نمی ذاری از بلیط بابام استفاده کنم و برم تو غذاخوری شام بخورم، قول می دم زود برگردم.»

«جسی» با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

«ازت تعجب می کنم، بنتلی. مردم چی میگن اگه ببینن تنها نشسته ای تو غذاخوری عمومی. نمی گن این پسره چه پدر و مادر بدی داره یا خانواده اش اونو از خونه بیرون انداخته؟»

— «ای خدا!!! نمی فهمم، این چه ربطی به مردم داره؟»

«بیلی» گفت: «بنتلی، هرکاری مادرت میگه، بکن.»

درصدایش رگه ای از عصبانیت بود.

«بنتلی» شانه هایش را بالا انداخت، غمگین می نمود.

«آر- دنیل» یک مرتبه از آن سوی اتاق گفت:

«می تونم در مدتی که شما غذا می خورین، نگاهی به این

فیلم- کتاب ها بیاندازم؟»

«بنتلی» از دور میز بلند شد، چهره اش را اشتیاقی ناگهانی

پر کرده بود، خطاب به «آر-دنیل» گفت:
 «اوه، حتماً. اونا مال منه. اونا رو با اجازه‌ی مدرسه از کتابخونه گرفته‌ام. الان «پروژکتور» موبراتون میارم تا اونا رو ببینین. پروژکتور خوبیه، تو جشن تولد سال گذشته‌ام، بابا، اونوبهم هدیه داد.»

پروژکتور را برای «آر-دنیل» آورد و گفت:
 «آقای الیواو، علاقه‌ای به آدم آهنی دارین؟»
 قاشق «بیلی» از دستش افتاد و او خم شد تا آن را بردارد.
 «آر-دنیل» گفت: «آره، بنتلی. خیلی علاقه دارم.»
 — «در این صورت از این فیلم‌ها خوشتون میاد، همه شون درباره‌ی آدم آهنی‌ها هستن. باید مقاله‌ای درباره‌ی آدم آهنی برای مدرسه‌مون بنویسم، برا همین دارم درباره‌شون تحقیق می‌کنم. موضوع کاملاً مشکل‌یه.»

بعد خیلی عادی افزود: «من خودم مخالف آهنی‌ها هستم.»
 «بیلی» بادرماندگی گفت: «بیا بشین بنتلی، آقای الیواورو ناراحت نکن.»

— «اون منو ناراحت نمی‌کنه، الیاس. دوست دارم یه وقت دیگه در این باره باهات حرف بزنم، بنتلی. امشب من و بابات سرمون خیلی شلوغه.»

— «متشکرم، آقای الیواو.»

«بنتلی» روی صندلی‌اش نشست، نگاهی از سرنارضایی به سوی مادرش انداخت و با چنگال‌اش قسمتی از «زیموویل» نرم و صورتی رنگ را برداشت.

«بیلی» باخود اندیشید: سرمان خیلی شلوغ خواهد بود؟

بعد با ناراحتی شدید کارش را به یاد آورد. به مردی فضایی
اندیشید که مرده اش توی شهرک فضایی افتاده و دریافت که او در
چند ساعت گذشته به اندازه ای درگیر وضع دشوار خود بوده که
حقیقت بی رحم مربوط به این قتل را پاک از یاد برده بوده.



۵ - تجزیه و تحلیل یک قتل

«جسی» از آن‌ها خداحافظی کرد. کلاهی رسمی به سر گذاشته بود و ژاکتی کوتاه از نخ مصنوعی برتن داشت. گفت:
— «امیدوارم منو ببخشید آقای الیواو، می‌دونم شما ولی جی سرتون شلوغه، خیلی چیزا دارین که روش بحث کنین.»
در را باز کرد و «بنتلی» را هم جلو خود به بیرون هل داد.
«بیلی» گفت:

«جسی، کی برمی‌گردی؟»
«جسی» ایستاد و گفت: «کی می‌خواهی برگردم؟»
«بیلی» بادودلی به «آر-دنیل» نگاه کرد و گفت:
«احتیاجی نیست تموم شب روی بیرون بمونی. بهتر نیست همون وقت هرشب بیایی خونه، نصف شب، یا این حدودا.»
«آر-دنیل» سرش را با تأیید تکان داد: «متأسفم که وجود من باعث میشه شما از خونه تون دور بشین.»
— «ناراحت نباشین آقای الیواو. اگه دارم از خونه می‌رم بیرون، تقصیر شما نیست. من هرشب با خانم‌ها می‌رم بیرون.
بیا، بن.»

«بنتلی» نمی خواست حرف مادرش را گوش کند، گفت:
 «وای، خدایا! چرا باید از خونه برم بیرون. من که با اونا
 کاری ندارم، لعنت به این شانس!»
 — «هرکاری بهت میگم بکن.»
 — «چرا نمی تونم همراه تو بیام باشگاه؟»
 — «برای اینکه من باچند تا از دوستانم هستم و توبهتره
 کاردیگه ای بکنی...»
 در پشت سرشان بسته شد.

حالا وقتش رسیده بود. «بیلی» تا این لحظه موضوع را به طور
 موقت از مغزش بیرون گذاشته بود. به خود گفته بود اول بگذار این
 آدم آهنی را ملاقات کنم و ببینم چه شکلی است. بعد گفته بود
 بگذار ببرمش خانه و بعد گفته بود، بگذار غذایم را بخورم، بعد.
 ولی اکنون همه ی کارها انجام شده و دیگر جایی برای این
 دست و آن دست کردن باقی نمانده بود. سرانجام وقت آن فرارسیده
 بود که به موضوع قتل، به پی آمدهای آن در روابط بین ستاره ای،
 به ترفیع احتمالی درجه و ننگ و رسوایی احتمالی، اندیشید.
 دراین گیرودار، «بیلی» هیچ راهی برای شروع قضیه
 نداشت، مگر اینکه دست کمک به سوی آدم آهنی دراز می کرد.
 نوک انگشتانش بی هدف روی میز بازی می کرد. میز
 همینطور پهن بود و هنوز به داخل فرورفتگی دیوار، تا نشده بود.
 «آر- دنیل» گفت: «تا چه حد می تونیم مطمئن باشیم که
 کسی حرف های ما را نمی شنوه؟»

«بیلی» سرش را بالا کرد، شگفت زده شده بود. گفت:
 «هیشکی به اونچه که در آپارتمان کس دیگه ای می گذره،

گوش نمی کنه.»

— «استراق سمع رسم شما نیست؟»

— «معمولاً کسی این کار رو نمی کنه، دنیل، نمی دونم شاید هم بعضی ها بکنن، نمی شه گفت. مثلاً وقتی کسی غذا می خوره، کس دیگه ای معمولاً اونو نگاه نمی کنه، ولی خب یه وقت هم دیدی که یکی این کار رو کرد.»

— «یا یه وقت دیدی که کسی مرتکب قتل شد؟»

— «چی؟»

— «کشتن مخالف رسم شماها است، مگه نه، الیاس؟»

«بیلی» اوج گیری خشم را در وجودش احساس کرد:
«گوش کن، اگه قراره ما با هم همکاری باشیم، سعی نکن از تکبر و خود خواهی فضایی ها تقلید بکنی. حداقل تو یکی دیگه دلیلی برای خود خواهی نداری، آر- دنیل.»

«بیلی» نتوانسته بود روی حرف «آر» که نشانه ی ماهیت «دنیل» بود، تأکید نکند.

— «الیاس، اگه من احساسات تو رو جریحه دار کردم، متأسفم. من فقط می خواستم بگم چون انسان ها برخلاف رسم و رسوم جامعه قادرند مرتکب قتل بشن، ممکنه بتونن رسم دیگه ای رو که به مراتب کم اهمیت تره، زیر پا بذارن و استراق سمع کنن.»

«بیلی» هنوز هم توبل بود. گفت: «این آپارتمان به قدر کافی عایق کاری شده. الان تو خودت هیچ صدایی از آپارتمان های همسایه نمی شنوی، این طور نیست؟ خب، در این صورت اونا هم صدای ما رو نمی شنوند. به علاوه، چرا باید کسی فکر کنه که ما در اینجا داریم راجع به یه موضوع مهم حرف می زنیم؟»

— «بهتره دشمن رو دست کم نگیریم؟»

«بیلی» شانه‌هایش را بالا انداخت: «بهتره کارمون رو شروع کنیم. اطلاعات من مختصره، بنابراین می‌تونم دستمو خیلی راحت، روکنم. من می‌دونم که یه مرد به نام «راج نم‌سارتون»، تبعه‌ی سیاره‌ی «آرورا»^۷ و ساکن شهرک فضایی به وسیله‌ی شخص یا اشخاص ناشناسی به قتل رسیده. آن‌طور که فهمیده‌ام نظر فضایی‌ها اینه که این یه حادثه‌ی تنها نیست، درسته؟»

— «کاملاً درسته، الیاس.»

— «به عقیده‌ی فضایی‌ها این حادثه با خراب کاری‌های نافرجام اخیر برای اخلال در طرح فضایی‌ها برای تبدیل ما به یک جامعه‌ی متشکل از آدم‌آهنی و انسان به سبک دنیا‌های خارج، ارتباط داره. فضایی‌ها اعتقاد دارند که این قتل، کاریه گروه خرابکار کاملاً سازمان یافته است.»

— «بله.»

— «خب، برای آغاز کار باید ببینیم که این فرضیه‌ی فضایی‌ها واقعاً درسته؟ چرا نباید فرض کنیم که این قتل می‌تونه کار یه آدم متعصب باشه؟ روی کره‌ی زمین احساسات بسیار نیرومند ضد آدم‌آهنی وجود داره، ولی هیچ حزب متشکلی وجود نداره که از اعمال خشونت‌آمیزی چون قتل، حمایت بکنه.»

— «شاید به طور آشکار، نه. نه.»

— «حتا یه سازمان مخفی هم که هدفش تخریب آدم‌آهنی‌ها و کارخانه‌های آدم‌آهنی‌سازیه، باز هم این موضوعه پیش پا افتاده‌رو

درک می‌کنه که بدترین چیز کشتن یه فضایی یه. بیشتر به نظر می‌رسه که این قتل کاریه مغز دیوونه باشه.»
«آر-دنیل» به دقت حرف‌های «بیلی» را گوش کرد و بعد گفت:

«به نظر من احتمال اینکه یه آدم متعصب مرتکب این قتل شده باشه، خیلی ضعیفه. کسی که اونو کشته خیلی خوب انتخاب شده بوده. زمان قتل نشون می‌ده که فقط یه گروه سازمان یافته می‌تونسته چنین طرح از پیش آماده شده‌ای رو، اجرا کنه.»
— «خب، پس تو بیشتر از من می‌دونی، هرچی داری بریز بیرون.»

— «جمله‌ات مبهمه، ولی خب می‌فهمم چی میگی. مجبورم سابقه‌ی موضوع رو کمی برات شرح بدم. الیاس، اون طور که از شهرک فضایی می‌شه دید، روابط با کمره‌ی زمین رضایت‌بخش نیست.»

«بیلی» زیرلبی گفت: «متأسفانه.»

— «به من گفته شده وقتی اولین بار شهرک فضایی تأسیس شد، خیلی از مردم ما اطمینان داشتند زمین به پذیرش یک جامعه‌ی مختلط که در دنیاها‌ی خارج نتایج چنان خوبی به بار آورده، علاقه‌ی زیادی نشون خواهد داد. حتا پس از شورش‌های اولیه نیز ما این طور فکر کردیم که این حرکات ناشی از ضربه‌ی مطرح شدن چیزی نو در زندگی زمینی هاست و اونا بالاخره به خود خواهند اومد. ولی معلوم شد که موضوع این نیست. حتا با وجود همکاری دولت زمین و بسیاری از دولت‌های «شهر»، مقاومت در برابر طرح فضایی‌ها همچنان ادامه یافته و پیشرفت کار بسیار کند بوده. این موضوع به طور طبیعی برای

مردم ما نگرانی بزرگی ایجاد کرده.»
 «بیلی» گفت: «فکر می‌کنم این نگرانی ناشی از نوع دوستی به!»

«آر-دنیل» گفت: «نه کاملاً. البته این نظر لطفه که انگیزه‌های خوب به اونا نسبت می‌دی. اما از سوی دیگه ما همه عقیده داریم که به زمین سالم و نوین و امروزی برای همه‌ی کهکشان، نفع بزرگی خواهد داشت. این عقیده، حداقل، عقیده‌ی همگانی کسانی است که اینجا، توشهرک فضایی، زندگی می‌کنند. هرچند که باید تصدیق کنم در «دنیا‌های خارج» عناصر نیرومندی وجود دارند که به شدت مخالف اینا هستند.»

— «چی؟ اختلاف میان فضایی‌ها؟»

— «بله. عده‌ای هستند که فکر می‌کنند به زمین نوین و امروزی، به زمین خطرناک و امپریالیست خواهد بود. این موضوع به ویژه درمیان دنیا‌های قدیمی که به زمین نزدیکند، بیشتر صحت داره. اینا هنوز هم نخستین سفر بین ستاره‌ای چند قرن پیش رو به یاد دارند، یعنی زمانی رو که دنیای اونا از نظر سیاسی و اقتصادی به کنترل زمین دراومد.»

«بیلی» آه کشید: «تاریخ باستان. اونا واقعاً ناراحت هستند. اونا هنوزم دارن به خاطر اونچه که هزار سال پیش اتفاق افتاده، ما را می‌کوبند؟»

«آر-دنیل» گفت: «انسان‌ها خصوصیات مخصوص خودشونو دارن. خب، اونا از خیلی جهات مثل ما آدم آهنی‌ها منطقی نیستند، چون مدارهای اونا، مثل مال ما، از پیش طراحی نشده. به من گفته شده که این هم به نوبه‌ی خود امتیازهای خاص خودشو داره.»

«بیلی» به خشکی گفت: «شاید این طور باشه.»

«آر-دنیل» گفت: «تو بهتر می دونی. بگذریم، به هر حال شکست های پیپی در روی زمین باعث شده احزاب ملی در «دنیا های خارج» تقویت بشه. اونا میگن معلومه که زمینی ها با فضایی ها فرق دارند و نمی تونن همون سنت ها رو بپذیرن. اونا میگن اگه ما آدم آهنی ها رو بازور به زمین تحمیل می کردیم، امکان انهدام کهکشان را کمتر می کردیم. یکی از موضوعاتی که اونا فراموشش نمی کنند، اینه که جمعیت زمین به تنهایی هشت میلیارد نفره، در حالی که کل جمعیت پنجاه «دنیای خارج» رو یهمرفته به سختی بیش از ۵/۵ میلیارد نفره. مردم ما در اینجا، به ویژه دکتر سارتون...»
— «چطور؟ اون یه دکتر بود؟»

— «دکتر در جامعه شناسی و متخصص در رشته ی آدم آهنی و یه مرد بسیار باهوش.»

— «صحیح، ادامه بده.»

— «همون طور که گفتم دکتر سارتون و یه عده ی دیگه تشخیص دادند که اگه چنین احساساتی در دنیا های خارج در نتیجه ی شکست های پیپی ما همچنان تقویت بشه، چیزی به نام شهرک فضایی دیگه وجود نخواهد داشت. دکتر سارتون احساس کرد وقتش رسیده که کوششی اساسی برای درک روانشناسی زمینی ها انجام بگیره. گفتن اینکه مردم زمین ذاتاً محافظه کارن و همینطور صحبت های یاوه درباره ی «غیر قابل تغییر بودن زمین» و «نفوذ ناپذیری مغز زمینی ها»، ساده است، ولی این فقط طفره رفتن از موضوعه.

دکتر سارتون می گفت اینا حرف مفتیه و ما نمی تونیم با

به بیان پیش پا افتاده یا به ضرب المثل، زمینی ها رو رد کنیم. اون می گفت فضایی هایی که می کوشند زمین رو دوباره بسازند باید از انزوای خودشون، از شهرک فضایی بیرون بیان و با مردم زمین قاطی بشن. اونا باید همون طور زندگی کنند که زمینی ها، همون طور فکر کنند که زمینی ها، باید مثل زمینی ها باشند.»

— «فضایی ها؟ ممکن نیست.»

«آر. دنیل» گفت: «کاملاً حق باشماست. حتا دکتر سارتون هم برخلاف عقیده اش، نتونسته بود خودشو راضی کنه به یکی از این «شهر» ها وارد بشه، خودش هم اینومی دونست. در واقع اون نمی تونست شلوغی و مردم اونا رو تحمل کنه. حتا اگه به زور اسلحه مجبورش می کردند وارد «شهر» ها بشه، عوامل محیطی اونو از پا درمی آورد و او هرگز نمی تونست حقایقی رو که دنبالش از نزدیک لمس کنه.»

«بیلی» پرسید: «در باره ی وحشت اونا از بیماری ها چی میگی؟ فراموش نکن که به نظر من حتا اگه فقط به دلیل همین هم شده، اونا خطر ورود به «شهر» رو نمی پذیرن.»

— «این عامل هم وجود داره. بیماری به معنی زمینی اش برای فضایی ها ناشناخته است و وحشت از چیزای ناشناخته همیشه وحشت بزرگیه. دکتر سارتون همه اینارو می دونست، با وجود این از ته قلب روی شناختن زمینی ها و راه و رسم زندگی اونا پافشاری می کرد.»

— «به نظر می رسه که اون خودشو در وضعیت بدی قرار داده بوده.»

— «نه کاملاً. اعتراض های مربوط به ورود به شهرها مربوط به انسان های فضایی می شه. آدم آهنی های فضایی وضع متفاوتی

دارند.»

«بیلی» باخود گفت، لعنتی، باز هم دارم این را فراموش می‌کنم. بعد با صدای بلند گفت: «راستی؟»
 «آر- دنیل» گفت: «بله. طبیعی که ما آدم آهنی‌ها، حداقل در این مورد قابل انعطاف‌تریم. می‌تونند مارو طوری درست کنند که قابل انطباق با زندگی زمینی باشیم. باشباهت کامل ظاهر ما با انسان‌ها، زمینی‌ها مارو می‌پذیرند و ما می‌تونیم از نزدیک بازندگی اونا آشنا بشیم.»

«بیلی» که گویی ناگهان به حقیقتی پی برده بود، گفت:
 «و خودتو...»

— «بله، من درست به همچون آدم آهنی هستم. دکتر سارتون مدت به سال روی طراحی و ساختن این قبیل آدم آهنی‌ها کار می‌کرد. من اولین و تا این لحظه آخرین آدم آهنی اون هستم. متأسفانه آموزش من هنوز کامل نیست. در نتیجه‌ی این قتل، من زودتر از اونچه که باید به کار گرفته شدم.»

— «پس فکر می‌کنم همه‌ی آدم آهنی‌های فضایی مثل تو نباشن؟ منظورم اینه که اونا ی دیگه بیشتر شبیه آدم آهنی‌ان تا به انسان، درسته؟»

— «خب، بله، طبیعی‌یه. شکل ظاهری‌یه آدم آهنی بستگی داره به وظیفه‌ای که براش در نظر گرفته می‌شه. وظیفه‌ی من ایجاب می‌کنه ظاهری مثل انسان داشته باشم. و همینطور هم هست. آدم آهنی‌های دیگه هرچند شبیه انسانند، ولی ظاهرشون فرق می‌کنه. همینا هم خیلی نزدیک‌تر به ظاهر انسانند تا اون آدم آهنی‌های کاملاً ابتدایی که تو کفش فروشی دیدم. همه‌ی آدم آهنی‌های شما این

طوریند؟»

«بیلی» گفت: «کم و بیش، قبول نمی کنید؟»

— «البته که نمی کنم. وقتی اونا از نظر ظاهری چنین تقلید زمختی از انسان باشند، پذیرفتن اینکه از نظر هوش باهاش برابرند، مشکله. یعنی کارخونه های شما بهتر از این، نمی تونن بسازن؟»

— «مطمئنم که می تونن، دنیل. فکر می کنم اگه نمی سازن دلیلش اینه که ما می خواهیم بدونیم کجا با یه آدم آهنی طرفیم و کجا با یه انسان.» وقتی این را می گفت درست به چشم های آدم آهنی زل زده بود. چشم ها درخشان و مرطوب بودند، درست مانند چشم های انسان، ولی به نظر می رسید که نگاه شان ثابت است و سوسوزدن نگاه انسان را از نقطه ای به نقطه ی دیگر ندارند.

«آر — دنیل» گفت: «امیدوارم اون قدر بزرگ بشم که این

نقطه نظر رو بفهمم.»

«بیلی» یک لحظه فکر کرد طعنه ای توی این حرف وجود

دارد. ولی بعد، این امکان را رد کرد.

«آر — دنیل» گفت: «به هر صورت، دکتر سارتون به خوبی این

حقیقت رو می دونست که این قالبی برای سی/فی است.»

— «سی/فی، یعنی چی؟»

— «اینا، الیاس، علایم اختصاری شیمیایی برای عناصر

کربن و آهن هستند. کربن اساس زندگی انسانه و آهن اساس آدم آهنی. وقتی بخواهی فرهنگی رو توسعه بدی که بهترین نمونه ی هردوی اینارو دوش به دوش داره، صحبت از «سی/فی» قابل فهم می شه.»

— «سی/فی، وسط این دو حرف تیره می دارین؟ چطوری

می نویسین؟»

— «نه، الیاس. بین دو حرف یه خط مورب می کشیم. این نه نمایش دهنده آدم آهنی یه و نه انسان، بلکه ترکیبی از هردوتا است، بدون برتری یکی به دیگری.»

«بیلی» دریافت برخلاف میلش به موضوع علاقمند شده است. آموزش رسمی در زمین واقعاً هیچ اطلاعاتی از تاریخ و جامعه شناسی «دنیاها ی دیگر»، بعد از شورش بزرگ که سبب جدایی این دنیاها از «زمین مادر» شد، به دست نمی داد. طبیعی است که فیلم ـ کتاب های داستانی مردم پسند هم همان شخصیت های قراردادی را از فضایی ها به نمایش می گذاشتند: یک پولدار بانفوذ و دیدنی، تندخو و غیرعادی، یک زن زیبا که بدون استثناء در تمام فیلم ها در برابر جذابیت مردزمینی به زانو درمی آید و غرور خود را در عشق غرق می سازد. رقیب فضایی که مردی خودخواه و شرور است، همیشه شکست می خورد.

این ها فیلم های بی ارزشی هستند، چرا که در آن ها حتا حقایق بسیار ابتدایی و شناخته شده نیز نادیده گرفته می شود: مثل این حقیقت که فضایی ها هرگز وارد «شهر» ها نشده اند و زنان فضایی در واقع هیچوقت به زمین نیامده اند.

«بیلی» برای اولین بار در زندگی اش اسیر یک کنجکاوی غیرعادی شده بود: زندگی فضایی ها واقعاً چگونه است؟ باتلاش زیاد توانست دوباره فکرش را به موضوعی که در دست داشتند برگرداند. گفت:

«فکر می کنم فهمیدم چی می خواهی بگی. این دکتر سارتون شما مسئله ی پیاده کردن «سی/فی» را در روی زمین از

زاویه‌ی تازه و امیدوارکننده‌ای بررسی می‌کرد. گروه‌های محافظه‌کار ما یا همون‌طور که خودشون میگن طرفداران گذشته، از این موضوع ناراحت بودند. می‌ترسیدند دکتر سارتون در برنامه‌اش موفق بشه. برای همین اونو کشتند. این انگیزه‌ای‌یه که سبب می‌شه فکر کنیم قتل دکتر سارتون حاصل یه توطئه‌ی سازمان یافته بوده، نه خشم یه نفر. درسته؟»

— «بله، الیاس، باید بگم همینطوره.»

«بیلی» متفکرانه نفسی کشید. انگشت‌های بلندش به آرامی روی میز ضرب گرفت. بعد سرش را تکان داد و گفت:

«چنگی به دل نمی‌زنه، اصلاً چنگی به دل نمی‌زنه»

— «معذرت می‌خوام، نمی‌فهمم چی میگی؟»

— «سعی می‌کنم برات روشن کنم. یه زمینی وارد شهرک فضایی می‌شه. به محل زندگی دکتر سارتون میره، اونو با تپانچه می‌زنه و از شهرک خارج می‌شه. نمی‌تونم اینو قبول کنم. شکی نیست که ورود به شهرک تحت نظره.»

«آر-دنیل» سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «فکر می‌کنم درست‌تر اینه که بگیم هیچ زمینی نمی‌تونه به‌طور غیرقانونی از دروازه‌ی شهرک فضایی بگذره.»

— «خب، این تورو به کجا می‌رسونه؟»

— «الیاس، اگه دروازه‌ی شهرک فضایی تنها راه رسیدن از «شهر» نیویورک به این شهرک باشه، نظریه‌ی بالا مارو در وضعیت گیج‌کننده‌ای قرار می‌ده.»

«بیلی» اندیشمندانه به همکارش نگاه کرد: «نمی‌دونم چی می‌خواهی بگی. دروازه‌ی شهرک تنها راه ارتباطی بین «شهر» و

شهرک فضایی یه، مگه این طور نیست؟»
— «به طور مستقیم، بله.» «آر- دنیل» لحظه ای صبر کرد و
افزود:

— «متوجه منظورم نمی شی، نه؟»
— «همینطوره، اصلاً نمی فهمم چی می خواهی بگی.»
— «بسیارخب، اگه ناراحتت نمی کنه، سعی می کنم توضیح
بدم. ممکنه یه تکه کاغذ و یه قلم به من بدید؟ متشکرم. اینجارو نگاه
کن، همکار الیاس، یه دایره ی بزرگ می کشم و اسمشو می ذارم
«شهر» نیویورک. حالا مماس به آن یه دایره ی کوچک می کشم و
اسمشو می ذارم شهرک فضایی. اینجا جایی است که این دو به هم
می رسن، اینجا یه فلش می کشم و می نویسم «دروازه». خب، حالا
غیر از این، ارتباط دیگه ای بین این دو وجود نداره؟»
«بیلی» گفت: «البته که نه. ارتباط دیگه ای وجود نداره.»
آدم آهنی گفت: «از یه نظر خوشحالم که می بینم اینو میگی.
این درست با چیزی که من در باره ی طرز تفکر زمینی ها اندیشیده
بودم، جور درمیاد. دروازه تنها راه مستقیم است. ولی هم شهر و هم
شهرک، هر دو اطرافشون از همه طرف بیابونه. برای یه زمینی ساده
است که از نیکی از راه های خروجی متعدد از «شهر» خارج بشه، از
بیابون بگذره و از جایی که هیچ دروازه ای مانعش نیست وارد شهرک
بشه.»

«بیلی» نوک زبانش را به لب بالایی اش چسباند و برای
لحظه ای به همان صورت ماند و بعد گفت: «از بیابون بگذره؟»
— «آره.»

— «از بیابان بگذره؟ تنها؟»

— «چرا نه؟»

— «با پای پیاده؟»

— «حتماً با پای پیاده. پیاده رفتن این حسن رو داره که کمتر کسی اونومی بینه. قتل صبح زود یه روز غیر تعطیلی انجام گرفته و قاتل بدون شک در ساعات پیش از سپیده دم، سفرشو انجام داده.»

— «غیر ممکنه! هیشکی تو «شهر» نمی تونه این کار رو بکنه. از شهر خارج بشه؟ آنهم تنها؟»

— «بله، این معمولاً غیر ممکن به نظر می رسه. ما فضایی ها اینومی دونیم. برای همین که فقط دروازه‌ی شهرک رو کنترل می کنیم. حتا در جریان آن شورش بزرگ هم مردم شما به همین دروازه حمله کردند. هیشکی از شهر خارج نشد.»

— «خب، در این صورت؟»

— «ولی ما اکنون با یه وضعیت غیرعادی روبرو هستیم. اونچه که الان باهاش روبرو هستیم حمله‌ی کورکورانه جمعیتی خشمگین نیست که بخواد آسون‌ترین راه رو انتخاب کنه، بلکه سوء قصد سازمان یافته‌ی گروهی کوچک است که به عمد نقطه‌ای حفاظت نشده را برای اجرای هدف اش انتخاب می کنه. این موضوع بخوبی روشن می کنه که، به گفته‌ی تو، چطور یه زمینی می تونه وارد شهرک فضایی بشه، به محل سکونت قربانی اش بره، اونو بکشه و از محل حادثه دور بشه. قاتل از یه نقطه‌ی کاملاً حفاظت نشده وارد شهرک فضایی شده.»

«بیلی» سرش را تکان داد: «این خیلی نامحتمله. مردم شما این نظریه رو بررسی کرده اند؟»

— «بله. در زمان وقوع قتل، کمیسر شما هم اونجا بود...»

— «می دونم، بهم گفته.»

— «این نمونه ی دیگه ای از نامناسب بودن این قتله. کمیسر

شما کسی بود که در گذشته با دکتر سارتون همکاری می کرد و اون همون مرد زمینی بود که دکتر سارتون راه های اولیه ی رسوخ آدم آهنی هایی مثل منوبه شهر شما، باهاش در میان گذاشته بود و به اتفاق هم موضوع رو بررسی کرده بودند. قاتل البته این طرح هارو، حداقل به طور موقت، متوقف کرد و این حقیقت که هنگام وقوع قتل، کمیسر شما داخل شهرک فضایی بوده، موضوع رو برای زمینی ها و همینطور مردم ما مشکل تر و پردردسزتر می کنه.

مطلب دیگه ای می خواستم بگم که موضوع به اینجا کشید. بله، کمیسر شما اونجا بود، ما بهش گفتیم قاتل باید از بیابون گذشته و وارد شهرک شده باشه و اون درست مثل شما گفت «غیرممکنه»، یا «غیرقابل تصویره.» البته اون کاملاً دست پاچه بود و همین شاید مانع می شد به نکته ی اصلی توجه داشته باشه. با اینهمه ما وادارش کردیم فوری این احتمال رو بررسی کنه.»

«بیلی» به عینک شکسته ی کمیسر اندیشید و حتا در میان این اندیشه ی غم انگیز، باز هم گوشه ای از لبانش به نشانه ی لبخندی کوتاه تکان خورد.

«جولیوس» بیچاره، بله او باید هم دست پاچه می بود. «ایندر بای» از هیچ راهی نمی توانست شکستن عینک را برای فضایی ها شرح بدهد، این فضایی های دیلاق ناتوانی جسمی را به عنوان صفتی نفرت انگیز از آن زمینی ها می دانند، زمینی هایی که از نظر ژنتیک، برگزیده نیستند. اگر هم کمیسر سرانجام راهی برای

شرح موضوع می‌یافت، وجهه‌اش را از دست می‌داد و وجهه برای «جولیوس ایندر بای»، کمیسر پلیس، اهمیت زیادی دارد. زمینی‌ها باید در بعضی موارد هوای همدیگر را داشته باشند. پس چه لزومی دارد نزدیک بینی کمیسر به «آر-دنیل» گفته شود. این آدم آهنی هیچوقت از «بیلی» نخواهد شنید که کمیسر نزدیک بین است.

«آر-دنیل» ادامه داد: «راه‌های خروجی متعددی که برای بیرون اومدن از شهر وجود دارد، یکی یکی بازرسی شده. می‌دونی چندا از این راه‌ها وجود دارد، الیاس؟»

«بیلی» سرش را تکان داد و بعد به خود جرأت داد و گفت:

«چندا، بیست تا؟»

— «پونصد و دوتا.»

— «چی؟»

— «در اصل خیلی بیشتر بوده، این پونصد و دوتا از جمله اونایی است که قابل استفاده مونده. الیاس، «شهر» شما کم کم رشد کرده. یه زمانی همین شهر رو باز بوده و مردم آزادانه از شهر به بیابون‌های اطراف می‌رفتند.»

— «البته، اینو می‌دونم.»

— «خب، وقتی اول بار «شهر» محصور شد، راه‌های خروجی زیادی باقی موند. پونصد و دوتا از اینا هنوزم باقیه. بقیه یا گرفته شدن یا زیر ساختمان ماندند. ما البته راههایی رو که به حمل و نقل هوایی منتهی می‌شه، حساب نکرده ایم.»

— «خب، درباره‌ی نقاط خروجی به چه نتیجه‌ای رسیدید؟»

— «هیچ نتیجه‌ای نداشت. هیچکدوم از این راه‌های خروجی حفاظت نمی‌شن. مانتونستیم هیچ مقام رسمی پیدا کنیم که مسئولیت

اونار و قبول کنه، یا حتا اونار و در حوزه صلاحیت خودش بدونه. به نظر می‌رسید که حتا هیچ کس از وجود اونا خبر نداره. هر کس می‌تونه هر موقع که خواست از هر کدوم از اونا که مایل بود خارج بشه و هر وقت هم خواست از همون راه برگرده.»

— «خب، دیگه چی؟ مطلب دیگه‌ای نداری؟ فکر می‌کنم اسلحه را هم برده‌اند.»
— «اوه، بله.»

— «هیچ مدرکی از هیچ نوع در دست نیست؟»
— «هیچ چی. ما زمینای اطراف شهرک فضایی رو به دقت بازرسی کردیم. آدم آهنی‌هایی که در مزارع کار می‌کردند، به عنوان شاهد کاملاً بی‌فایده بودند. اونا در واقع فرق زیادی با ماشین‌های کشاورزی ندارند و شباهتشون به انسان خیلی کمه. هیچ انسانی هم در آن دور و برها نبوده.»

— «اوهوم، خب بعدش چی؟»
— «حالا که در یه طرف قضیه یعنی شهرک فضایی به نتیجه‌ای نرسیده‌ایم، در طرف دیگه، کار خواهیم کرد، در «شهر» نیویورک. وظیفه‌ی ما این خواهد بود که تموم گروه‌های احتمالی خرابکار رو بررسی بکنیم و همه‌ی مخالفان یا سازمان‌های مخالف رو از نظر بگذرونیم و در باره‌ی شون تحقیق کنیم...»

«بیلی» حرف‌های «آر-دنیل» را قطع کرد و گفت:

«چه مدتی رو می‌خواهی صرف این کارا بکنی؟»

— «هر اندازه کم، هر اندازه ضروری.»

«بیلی» تو فکر بود، گفت: «آرزو می‌کردم تو این قضیه‌ی

شلوغ و پلوغ همکار دیگه‌ای داشتی.»

— «من چنین ارزویی ندارم. کمیسر از وفاداری و قدرت و استادی تون خیلی تعریف می کنه.»

«بیلی» باطعنه گفت: «ایشون لطف دارن.» به «ایندر بای» اندیشید و به خود گفت من روی وجدانش سنگینی می کنم و او خیلی سعی دارد بار این سنگینی را کم بکند. «آر-دنیل» گفت: «در واقع ما زیاد هم به حرف های اون اعتماد نکردیم و خودمون سوابق تون رو بررسی کردیم. علناً گفته ای که مخالف استفاده از آدم آهنی ها در اداره ی خودت هستی.»

— «راستی؟ تو اعتراضی داری؟»

— «نه به هیچوجه. عقیده ات به خودت مربوطه. ولی این موضوع مارو مجبور کرد پرونده های روانشناسی تورو به دقت مطالعه کنیم. ما می دونستیم که هرچند تو آدم آهنی هارو دوست نداری، ولی اگه متقاعد بشی که این یه وظیفه است، حاضری با یه آدم آهنی همکاری بکنی. تواز نظر اداری کارمند وفادار و معتقدی هستی و به قانون احترام زیادی قائلی. این همون چیزیه که ما می خواهیم. کمیسر ایندر بای درباره ی تو خوب قضاوت کرده بود.»

— «از اینکه من احساسات ضد آدم آهنی دارم، تو شخصاً

ناراحت نیستی؟»

«آر-دنیل» گفت: «اگه این احساسات جلو همکاری تورو با من نگیرن، مانع کمک به من در انجام وظایفم نشن، چرا باید از اونا ناراحت بشم؟»

«بیلی» احساس ناتوانی کرد. باخشم و مبارزه طلبی گفت: «خب، اگه من آزمایش رو گذرونده ام، تو خودت چی؟ چه باعث می شه تویه کار آگاه باشی؟»

— «منظور تو نمی فهمم.»

— «توبه عنوان یه دستگاه جمع آوری اطلاعات طراحی شده‌ای. تو تقلیدی از انسان هستی تا حقایق زندگی انسان رو برای فضایی ها جمع آوری کنی.»

— «این برای یه محقق آغاز خوبیه، مگه نه؟ منظورم یه دستگاه جمع آوری اطلاعات بودنه.»

— «یه آغاز، بله. ولی اگه موضوع رو عمیق تر نگاه کنیم، خیلی چیزای دیگه هم هست.»

— «اونا برای اطمینان، مدارهای منو دوباره تنظیم کرده اند.»

— «خیلی مایلم اینو مفصل شرح بدی، دنیل»

— «خیلی ساده است. یه محرک بسیار قوی و خاص داخل مخازن انگیزش من کار گذاشته شده و اون تمایل من به عدالت است.»
«بیلی» داد زد: «عدالت!» ولی خیلی زود حالت طعنه و کنایه از چهره اش زدوده شد و جایش را به کنجکاوی داد. ولی «آر-دنیل» به آرامی در صندلی اش چرخید و به درخیره ماند:
— «یه نفر پشت دره.»

در واقع همینطور هم بود. در باز شد و «جسی» با لب‌هایی لرزان و رنگ پریده وارد اتاق شد.

«بیلی» تکان خورده بود. گفت:

«جسی! چی شده؟ اشکالی پیش اومده؟»

«جسی» همان جا ایستاد، چشم‌هایش از نگاه کردن به چشم‌های «بیلی» گریز می زد. گفت:

«متأسفم، مجبور بودم که...» صدایش کشیده شد و دیگه

ادامه نیافت.

«بیلی» گفت: «بنتلی کجاست؟»

— «اون قراره امشب رو توتالار جوانان بمونه.»

— «چرا، برای چی؟ من اینوبهت نگفته بودم؟»

— «تو گفستی که همکارت امشب اینجا می مونه، منم فکر

کردم بهتره اتاق بنتلی رو بهش بدیم.»

«آر-دنیل» گفت: «جسی، احتیاجی به این کار نبود.»

«جسی» چشم هایش را به چشم های «آر-دنیل» دوخت و جدی و خشک به آن ها نگاه کرد. «بیلی» سرش را زیر انداخت و به نوک انگشتانش چشم دوخت، از آنچه که ممکن بود پیش آید، به شدت نگران بود. در وضعیتی قرار داشت که نمی توانست مداخله ای بکند. سکوت کم دوام بر پرده ی گوش هایش فشار آورد و بعد، از آن دوردست ها، گویی از پس هزاران پرده ی تودرتو، صدای همسرش را شنید:

«دنیل، فکر می کنم تویه آدم آهنی هستی.»

«آر-دنیل» با صدایی که چون همیشه آرام و خونسرد بود،

پاسخ داد:

«بله، هستم.»



۶ - نجوا در اتاق خواب

در بالاترین طبقه‌ی پاره‌ای از مجتمع‌های مسکونی بسیار ثروتمند «شهر»، تالارهای آفتاب طبیعی وجود دارد. در این تالارها، تیغه‌ای از بلور بایک حفاظ متحرک فلزی مانع ورود هوا می‌شود ولی به نور آفتاب اجازه‌ی تابش می‌دهد. در این تالارهای آفتاب زنان و دختران مقام‌های برجسته‌ی «شهر» می‌توانند حمام آفتاب بگیرند و بدن‌شان را برنزه کنند. در تالارهای یادشده هر روز عصر اتفاق عجیبی می‌افتد، یک اتفاق بی نظیر:

غروب آفتاب.

در بقیه‌ی نقاط «شهر» (از جمله در تالارهای آفتاب یو-وی که جنبه‌ی عمومی دارد و در آن‌ها میلیون‌ها نفر از مردم در ساعات محدود و معین، تن خود را به امواج مصنوعی نور قوسی^{۱۸} می‌سپارند)، روز و شبی وجود ندارد و گردش دلخواه عقربه‌های ساعت است که روز و شب را مشخص می‌کند. کارهای «شهر» خیلی راحت ممکن

۱۸ - Arc-light . نور لامپ قوسی که در آن از خاصیت قوس

الکتریکی استفاده شده و نور بسیار شدید تولید می‌شود. - م.

است در سه نوبت هشت ساعته و یا در چهار نوبت شش ساعته در «روز» یا «شب» انجام پذیرد. روشنایی و کار ممکن است همچنان و به طور بی انتها دوش به دوش هم ادامه یابد.

اصلاح طلبانی هستند که گاه گاهی به کارگیری این برنامه را به عنوان روشی برای بهبود اقتصاد و کارآیی پیشنهاد می کنند، ولی عقیده ی آنان هرگز پذیرفته نمی شود.

بسیاری از عادت های اولیه ی جامعه ی زمینی به نفع همان اقتصاد و کارآیی کنار گذاشته شده: داشتن خانه ی بزرگ، برخورداری از حریم خصوصی و در خیلی موارد، حتا اراده ی آزاد. این ها که گفته شد زاده ی تمدن است و بیش از ده هزار سال سابقه ندارد. ولی تطبیق ساعت خواب باشب، سابقه ای همسان با سابقه ی خود انسان دارد: یک میلیون سال. ترک این عادت کار ساده ای نیست. هر چند غروب را نمی شود دید، ولی زمانی که ساعات تاریکی فرامی رسد و نبض «شهر» از شتاب می افتد، روشنایی آپارتمان ها به تیرگی می گراید. گرچه در خیابان های سر پوشیده ی «شهر» هیچ کس نمی تواند باتکیه بر پدیده های کیهانی ظهر را از نیمه شب تشخیص دهد، اما انسان همچنان چشم به عقربه ی ساعت می دوزد و از تقسیم بندی گنگ و خاموش آن پیروی می کند. وقتی ساعات شب فرامی رسد، «اکسپرس وی» ها خالی می شوند، سروصدای زندگی فروکش می کند، مردمی که در کوچه های بزرگ در حرکت هستند، ناگهان تحلیل می روند، «شهر» نیویورک در سایه ی نامحسوس زمین قرار می گیرد و مردم آن به خواب می روند. اما «لی جی بیلی» نخوابید. روی تخت خواب دراز کشید. در آپارتمان آن ها هیچ روشنایی به چشم نمی خورد. هیچ پدیده ی طبیعی

وجود نداشت که این تاریکی را برهم زند. تا وقتی چراغ‌ها را روشن نکرده بودند، تاریکی ادامه داشت. «جسی» در آن تاریکی، آرام پهلوی او خوابیده بود، «بیلی» نه حرکتی از او می‌دید و نه صدایی می‌شنید. در آن سوی دیوار، «آر-دنیل الیواو» حضور داشت و «بیلی» نمی‌دانست او در چه حالتی قرار دارد: ایستاده، خوابیده یا درازکش. به نچوا گفت:

«جسی!»، یک بار دیگر: «جسی!»

پیکر تیره‌ای که پهلویش خوابیده بود، اندکی زیر ملافه تکان خورد:

«چی؟ چی می‌خواهی؟»

— «جسی، وضع رو برام بدتر از این نکن.»

— «باید قبلاً بهم می‌گفتی.»

— «چطور می‌تونستم؟ قصد داشتم هروقت راهشوپیدا کردم بهت

بگم. یهوشفت!! جسی....»

— «هیس...»

صدای «بیلی» پایین آمد و به زمزمه‌ای بدل شد:

«از کجا موضوع رو فهمیدی؟ نمی‌خواهی بهم بگی؟»

«جسی» به سوی او برگشت، «بیلی» می‌توانست چشم‌های

«جسی» را ببیند که از میان تاریکی به او می‌نگرد. صدایش آهسته بود و به زور شنیده می‌شد.

گفت: «اون، این چیز! می‌تونه صدای مارو بشنوه؟»

— «اگه آهسته حرف بزنیم، نه.»

— «از کجا می‌دونی؟ شاید اون گوش‌های مخصوصی برای

تشخیص صداهای بسیار ضعیف داشته باشه. آدم آهنی‌های فضایی

هرکاری از دستشون برمیاد.»

«بیلی» این را می دانست. تبلیغاتی که به نفع آدم آهنی ها می شد، همیشه روی کارهای معجزه آسای آدم آهنی ها تأکید می ورزید: روی دوام آن ها، روی حس های فوق العاده ی آن ها، و روی خدمتشان به انسان از صدها راه تازه. «بیلی» خود این عقیده را داشت که چنین روش تبلیغی سبب شکست می شود. چون، زمینی ها از آدم آهنی هایی که بر آنان برتری داشته باشند، نفرت دارند. خیلی آهسته گفت: «دلیل، نه. اونا عمداً اونو مثل انسان درست کرده ان. می خوان که اون به عنوان یه انسان پذیرفته بشه. بنابراین دلیل باید همون حس های انسان رو داشته باشه.»

— «از کجا می دونی؟»

— «اگه اون حس های اضافی داشته باشه، این خطر وجود داره که به طور ناخودآگاه خودشو لو بده و نشون بده که یه انسان نیست، ممکنه کارهایی بکنه که از دست یه انسان ساخته نیست و خیلی بیشتر از یه انسان بدونه.»

— «خب، ممکنه.»

دوباره سکوت بود.

چند لحظه ای گذشت و «بیلی» بازهم سعی کرد:

«جسی، اگه می داشتی، اگه می داشتی... جسی اصلاً

درست نیست عصبانی باشی.»

— «عصبانی؟! اوه، لی جی، داری شوخی می کنی. من

عصبانی نیستم، می ترسم، از ترس دارم می میرم!»

«جسی» آب دهانش را قورت داد، یا صدایی شبیه آن از خود

درآورد و لباس خواب «بیلی» را چنگ زد. برای لحظه ای آن دو

همدیگر رو بغل کردند و احساس رنجش «بیلی» جایش را به نگرانی داد. بوی گرفتاری را می شنید. گفت:

«چرا جسی؟ جایی برای ناراحتی وجود نداره اون بی آزاره. قسم می خورم که بی آزاره.»

— «لی جی، نمی تونی خودتو از شرش خلاص کنی؟»
— «خودت هم می دونی که نمی تونم. این یه کار اداریه. چطور می تونم؟»

— «چه نوع کاری لی جی؟ بهم بگو.»
— «ازت تعجب می کنم، جسی...». در تاریکی، کورمال کورمال دنبال صورت «جسی» گشت و آن را نوازش کرد. صورت «جسی» نمناک بود. و «بیلی» با آستین لباس خوابش اشک های او را با دقت پاک کرد و بامهر بانی گفت: «ببین، جسی، بچه نشو.»
— «لی جی، خواهش می کنم بهشون بگو این کار رو به کس دیگه ای بدن، هرکاری که هست.»

صدای «بیلی» اندکی خشن تر شد: «جسی تو سال هاست زن یه پلیسی، پس باید بدونی یه مأموریت یه مأموریت و کاریش هم نمی شه کرد.»

— «بله، ولی چرا تو؟ چرا تو باید به این مأموریت انتخاب بشی.»

— «جولیوس ایندربای....»
«جسی» در میان بازوان «بیلی» حالت خشکی بخود گرفت: «باید اینو می دونستم. چرا نمی تونی برای یه بار هم شده به ایندربای بگی این مأموریت رو به یکی دیگه بده. تو خیلی تحمل نشون می دی، لی جی، و این درست همون....»

«بیلی» بادلجویی گفت: «خیلی خب، خیلی خب.»
 «جسی» ساکت شد، ولی داشت می لرزید.
 «بیلی» به خود گفت، او هرگز موضوع را درک نخواهد کرد.
 از زمان نامزدی شان تا کنون، «جولیوس ایندر بای» همیشه
 کلمه ای برای جنگ و دعوا میان آن دو بوده. در مدرسه علوم اداری،
 «ایندر بای» دو کلاس از «بیلی» بالا تر بود. آن ها باهم دوست
 بودند. زمانی که «بیلی» آزمایش های استعداد و تحلیل مغزی را
 گذراند و بعد خود را در صف استخدام برای نیروی پلیس یافت، دید
 که «ایندر بای» نیز همانجا است. ایندر بای در آن موقع در قسمت
 آگاهی کار می کرد.

«بیلی» نیز دنبال «ایندر بای» رفت، ولی همیشه فاصله ی
 بین آن دو بیشتر و بیشتر می شد. این در واقع تقصیر هیچ کس نبود.
 «بیلی» به اندازه ی کافی پرتوان و کارآمد بود ولی چیزی را کم داشت
 که «ایندر بای» به کمال از آن برخوردار بود. «ایندر بای» کسی بود
 که از هر جهت مهره ای مناسب برای ماشین اداری بود. او یکی از آن
 آدم هایی بود که برای قرار گرفتن در سلسله مراتب اداری، زاده
 شده اند و این ویژگی در یک نظام بوروکراسی، یک ویژگی
 چشمگیر است.

کمیسر «جولیوس ایندر بای» مغز بزرگی نبود و «بیلی» این
 را می دانست. او به نوبه ی خود خصوصیات بچه گانه و عجیب و
 غریبی داشت که یکی از آن ها پناه بردن خودنمایانه و متناوب
 به افکار و عقاید گذشته گرایان، بود. اما با دیگران رفتاری ملایم
 داشت، کسی را از خود نمی رنجاند، با بردباری دستورات را
 می پذیرفت و باحالتی از ترکیب کامل ملایمت و پایداری، تسلیم

آن‌ها می‌شد. او حتا با فضایی‌ها هم می‌ساخت. شاید هم بیش از اندازه از آن‌ها فرمان‌برداری می‌کرد. (هرچند «بیلی» در واقع هیچوقت بایک فضایی حرف نزده بود، ولی می‌دانست امکان ندارد بدون جنگ و دعوا، حتا نصف روز را با آن‌ها سر کنند). فضایی‌ها به «ایندر بای» اعتماد داشتند و همین او را برای «شهر» سودمند ساخته بود.

بدین ترتیب، در یک دستگاه دولتی، جایی که رفتار انعطاف‌پذیر و روحیه فرمانبرداری بیش از توانایی فردی، سودمند بود، «ایندر بای» خیلی زود نردبان ترقی را بالا رفت و در حالی که «بیلی» فقط یک مأمور سی-۵ بود، او در مقام کمیسری قرار داشت. «بیلی» گرچه به عنوان یک انسان باید از این اختلاف درجه تأسف می‌خورد، ولی هیچوقت از آن رنجیده خاطر نبود. «ایندر بای» دوستی اولیه‌اش را با «بیلی» از یاد نبرده بود. او با روش خاص خود کوشیده بود هرچی که از دستش برمی‌آمد، برای ترقی «بیلی» فروگذار نکند. مأموریت همکاری با «آر-دنیل» نمونه‌ای از همین کارها بود. این مأموریت دشوار و ناخوش‌آیند بود، ولی بی‌تردید ترقی اداری بزرگی همراه داشت. کمیسر ممکن بود این فرصت را به کس دیگری بدهد، حرف‌های آن روز کمیسر در این مورد که به کمک «بیلی» احتیاج دارد روی این موضوع سرپوش می‌گذاشت، ولی حقیقت را پنهان نمی‌کرد.

«جسی» هرگز از این زاویه به مسائل نگاه نمی‌کرد. در گذشته، در مواردی مشابه «جسی» گفته بود: «این نشانه‌ی وفاداری احمقانه‌ی توست. خسته شدم می‌شنوم که مردم می‌کنن تو چقدر وظیفه‌شناس هستی. برای یه لحظه هم شده به فکر خودت باش.

می بینم کسایی که اون بالا بالاها هستند، زیاد به این سمبل وفاداری شون توجهی ندارن.»

«بیلی» بابت بیداری کامل روی تخت خواب دراز کشیده بود و گذاشته بود «جسی» آرام بگیرد. باید فکر می کرد. باید سوءظن ها و تردیدهایش به یقین تبدیل می شد. در مغزش، موضوع های کوچک پشت سرهم ردیف می شدند، در کنار هم قرار می گرفتند و باهمدیگر جور درمی آمدند. این موضوع های کوچک اندک اندک داشتند به یک نظریه، به یک طرح تبدیل می شدند. وقتی «جسی» تکان خورد، احساس کرد تشک فرو می رود. «جسی» دهانش را دم گوش «بیلی» برد و گفت: «لی جی؟»

— «چیه؟»

— «چرا استعفا نمی دی؟»

— «نکنه عقلتو از دست دادی؟»

— «چرا این کار رو نکنی؟». «جسی» که ناگهان

به موضوع علاقمند شده بود ادامه داد: «تو که نمی تونی از شر این آدم آهنی ترسناک خلاص بشی، پس بهتره بری پیش ایندربای و بهش بگی من دیگه بسمه.»

«بیلی» به سردی گفت: «من نمی تونم وسط یه پرونده ی

مهم استعفا بدم. من نمی تونم هر وقت دلم خواست همه چی رو به زباله دونی بریزم. این کاریعنی اخراج.»

— «حتا در این صورت هم اشکالی نداره. می تونی دوباره

جای دیگه کار بگیری. جاهای دیگه ای هم هست که می تونی اونجاها کار کنی.»

— «کسایی که به دلیلی از کار اخراج می شن، دیگه

نمی‌تونند کار اداری بگیرن. کار جسمی تنها کاریه که در صورت اخراج می‌تونم بکنم. همه، همین وضع رو دارن. اگه من اخراج بشم بنتلی هم تموم مزایایی رو که از من بهش می‌رسه از دست می‌ده. تو رو خدا، جسی، تو که نمی‌دونی این یعنی چی.»

«جسی» زیرلبی گفت: «می‌دونم، چیزایی در باره‌اش خونده‌ام. ترسی ازش ندارم.»

— «تو دیوونه‌ای، کاملاً دیوونه.»

«بیلی» می‌توانست احساس کند که دارد می‌لرزد. جلو چشمش تصویری آشنا و گویا از پدرش نمایان شد. پدرش اخراج شده بود و در پوسیدگی مرده بود.

«جسی» با سنگینی آه کشید.

فکر «بیلی» دیوانه‌وار از «جسی» دور شد و به سوی طرحی برگشت که چند دقیقه پیش داشت آن را پی می‌ریخت. محکم گفت: «جسی تو باید بهم بگی. باید بهم بگی از کجا فهمیدی دنیل یه آدم آهنی یه. چی باعث شد این طور فکر کنی؟»

«جسی» شروع کرد بگوید: «خب....». ولی حرفش را ناتمام گذاشت و خود را زیر ملافه کشید. این سومین بار بود که «جسی» شروع کرده بود موضوع را شرح بدهد ولی نتوانسته بود.

«بیلی» دست «جسی» را در دستش فشرد، خیلی دلش می‌خواست «جسی» حرف بزند: «خواهش می‌کنم جسی... از چی می‌ترسی؟» «جسی» گفت: «لی جی، من فقط حدس زدم اون یه آدم آهنی یه.» «بیلی» گفت: «جسی، هیچ چی وجود نداشت که باعث این حدس تو بشه. قبل از اینکه بیرون بری فکر نمی‌کردی اون یه آدم آهنی یه، ولی حالا که برگشتی اینو می‌دونی، چرا؟»

— «نه... خب، من بعد از بیرون رفتن از خونه شروع کردم به فکر کردن....»

— «راستشو بگو جسی؟ موضوع چیه؟ از کجا فهمیدی؟»
 — «خب، گوش کن لی جی، زن ها داشتند تو پرسونال حرف می زدن. می دونی که اونا چه جور ی ان. در باره ی همه چی حرف می زنن.»

«بیلی» به خود گفت: زن ها!

«جسی» ادامه داد: «بگذریم، این شایعه الان در تموم شهر پخش شده، باید پخش شده باشه.»
 — «در تموم شهر؟»

«بیلی» احساس کرد به سرعت دارد پیروز می شود یا دستکم درست در چند قدمی آن قرار دارد. مهره ی دیگری از طرح او جا افتاده بود.

— «این چیزی بود که می شد از حرفای اونا فهمید. می گفتن در سراسر شهر صحبت از یه آدم آهنی فضایی یه. می گفتن اون درست شبیه انسانه و بایه پلیس همکاری می کنه. اونا حتا در باره ی این موضوع از من سؤال کردن. اونا خندیدن و گفتن: «لی جی تو در این باره چیزی می دونه، جسی؟» و منم باخنده جواب دادم «چرند نگید.».

بعد رفتیم به باشگاه و من در باره ی این همکاری جدیدت فکر کردم. اون عکس هایی رو که ایندربای گرفته بود و توبه خونه آوردی تانشون بدی که فضایی ها چه شکلی ین، یادته؟ فکر کردم همکاری تو چقدر شبیه این عکس هاست. بعد یه مرتبه فهمیدم که فکرم درسته، همکاریت با اون عکس ها مونمی زنه و به خود گفتم، اوه، خدای من، باید یه نفر اونو تو کفش فروشی شناخته باشه و ببینه که اون همراه

لی جی به. اینجا بود که بهشون گفتم سرم درد می کنه و او دم
خونه....»

«بیلی» گفت: «خب، جسی، تمومش کن، به خود مسلط
باش. بگو ببینم حالا چرا می ترسی؟ تو از خود ذلیل نمی ترسی، وقتی
خونه برگشتی خیلی راحت باهاش روبرو شدی، ترسی نداشتی.
پس.....»

«بیلی» حرفش را ناتمام گذاشت، روی تخت خواب بلند شد و
در تاریکی چشم هایش را بیهوده گشاد کرد. احساس کرد «جسی»
خود را به طرف او کشاند، دستش را دراز کرد، لب های «جسی» را
در تاریکی یافت، انگشت هایش را روی آن ها گذاشت و او را
به سکوت دعوت کرد. «جسی» خود را بالا کشید، بازوهایش را دور
کمر «بیلی» حلقه کرد ولی «بیلی» خم شد و با شدت او را از خود دور
ساخت. «جسی» ناله ای کرد و «بیلی» آهسته گفت: «متأسفم
جسی، داشتم گوش می کردم.»

از تخت خواب پایین آمد و راه افتاد. «جسی» گفت: «لی جی،
کجا می ری؟ منو تنها نذار.»

«آروم باش، چیزی نیست. تا دم در می رم و برمی گردم.»
وقتی تخت خواب را دور زد تا از اتاق خارج شود، صدای
خفه ای از زیر پاهایش بلند شد. از اتاق خواب خارج شد و دری را که
به اتاق پذیرایی باز می شد، مقداری باز کرد لحظه ای طولانی
بی حرکت ایستاد. هیچ اتفاقی نیفتاد، چنان ساکت و آرام بود که او
می توانست صدای ضعیف نفس های «جسی» را از اتاق خواب
بشنود. می توانست آهنگ گند جریان خونش را در گوش هایش حس
کند.

دستش را از لای در تو برد، دنبال نقطه ای گشت که برای یافتن اش نیاز به روشنایی نداشت. انگشت هایش درجه ی تنظیم نور سقف را گرفت و به مقدار خیلی کم، آن را چرخاند. روشنایی ضعیفی سقف را پوشاند، چنان ضعیف که قسمت پایین اتاق پذیرایی همچنان در فضایی نیمه تاریک قرار داشت. با این حال، «بیلی» همه جا را خوب می دید. در اصلی بسته بود، هیچ کس در اتاق پذیرایی نبود و همه جا ساکت و خلوت بود. درجه را دوباره به همان حالت اول (حالت خاموش) برگرداند و به اتاق خواب بازگشت.

آنچه را که لازم دانست به دست آورده بود. قطعه های طرحی که در مغزش پی ریخته بود، باهمدیگر جفت شدند. طرح کامل بود. «جسی» با التماس گفت: «لی جی، چه اشکالی پیش اومده؟»

— «هیچ اشکالی پیش نیومده، جسی. همه چی رو به راهه. اون اینجا نیست.»

— «آدم آهنی؟ منظورت اینه که اون از اینجا رفته؟ برای همیشه؟»

— «نه، نه. اون برمی گرده. و حالا پیش از اینکه برگرده به سؤال من جواب بده.»

— «چه سؤالی؟»

— «از چی می ترسی؟»

«جسی» هیچ چی نگفت.

«بیلی» بیشتر پافشاری کرد: «گفتی که تاحد مرگ

می ترسی.»

— «از اون.»

— «نه، ما این موضوع رو حلای کردیم. تو از اون نمی ترسی و گذشته از این، خوب می دونی که یه آدم آهنی نمی تونه به انسان صدمه بزنه.»

کلمات به گندی از دهان «جسی» بیرون می آمد: «فکر کردم اگه همه بدونن که اون یه آدم آهنی یه، ممکنه شورش بشه و ما تو این شورش کشته بشیم.»

— «چرا باید مارو بکشن؟»

— «خودت بهتر می دونی این شورش ها چه جوریه.»

— «ولی اونا حتا نمی دونن این آدم آهنی کجاست؟»

— «ممکنه بالاخره بفهمن.»

— «و این همون چیزیه که تو ازش می ترسی؟ از یه

شورش؟»

— «هیس». «جسی» را بادهستش پایین هول داد. بعد دهانش را دم گوش او برد و گفت: «اون برگشته. حالا گوش کن و چیزی هم نگو. همه چی رو براهه. اون صبح می ره و دیگه هم برنمی گرده. شورشی در کار نخواهد بود، هیچ اتفاقی نمی افته.» وقتی این ها را می گفت راضی بود. به کل راضی و خوشنود. احساس کرد می تواند بخوابد. دوباره به خود گفت: شورشی در کار نخواهد بود، اخراجی در کار نخواهد بود، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و پیش از اینکه به واقع بخوابد دوباره به خود گفت: تحقیقات جنایی هم در کار نخواهد بود، حتا تحقیقات، همه چیز روشن شده... و خواب او را در ر بود.

۷- گردش در شهرک فضایی

کمیسر «جولیوس ایندر بای» بادقت زیاد عینکش را تمیز کرد و بعد آن را به چشمش زد. «بیلی» اندیشید: کلک خوبی است. وقتی فکر می کنی چی باید بگویی، خودت را باعینک مشغول کن و این برخلاف روشن کردن پیپ خرجی هم ندارد. به دلیل راه یافتن همین اندیشه به مغزش بود که پیپ اش را بیرون آورد و داخل کیسه توتونش، که دیگر چیز زیادی توی اش باقی نمانده بود، فرو برد. یکی از محصولات تجملاتی که هنوز روی زمین کشت می شد، توتون بود که از عمر آن هم چیزی باقی نمانده بود و می شد تصور کرد در آینده ای نزدیک برچیده خواهد شد. تاجایی که «بیلی» به یاد داشت، قیمت توتون همیشه بالا می رفت و دیگر هم پایین نمی آمد و سهمیه ی آن، برعکس، همیشه پایین می آمد و دیگر بالا نمی رفت.

«ایندر بای» که تازه از کار تنظیم عینک روی چشمش رها شده بود، کلیدی را که در گوشه ی میزش بود زد و با این عمل در دفتر او به صورتی درآمد که آن ها می توانستند بیرون را ببینند، ولی از بیرون نمی شد آن ها را دید.

— «راستی، اون الان کجاست؟»

— «گفت می خواد قسمت های اداره را ببینه و من اجازه دادم «جک توبین» افتخار نشون دادن اداره رو به همکارمون داشته باشه.»

«بیلی» پیپ اش را آتش زد و در پوش آن را بادقت محکم کرد. کمیسر، مانند همه ی آن هایی که قدر سلامتی شان را خیلی می دانند، از دود توتون خوش اش نمی آمد. گفت:

«امیدوارم بهش نگفته باشی دنیل یه آدم آهنی یه.»

— «البته که نگفتم.»

کمیسر آرام نگرفت. یک دستش با تقویم خود کار روی میزش بازی می کرد. بدون اینکه «بیلی» رانگاه کند، پرسید: «اون چگونه؟»

— «نسبتاً خشن!»

— «متأسفم، لی جی.»

«بیلی» محکم گفت: «باید بهم می گفتی، اون کاملاً شبیه انسانه.» کمیسر شگفت زده می نمود: «مگه نگفتم؟». بعد با کج خلقی ناگهانی ادامه داد: «چی میگی؟ تو باید اینو می دونستی؟ اگه اون شبیه آر-سامی بود که ازت نمی خواستم تو خونه ات بهش جا بدی. حالا باز میگی باید بهت می گفتم؟»

— «متوجهم کمیسر، ولی من برخلاف تو تا حال همچون آدم آهنی ندیده بودم. حتا نمی دونستم همچون چیزی ممکنه وجود داشته باشه. برای همین که کاش قبلاً بهم می گفتی، همین.»

— «درسته لی جی. متأسفم. باید قبلاً بهت می گفتم. حق باتوست. این کار اینقدر منو گرفتار کرده که بیشتر وقتا بدون دلیل

به این و اون می برم. اون، منظورم این چیزی که اسمش دنیل است،
یه آدم آهنی نوع جدید. هنوز در مرحله ی آزمایشه.»

— «خودش هم همینو می گفت.»

— «خب، پس در این صورت مسئله حله.»

«بیلی» حالا اندکی به خود فشار می آورد. به خود گفت،
همین! حالا وقتش هست. یکباره، در حالی که دندان هایش دسته ی
پیپ را می فشرد، گفت:

«آر— دنیل ترتیبی داده یه سری برم شهرک فضایی.»

«ایندر بای» باخشمی ناگهانی سرش را بلند کرد: «شهرک

فضایی!»

— «بله. این حرکت منطقی بعدی یه، کمیسر. دلم می خواد

صحنه ی جنایت رو ببینم، سوالاتی بکنم.»

«ایندر بای» سرش را با قاطعیت تکان داد: «فکر نمی کنم این
کار درستی باشه، لی جی. ما این موضوع رو بررسی کرده ایم. فکر
نمی کنم چیز تازه ای وجود داشته باشه. از اون گذشته، فضایی ها
آدمای عجیبی هستند. اونا با پنبه سر می برن! تو در این مورد تجربه ای
نداری.» دست گوشتالویش را روی پیشانی اش گذاشت و با حرارتی
غیر قابل انتظار افزود: «ازشون متنفرم.»

«بیلی» حالتی خصمانه به صدایش داد: «نمی فهمم، آدم

آهنی اومده اینجا، منم باید برم اونجا. خودم هم علاقه ی زیادی به این
سفر ندارم. کنار یه آدم آهنی روی صندلی جلو، به اندازه ی کافی
ناخوشایند است، دوست هم ندارم روی صندلی عقب بنشینم.
کمیسر، البته اگه فکر می کنی که من نمی تونم این تحقیقات رو

پیش برم....»

— «موضوع این نیست، لی جی. مسئله‌ی اصلی تونیستی، فضایی‌ها هستند، تونمی دونی اونا چه جوری ان.»

اخم‌های «بیلی» بیشتر توهم رفت: «خب، در این صورت تو هم همراه من بیا.» دست راستش روی زانو قرار داشت و وقتی این را می‌گفت دوتا از انگشت‌هایش بی‌اراده درهم گره خوردند. چشم‌های کمیسر گشاد شد: «نه. لی جی. من اونجا نمیام، اینوازم نخواه.» به نظر می‌رسید کلمه‌ها از او می‌گریزند و او می‌کوشد آن‌ها را بگیرد. باصدایی بسیار آرام و لبخندی که متقاعدکننده نمی‌نمود، گفت:

«می‌دونی، اینجا خیلی کار دارم. کارام خیلی عقب افتاده» «بیلی» متفکرانه او را از نظر گذراند: «خب، پس بهتون میگم چکار بکنین. می‌تونین بعداً به وسیله‌ی گیرنده‌ی تلویزیونی به ما ملحق بشین. البته اگه به کمک احتیاج داشته‌م، اونم فقط برای یه مدت کوتاه.»

«ایندر بای» بی‌میل بود، اشتیاقی به این صحبت نداشت، گفت: «خب... بله. تصور می‌کنم بتونم این کار رو بکنم.»

«خوبه.» «بیلی» به ساعت دیواری نگاه کرد، به نشانه‌ی رفتن سرتکان داد و از جابر خاست: «باهاتون تماس می‌گیرم.»

وقتی از دفتر خارج می‌شد، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، هنوز در دفتر را نبسته بود و برای چند ثانیه آن را همچنان باز نگه داشته بود. کمیسر را دید که روی صندلی‌اش نشست و سرش را روی بازویش گذاشت. کارآگاه «بیلی» می‌توانست قسم بخورد که حتا صدای حق‌گریه‌ای را نیز شنیده. «بیلی» که یکه خورده بود به فکر رفت: یهوشفت!!

لحظه‌ای باشگفتی در سالن عمومی اداره درنگ کرد و برلبه‌ی میزی که کنارش بود نشست، بدون اینکه به کسی که پشت میز بود، توجهی بکند. کسی که پشت میز بود سرش را بالا آورد و بنابر عادت زیرلبی سلام کرد و بعد دوباره سرگرم کارش شد. «بیلی» دسته‌ی پیپ‌اش را از سر آن جدا و توی آن فوت کرد. بعد سر پیپ را وارونه روی زیرسیگاری کوچک و برقی روی میز گرفت، خاکستر توتون که به صورت گردی سفیدرنگ بود بی درنگ به داخل زیرسیگاری برقی مکیده و در دم ناپدید شد. «بیلی» با تأسف به پیپ خالی چشم دوخت، دسته‌ی آن را دوباره محکم کرد و آن را داخل جیبش گذاشت. یک پیپ توتون دیگر هم از دست رفته بود. «بیلی» آنچه را که پیش آمده بود، بار دیگر از نظر گذراند. از یک نظر، کار «ایندر بای» برای «بیلی» تعجب‌آور نبود. می‌دانست هر تلاشی از جانب او برای ورود به شهرک فضایی، با مقاومت کمیسر روبرو خواهد شد. بارها شنیده بود کمیسر در باره‌ی دشواری برخورد با فضایی‌ها داد سخن می‌دهد. کمیسر همیشه می‌گفت برای گفتگو با فضایی‌ها، حتا در جزیی‌ترین مسایل، باید افرادی باتجربه انتخاب شوند. بدین ترتیب آنچه که برای «بیلی» تعجب داشت این بود که هرگز فکر نمی‌کرد کمیسر به این زودی تسلیم شود و به او اجازه دهد به شهرک فضایی برود. او انتظار داشت اگر هم در نهایت بایشنهاده او موافقت شود، کمیسر اصرار خواهد کرد همراه او باشد. چون در مقایسه با این کار پراهمیت، کارهای دیگر اهمیتی نداشت. ولی به هر صورت، همراهی کمیسه با او چیزی نبود که «بیلی» می‌خواست، آنچه که «بیلی» می‌خواست در واقع همان چیزی بود که اکنون به دست آورده بود. او می‌خواست کمیسر فقط از

طریق صفحه‌ی تلو یزونی با او همراهی کند تا بتواند شاهی امن و غیر قابل دسترس برای صورت جلسه‌ی که در فکر تنظیمش بود، داشته باشد.

امنیت کلید اصلی بود. «بیلی» به شاهی احتیاج داشت که نشود خیلی راحت و فوری از سر راه برایش داشت. او اینهمه را فقط برای تأمین حداقل امنیت خود می‌خواست.

کمیسر بی‌درنگ با این امر موافقت کرده بود. «بیلی» صدای حق‌گریه‌ی او را که هنگام جداشدن از کمیسر شنیده بود، یا فکر کرده بود که شنیده است، به یاد آورد و به خود گفت: یهوشفت!! ظاهرش که این‌طوری نشان می‌داد، در باطنش چه می‌گذرد، معلوم نیست. یک نفر با صدایی شاد و کمی درهم و برهم، از پشت سر، «بیلی» را صدا زد و او را از جاپراند. «بیلی» دیوانه‌وار پرسید: «چه خبرته؟ ایندفعه دیگه چی می‌خواهی؟»

لبخندی که روی صورت «آر-سامی» بود به همان صورت احمقانه‌اش ثابت باقی ماند.

— «لی جی، جک گفت بهتون بگم دلیل آماده است.»

— «خیلی خب، بزن به چاک.»

وقتی آدم آهنی داشت دور می‌شد، اخم‌های «بیلی» توهم رفت. هیچ چیز بدتر از آن نبود که این تکه آهن لعنتی این قدر خودش را با آدم خودمانی بداند و او را با اسم کوچکش صدا بزند. روزهای اولی که «آر-سامی» را به اداره آوردند، «بیلی» در این باره به «ایندر بای» شکایت کرده بود و «ایندر بای» شانه‌هایش را بالا انداخته و گفته بود: «نمی‌شه هم خدا را داشت، هم خرما را بیلی. جامعه اصرار داره داخل آدم آهنی‌های «شهر»، «مدار دوستی» کار

گذاشته بشه. خب، به همین دلیل این آدم آهنی به توککش داره و تورو بادوستانه ترین اسمی که می دونه، صدا می زنه.»

«مدار دوستی»! هیچ آدم آهنی، از هیچ نوعی، طوری ساخته نمی شود که بتواند صدمه ای به انسان بزند. اولین قانون آدم آهنی این است: «آدم آهنی نباید صدمه ای به انسان بزند یا باعدم اقدام خود اجازه دهد انسان صدمه بخورد.»

هیچ مغز پوزیترونیک ساخته نمی شود که این دستور در اعماق مدارهای اصلی آن جای نگرفته باشد. این دستور چنان قابل اطمینان در مغز آدم آهنی کار گذاشته می شود که هرگز نمی توان با ایجاد اختلال و بی نظمی در آدم آهنی، آن را از بین برد و دستور دیگری جایش گذاشت. بنابراین احتیاجی به یک مدار ویژه ی دوستی نیست.

بااینهمه، حق باکمیسر بود. عدم اعتماد زمینی ها به آدم آهنی، عملی به کل غیر منطقی بوده از این رو مدار دوستی باید در آدم آهنی کار گذاشته می شد و تمام آدم آهنی ها باید لبخند می زدند، تمام آدم آهنی های زمینی، به هر صورتی که بودند.

اما «آر-دنیل» که آدم آهنی زمینی نیست، هرگز لبخند نمی زند.

«بیلی» آهی کشید و برخاست، بعد باخود اندیشید: شهرک فضایی، ایستگاه بعدی، شاید هم آخرین ایستگاه.

* * *

نیروهای پلیس «شهر» و همینطور پاره ای از مقام های بلندپایه، هنوز هم می توانستند درطول راهروهای «شهر» و همچنین

داخل «موتوروی»^{۱۹} های زیرزمینی و قدیمی که رفت و آمد پیاده در آن‌ها ممنوع بود، از اتومبیل‌های انفرادی پلیس استفاده بکنند. لیبرال‌ها مدام درخواست می‌کردند که این «موتوروی» های متروک به زمین بازی بچه‌ها، مناطق تجارتی جدید، «اکسپرس وی» یاراه‌های محلی تازه تبدیل بشود.

اما بهانه‌ی نیرومند «امنیت جامعه»، هنوز هم از بین نرفته بود. در صورت بروز آتش سوزی بزرگ و غیر قابل مهار به وسیله‌ی ابزارهای محلی، در صورت خرابی بزرگ در خطوط نیرو و تهویه‌ی هوا، و مهمتر و اساسی‌تر از همه در صورت وقوع شورش خطرناک، باید راه‌هایی در دست باشد تا نیروهای «شهر» بتوانند خیلی سریع خود را به محل حادثه برسانند. هیچ چیز نمی‌توانست و نمی‌تواند برای انجام این عملیات، جای «موتوروی» ها را بگیرد.

«بیلی» در گذشته بارها از طریق این «موتوروی» ها سفر کرده بود، ولی هر بار خلوتی و سکوت دل‌آزار آن‌ها، او را ناراحت کرده بود. به نظر می‌رسید این راه‌ها میلیون‌ها کیلومتر از نبض گرم و تپنده‌ی «شهر» دور هستند. «بیلی» وقتی پشت دستگاه کنترل اتومبیل پلیس می‌نشیند و راه می‌افتد، «موتوروی» ها همانند کرمی کور و توخالی در برابرش روی زمین می‌خزند. به محض اینکه این، یا آن پیچ ملایم را پشت سر می‌گذارد، تکه راه ممتد تازه‌ای در برابرش نمایان می‌شود و در این حال بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، می‌داند که کرم کور و توخالی دیگری پشت سر افتاده است. «موتوروی» به کل روشن

۱۹-Motorway. معنی این لغت در پاورقی مربوط به شرح «اکسپرس

وی» توضیح داده شده است. - م.

بود، ولی روشنائی در خلوت و سکوت مفهومی نداشت.

«آر — دنیل» ساکت بود و هیچ حرکتی برای به هم زدن این خلوتی و سکوت انجام نمی داد. درست مقابله را نگاه می کرد، خلوتی «موتوروی» همان اندازه برای او بی تأثیر بود که شلوغی و همهمه ی «اکسپرس وی». در یک لحظه ی معین، همراه باناله ی دیوانه وار آژیر اتومبیل پلیس، آن ها به سرعت از «موتوروی» بیرون جستند و وارد خط وسایل نقلیه راهروی «شهر» شدند.

خطوط وسایل نقلیه به عنوان آثاری از گذشته، هنوز هم سر هر راهروی اصلی باعلایم مشخص می شدند. اما دیگر از وسایل نقلیه خبری نبود، به جز اتومبیل های پلیس، ماشین های آتش نشانی و کامیون های تعمیر و نگهداری. از این رو افراد پیاده با اطمینان کامل از این خطوط استفاده می کردند. آن ها با اوقات تلخی و شتاب از جلو اتومبیل «بیلی» که آژیر کشان پیش می رفت، این ور و آن ور پخش می شدند. «بیلی» با شنیدن سرو صدا در اطراف خود، نفس راحتی کشید، ولی این فقط تنفسی کوتاه بود. به فاصله ی کمتر از صد متر به راهروهای خلوت تری پیچیدند که به ورودی شهرک فضایی می رسید.

* * *

در ورودی شهرک فضایی، منتظر آن ها بودند. نگهبان ها به محض دیدن آر — دنیل او را شناختند و هر چند خودشان انسان بودند، ولی بدون کوچک ترین خودپسندی باتکان دادن سر، به او سلام دادند. یکی از نگهبان ها به «بیلی» نزدیک شد و با حالتی خشک سلام نظامی داد. نگهبان، بلند قد و موقر بود، گرچه جثه اش بانمونه ی جثه ی یک فضایی که آر — دنیل نشانه ی آن بود، به طور

کامل و دقیق نمی خواند. گفت:

«قربان، لطفاً کارت شناسایی.»

کارت شناسایی خیلی سریع، ولی کامل، بازرسی شد. «بیلی» متوجه شد نگهبان دست کش های روشن و بدن نما به دست کرده و در هر کدام از سوراخ های بینی اش صافی نامحسوسی قرار داده. نگهبان دوباره سلام نظامی داد و کارت شناسایی را برگرداند. سپس گفت:

«یه پرسونال مردانه ی کوچک اینجااست. خوشحال می شیم اگه بخواهید دوش بگیرید، از اون استفاده کنید.» وقتی نگهبان داشت سرجایش برمی گشت، «بیلی» می خواست بگوید ضرورتی برای این کار نیست، ولی پیش از اینکه فکرش را به زبان بیاورد، «آر — دنیل» به آرامی آستین او را کشید و به سکوت وادارش کرد و گفت: «همکار الیاس، این رسمه که ساکنان «شهر» پیش از ورود به شهرک فضایی، حمام کنن. اینو بهتون میگم چون می دونم نمی خواهین به دلیل ندونستن این مطلب برای خودتون و ما ناراحتی درست کنین. همچنین بهتره بهتون توصیه کنم اگه از نظر بهداشت شخصی، کاری دارین، انجام بدین. تو شهرک فضایی از این نظر هیچ امکاناتی وجود نداره.»

«بیلی» با حرارت گفت: «هیچ امکاناتی وجود نداره؟ یعنی چه؟ این غیرممکنه.» «آر — دنیل» گفت: «البته منظورم برای استفاده ی ساکنان شهره.» صورت «بیلی» آکنده از خشم و شگفتی شد. «آر — دنیل» گفت:

«از این وضع متأسفم، ولی این یه رسمه.»

«بیلی» بدون اینکه حرفی بزند، وارد «پرسونال» شد. پیش

از اینکه ببینند، احساس کرد «آر-دنیل» هم پشت سرش آمد تو. فکر کرد: یعنی دارند مرا کنترل می کنند؟ می خواهند مطمئن شوند که گرد و خاک شهر را از تنم دور خواهم کرد؟ در یک لحظه ی خشم، از این اندیشه که دارد خود را برای ورود به شهرک فضایی آماده می کند، لذت برد. این فکر که ممکن است در نتیجه ی ورود به شهرک فضایی تپانچه ای سینه اش را نشانه رود، در نظرش ناچیز جلوه کرد.

«پرسونال»، کوچک، ولی از نظر بهداشتی، تمیز و ضد عفونی شده، بود. بوی تندی در فضا پراکنده بود، بیلی آن را به بینی کشید و برای لحظه ای شگفت زده شد. بعد به خود گفت: «اوزن» ۲۰! آن ها تشعشع ماوراء بنفش را در این مکان جاری کرده اند. تابلویی کوچک چندین بار خاموش و روشن شد و بعد به صورت ثابت، روشن ماند. روی تابلو نوشته شده بود: «از میهمانان تقاضا می شود تمام لباس ها، از جمله، کفش های خود را دریاورند و در مخزنی که آن زیر قرار دارد، بگذارند.» «بیلی» این درخواست را به جای آورد. تپانچه و بند

۲۰ - Ozone. اکسیژن متراکم. تعریف آن به نقل از منابع علمی بدین شرح است: «فرمول آن O_۳ است. یکی از چند شکلی های اکسیژن است که مولکول آن از سه اتم اکسیژن تشکیل شده است. گازی است آبی کم رنگ که از نظر خواص شیمیایی اکسیدانی است قوی. هنگام تخلیه ی برقی در هوا ایجاد می شود. به مقدار خیلی کم در هوای معمولی وجود دارد. در ارتفاع ۱۵ تا ۳۰ کیلومتری جو به مقدار زیاد وجود دارد.

اوزن قسمتی از اشعه ی فرابنفش خورشید را جذب می کند. برای پالودن هوا از آن بهره گیری می شود.» - م.

تپانچه اش را باز کرد و آن را دور کمر لخت اش بست. احساس کرد تپانچه اش به این صورت، سنگین و ناراحت کننده است. در مخزن بسته شد و لباس های «بیلی» را با خود برد. تابلویی که تا این لحظه روشن بود، خاموش شد. آنگاه تابلویی تازه در برابر «بیلی» درخشید. روی این تابلو نوشته شده بود: «از میهمانان تقاضا می شود به کارهای خصوصی شان برسند و بعد، از دوشی که با علامت فلش مشخص شده، استفاده کنند.» «بیلی» احساس کرد همانند ابزار بی جانی است که به وسیله ی نیرویی از راه دور پیش برده می شود تا به ماشین بسته بندی برسد و بعد بسته بندی شود. هنگام ورود به اتاقک دوش، نخستین عمل «بیلی» این بود که نقاب ضد رطوبت تپانچه اش را که به جلد آن وصل بود، بیاندازد و آن را محکم کند تا تپانچه اش از آب و رطوبت درامان بماند. آزمایش های طولانی ثابت کرده بود که با این کار، او می تواند همچنان در کمتر از پنج ثانیه تپانچه اش را بکشد و شلیک کند. در آن اتاقک هیچ دستگیره یا قلابی وجود نداشت که تپانچه اش را از آن آویزان کند. حتا دوشی هم آنجا به چشم نمی خورد. تپانچه را در گوشه ای دور از ورودی اتاقک، گذاشت.

تابلوی دیگری روشن شد: «از میهمانان تقاضا می شود اسلحه را از خود دور کنند و در دایره ی وسط به حالتی که مشخص شده است، سر پا بایستند.» وقتی پاهایش را میان فرورفتگی وسط دایره گذاشت و سر پا ایستاد، تابلو خاموش شد. به محض خاموش شدن تابلو، جریان ی از آب کف آلود و سوزش آور از سقف، کف و چهار دیوار اتاقک با فشار به تمام قسمت های بدن «بیلی» پاشیده شد. احساس کرد آب حتا زیر پنجه های پاهایش نیز پاشیده می شود. این وضعیت چند لحظه ای همچنان ادامه داشت، پوستش زیر گرما و فشار

آب سرخ شد و در هوای بخارآلود و داغی که ایجاد شده بود، نفس نفس می زد و ریه هایش هوای تازه می طلبید. بعد از آن، برای لحظه ای آبی سرد و کم فشار بر پیکرش پاشیده شد و سرانجام نوبت به جریان هوای گرم رسید که او را خشک و ترو تازه کرد.

تپانچه و بند آن را برداشت، احساس کرد آن ها نیز گرم و خشک هستند. آن را دور کمرش بست و از اتاقک بیرون آمد. در همان لحظه «آر-دنیل» را دید که از نمره ی مجاور بیرون می آید. البته «آر-دنیل» از ساکنان «شهر» نبود، ولی گرد و خاک آنجا را به تن داشت. «بیلی» بی اراده به طرف «دنیل» نگاه کرد. بعد با این فکر که آداب و رسوم «آر-دنیل» آداب و رسوم «شهر» نیست، برای یک لحظه بایی میلی «آر-دنیل» را تماشا کرد. لب هایش بالبخندی کوتاه از هم باز شد. شباهت «آر-دنیل» به انسان، فقط به صورت و دست ها خلاصه نشده بود، بلکه بادقت و مهارت تمام، همه ی اعضای بدن او را دربر می گرفت.

در همان مسیری که از آغاز ورود به «پرسونال» دنبال می کرد، پیش رفت. دید که لباس هایش، پاکیزه و تاشده، انتظارش را می کشند، گرم بودند و بوی تمیزی و پاکی می دادند. تابلویی دیده می شد: «از میهمانان تقاضا می شود لباس هایشان را بردارند و دست خود را در فرورفتگی که مشخص شده، بگذارند.»

«بیلی» همین کار را کرد. وقتی انگشت وسط دستش را روی سطحی شیری رنگ و تمیز گذاشت در نوک آن سوزشی آشکار احساس کرد. دستش را باشتاب برداشت و دید که قطره خونی کوچک از آن بیرون می تراود. در همان حال که نگاهش می کرد، خون بند آمد. دستش را تکان داد و نوک انگشتش را فشرد. دیگر

خونی از آن بیرون نمی آمد.

بی تردید داشتند خون او را تجزیه می کردند. دردی از نگرانی احساس کرد، دردی شدید. اطمینان داشت که معاینه های سالانه اش به وسیله ی دکترهای اداره، بادقت و کمالی که این آدم آهنی سازان «دنیای خارج» در کارشان داشتند، انجام نمی گرفت. مطمئن بود زیاد هم مایل نیست وضع سلامتی اش باچنین دقت و وسواس بیش از اندازه، مورد معاینه قرار گیرد.

مدت انتظار برای «بیلی» خیلی طولانی شد، ولی وقتی تابلو دوباره روشن شد، این کلمات را نشان می داد: «میهمانان می توانند به راه شان ادامه بدهند.» «بیلی» نفسی عمیق به نشانه ی راحتی کشید. جلورفت و به یک راهرو که تاق رویش زده بودند، رسید. دوميله ی آهنی راه او را سد کردند، کلماتی که روی هوا می درخشید، این بود: «به میهمان اخطار می شود بایستد.»

«بیلی» فریاد زد: «دیگه چه خبره؟». در میان خشمی که به او هجوم آورده بود، فراموش کرد هنوز هم داخل «پرسونال» است. «آر — دنیل» آهسته توی گوش اش گفت: «تصور می کنم دستگاه های اسلحه یاب، به منبع نیرو پیدا کرده اند. الیاس، تپانچه ات همراهته؟»

«بیلی» به خود پیچید و صورتش از سرخی رنگ خون به خود گرفت. دوباره به خود فشار آورد و سرانجام با صدایی گرفته گفت: «یه افسر پلیس همیشه تپانچه اش رو باید همراه داشته باشه، چه در مواقع انجام وظیفه، چه در مواقع دیگه. تپانچه ی یه پلیس باید همیشه دم دستش باشه.»

از ده سالگی تا کنون، به دقت، این اولین بار بود که در یک

«پرسونال» حرف می زد. وقتی ده ساله بود، یک بار در حضور دایی «بوریس» در «پرسونال» صحبت کرد، آنهم به دلیل اینکه دایی «بوریس» پایش را لگد کرد و او بی اراده از این کار اونا له سرداد. وقتی به خانه آمدند، دایی «بوریس» حسابی او را کتک زد و در باره ی تربیت اجتماعی، ساعت ها برایش موعظه کرد. «آر — دنیل» گفت: «هیچ میهمانی که وارد اینجا می شه نمی تونه مسلح باشه. این رسم ماست، الیاس — حتا کمیسر شما در تموم دیدارهایش از اینجا، اسلحه ی خودشو تحویل می ده.»

تحت هر شرایط دیگری، «بیلی» روی پاشنه هایش چرخ می زد و عطای این شهرک فضایی و این آدم آهنی را به لقایش می بخشید. اما، اکنون بابرنامه ای که داشت دیوانه وار مشتاق بود وارد شهرک فضایی شود و با اجرای برنامه اش، انتقام کامل خود را از این فضایی ها بگیرد.

باخود اندیشید این معاینه ی پزشکی مختصر در واقع جایگزین همان معاینه ی پزشکی روزهای اول شده است که خیلی مفصل بود و مورا از ماست بیرون می کشید. حالا خوب می توانست درک کند، می توانست معنی خشم، طغیان و آزدگی ای را که در سال های جوانی او به «شورش دروازه» منتهی شده بود، باهمه ی وجود بفهمد.

«بیلی» که دستخوش خشمی سوزان بود، اسلحه اش را باز کرد. «آر — دنیل» آن را گرفت و درون تاقچه ای در دل دیوار جای داد. بعد، یک صفحه ی نازک فلزی آهسته روی آن لغزید.

«آر — دنیل» گفت: «اگه شست ات رو تو این تاقچه بذاری، بعداً فقط شست تومی تونه در اونوباز کنه.»

بادور کردن تپانچه از خود، «بیلی» احساس کرد لخت شده

است، در واقع لخت تر از موقعی که زیردوش بود. از نقطه ای که میله ها جلوش را گرفته بودند، خارج شد و سرانجام از «پرسونال» بیرون آمد.

دوباره داخل راهرو بود، ولی این راهرو چیز غریبی با خود داشت. روشنایی بالاسر آن ها در این راهرو، کیفیت ناآشنایی داشت. نسیمی را روی صورتش احساس کرد و بی اراده فکر کرد یک اتومبیل پلیس از کنارش رد شده است. «آر- دنیل» گویا ناراحتی «بیلی» را از چهره اش خوانده بود. گفت: «الیاس، تو در واقع الان در هوای آزاد هستی. این هوا تهویه نشده.»

«بیلی» احساس کرد حالش خوش نیست. از کار این فضایی ها نمی شود سر درآورد. چگونه است که آن ها با وسواسی کوتاه بینانه مواظب بدن یک انسان هستند - فقط به این دلیل که از «شهر» آمده - و آن وقت هوای کثیف مزارعی را که در هوای آزاد قرار دارند، خیلی راحت تنفس می کنند؟ سوراخ های بینی اش را تنگ کرد، فکر می کرد با تنگ کردن آن ها می تواند جلو ورود هوای آزاد را به درون بدنش بگیرد.

«آر- دنیل» گفت: «خواهی دید که هوای آزاد برای سلامتی انسان ضروری نداره.»

«بیلی» با سستی گفت: «خیلی خب.»

جریان هوا که روی صورتش می زد، برایش ناراحت کننده بود. جریان آرامی بود، ولی نامنظم و غیر قابل پیش بینی بودنش، «بیلی» را ناراحت می کرد.

وضع بدتر شد. راهرو به جایی رسید که رنگی نیلی داشت و وقتی آن ها به آخرش رسیدند، نوری سفید و شدید همه جا را پوشاند.

«بیلی» پیش تر نور خورشید را دیده بود. یک بار در حین انجام وظیفه به تالار آفتاب طبیعی رفته بود. ولی آن مکان در میان شیشه ای محافظ قرار داشت و شکل خود خورشید شکسته و به یک تابش نامتمرکز تبدیل شده بود. اما، اینجا همه چیز در هوای آزاد قرار داشت، از حفاظ خبری نبود.

بی اراده به خورشید نگاه کرد و به سرعت رویش را از آن برگرداند. چشم های خیره اش پر آب شد و او تند تند مژه زد. یک فضایی داشت به آن ها نزدیک می شد. «بیلی» لحظه ای ترس برش داشت و هاج و واج ماند. ولی «آر-دنیل» جلو رفت تا با او سلام و احوال پرسی کند و دست بدهد. فضایی به سوی «بیلی» برگشت و گفت:

«آقا، ممکنه بامن بیایید؟ من دکتر «هان فاستولف» هستم.» داخل یکی از ساختمان های گنبدی شکل، وضع بهتر بود. «بیلی» با تعجب به مساحت اتاق ها نگاه می کرد و می دید که چقدر بزرگ هستند. می دید که در اینجا کمی جا مطرح نیست. از یک چیز سپاسگزار بود و آن جریان هوای تهویه شده، در اتاق بود. «فاستولف» نشست، دست هایش را روی سینه به هم گره زد و گفت:

«تصور می کنم شما ترجیح می دهید از هوای تهویه شده استفاده کنید.»

رفتارش دوستانه بود. روی پیشانی اش چین و چروکی دیده می شد و پوست زیر چشم ها و همینطور زیر چانه اندکی شل و آویزان بود. موهایش داشت کم پشت می شد ولی هیچ نشانه ای از سفیدی نداشت. گوش های بزرگش از سرش فاصله گرفته بود و همین،

ظاهری بامزه و خودمانی به او می داد و سبب آرامش «بیلی» می شد. امروز صبح «بیلی» بار دیگر به عکس هایی که «ایندر بای» از شهرک فضایی برداشته بود، نگاه کرده بود. «آر — دنیل» ترتیب دیدار از شهرک فضایی را داده بود و «بیلی» به خود قبولانده بود که سرانجام فضایی ها را در عالم واقع، نه فقط توی عکس ها، خواهد دید. پیش از این، چندین بار از طریق امواج رادیویی با فضایی ها صحبت کرده بود، ولی بی شک دیدار آن ها و صحبت رودر رو با آنان، کلی متفاوت بود.

در آن عکس ها، به طور کلی فضایی ها شبیه آدم هایی بودند که بعضی وقت ها در فیلم — کتاب ها تصویر می شوند: بلند قد، مو سرخ، موفر، و به طرز سردی خوش تیپ، درست مانند «آر — دنیل الیوا».

وقتی داشتند عکس ها را نگاه می کردند، «آر — دنیل» یکی یکی اسامی کسانی را که توی عکس بودند، برمی شمرد و وقتی «بیلی» با تعجب به یکی از عکس ها اشاره کرد و گفت:

— «این تو هستی، نه؟»، «آر — دنیل» جواب داد: «نه، الیاس. این طراح منه، دکتر سارتون.»

«آر — دنیل» این جمله را بدون هیچگونه احساسی بر زبان آورد.

«بیلی» با طعنه پرسید: «تو شبیه خالقت، خلق شده ای؟»

به این پرسش هیچ پاسخی داده نشد و در واقع «بیلی» هم انتظار پاسخی را نداشت. تا آنجا که می دانست کتاب «مقدس» خیلی محدود در دنیاها ی خارج، منتشر شده بود.

و حالا «بیلی» داشت «هان فاستولف» را نگاه می کرد،

مردی که نگاه‌هایش با نمونه‌های متعارف فضایی‌ها تفاوت‌های چشمگیر داشت و انسان زمینی از این تفاوت‌ها بسیار سپاسگزار بود.

«فاستولف» پرسید: «نمی‌خواهید چیزی میل کنید؟».

به میزی اشاره کرد که او و «آر-دنیل» را از مرد زمینی جدا می‌کرد. روی میز هیچ چیز نبود، غیر از کاسه‌ای پر از گوی‌های رنگارنگ. «بیلی» بدون اینکه ظاهرش نشان بدهد، یک‌ه خورد. او فکر کرده بود آن گوی‌های رنگارنگ جزو دکور میز است. «آر-دنیل» گفت: «این‌ها میوه‌های درختان طبیعی‌یه که در سیاره‌ی «آرورا» می‌رویند. پیشنهاد می‌کنم این نوعش رو امتحان کنید، بهش میگند سیب و معروفه که خیلی خوشمزه است.»

«فاستولف» لبخند زد: «آر-دنیل البته اینو شخصاً تجربه

نکرده، ولی کاملاً راست میگه.»

«بیلی» یکی از سیب‌ها را برداشت و آن را به دهانش

نزدیک کرد. رنگ سرخ و سبزی داشت. خنک بود و بوی ضعیف و خوش‌آیندی از آن برمی‌خاست. به زور گازش زد و ترشی غیر منتظره‌ی محتوی نرم آن دندانه‌هایش را آزرده. با احتیاط آن را جوید. مردم «شهر» اگر سهمیه‌شان می‌رسید، البته میوه طبیعی می‌خوردند. خود «بیلی» بارها گوشت و نان طبیعی خورده بود. ولی این خوردنی‌ها اغلب به طرز مخصوصی بار می‌آمدند. آن‌ها را می‌پختند، آرد می‌کردند، یا با چیز دیگری مخلوط می‌ساختند. میوه، اگر بخواهیم تعریف دقیق‌تری بکنیم، به صورت مر یا کمپوت درمی‌آمد. آنچه که «بیلی» اکنون در دست داشت، به طور مستقیم محصول خاک کثیف! یک سیاره بود. به خود گفت: امیدوارم دستکم آن را شسته باشند. بار دیگر از تناقض اندیشه‌ی فضایی‌ها در

باره بهداشت و پاکیزگی، تعجب کرد.

«فاستولف» گفت: «اجازه بدید خودمو کمی بیشتر معرفی کنم. من مسئول تحقیقات درباره ی قتل دکتر سارتون در حوزه ی شهرک فضایی هستم، همین طور که کمیسر شما مسئول تحقیقات این موضوع در حوزه ی «شهر»ه. برای هر نوع کمکی که بخواهید آماده ام. ماهم مثل شما مایل هستیم این مسئله با آرامش و بدون ناراحتی حل بشه و هیچ حادثه ناخوش آیندی پیش نیاد.»

«بیلی» گفت: «متشکرم دکتر فاستولف، رفتار شما قابل تحسینه.» به خود گفت: تشکر برای ملایمتی که نشان می دهید. وسط سیب را گاز زد و با این کار، دانه هایی تخم مرغی شکل، سفت و سیاه و کوچک، یک مرتبه به داخل دهانش پرید. بی اراده تف کرد. دانه ها بیرون پریدند و کف اتاق افتادند. یکی از آن ها نیز روی پای «فاستولف» افتاد ولی فضایی در زدودن آن عجله ای به خرج نداد. «بیلی» سرخ شد و خودش را پایین خم کرد تا آن ها را جمع کند.

«فاستولف» با خوش رویی گفت: «مهم نیست آقای بیلی، لطفاً بذارین هم منظوری باشند، چیزی نیست.»

«بیلی» دوباره قد راست کرد. با احتیاط سیب را روی میز گذاشت. اکنون این احساس ناراحت کننده را داشت که وقتی از آنجا رفت، فضایی ها این دانه های کوچک را که گوشه و کنار افتاده، خواهند یافت، با جاروبرقی تمیزشان خواهند کرد، کاسه ی میوه ها را خواهند سوزاند. یا آن را به جایی خیلی دورتر از شهرک فضایی، خواهند انداخت و همین اتاقی را که الان توش نشسته اند سمپاشی و ویروس زدایی خواهند کرد.

«بیلی» از این دست پاچگی و شرمندگی به خود آمد و حالتی خشن و حق به جانب گرفت. گفت:

«می خوام اجازه بدید کمیسر ایندربای نیز از طریق گیرنده ی تلویزیونی به جمع ما ملحق بشه.»

ابروهای «فاستولف» بالا رفت: «اگه دلتون می خواد، حتماً. دنیل ممکنه ارتباط را برقرار کنی؟»

«بیلی» ناراحت و بی حرکت منتظر ماند، تا اینکه رویه ی درخشان یک متوازی السطوح^{۲۱} در گوشه ای از اتاق به تدریج محو شد و «جولیوس ایندربای» همراه با قسمتی از میز کارش روی صفحه آمد. به محض ظاهر شدن «ایندربای» روی صفحه، «بیلی» نفسی به راحتی کشید و اعصابش آرام شد. در آن لحظه برای این چهره ی آشنا احساسی جز احساس عشق نداشت. آرزو کرد ای کاش سلامت به «شهر» برمی گشت و بار دیگر او را در همان دفتری که قسمتی از آن روی گیرنده ی تلویزیونی بود، یا هر نقطه ای از «شهر»، می دید، حتا در بدترین قسمت مناطق پرورش مخمر در «جرسی». حالا که شاهدش را به صحنه آورده بود، دیگر جایی برای تأخیر نمی دید. گفت:

«تصور می کنم معمای قتل دکتر سارتون رو حل کرده ام.»
از گوشه ی چشمش «ایندربای» را روی صفحه دید که از جا جست و موفق شد عینکش را که در اثر این حرکت تند، داشت می افتاد، بگیرد. حالا که کمیسر سر پا ایستاده بود، قسمتی از سرش از کادر صفحه ی گیرنده بیرون می زد. مجبور شد دوباره بنشیند، صورتش

سرخ شده بود و هیچ چیز نمی گفت، ساکت ساکت بود. دکتر «فاستولف» نیز سرش را به طرزی دیدنی به سوی خم کرد، او نیز به نوبه ی خود یکه خورده بود. و فقط در این میان «آر-دنیل» حرکتی نکرد.

«فاستولف» گفت: «می خواهی بگی که می دونی قاتل کیه؟»

«بیلی» گفت: «نه، می خوام بگم اصلاً قتلی در کار نیست!»

«ایندر بای» داد زد: «چی؟»

«فاستولف» گفت: «ببخشید کمیسر ایندر بای، فقط به لحظه.» از جایش برخاست، چشمش را به چشم «بیلی» دوخت و گفت:

«می خواهی بگی دکتر سارتون زنده است؟»

— «بله، آقا. و فکر می کنم که می دونم اون الان کجاست.»

— «کجاست؟»

— «بیلی» گفت: «همون جا...»: با انگشتش، استوار و بی تزلزل، «آر-دنیل الیواو» را نشانه رفت.

۸ - مجادله بر سر یک آدم آهنی

در آن لحظه «بیلی» بیش از همه تپش نبض اش را حس می کرد. به نظر می رسید در لحظه ای از زمان زندگی می کند که معلق مانده است. چهره ی «آر - دنیل»، مثل همیشه، خالی از احساس بود. آنچه که در چهره ی «هان فاستولف» دیده می شد، شگفت - زدگی توأم با ادب بود، نه چیز دیگر.

در این میان آنچه که بیش از همه «بیلی» را نگران کرد، واکنش «جولیوس ایندربای» بود. صفحه ی گیرنده ی تلویزیونی که چهره ی «ایندربای» از میان آن بابخت و حیرت ناظر صحنه بود، البته تصویر کاملی از حالات او را به دست نمی داد. همیشه تصویر بامقداری لرزش همراه بود و باعث می شد نتیجه ی کار کامل نباشد. به دلیل همین نقص و به دلیل عینکی که چشم های «ایندربای» را می پوشاند، نمی شد حالت چشم های او را خواند. «بیلی» پیش خود گفت، از من عصبانی نباش «جولیوس»، به وجودت احتیاج دارم.

«بیلی» در واقع فکر نمی کرد دکتر «فاستولف» واکنشی تند نشان بدهد، یا تحت تأثیر محرکی آنی دست به عملی شتاب زده

بزنند. جایی خوانده بود فضایی ها دین ندارند، ولی در عوض مسلح به مذهب عقلی آرام و خونسردانه ای هستند که به درجات فلسفی رسیده است. «بیلی» به این امر اعتقاد داشت و روی حساب می کرد. آن ها آرام بودند و فقط و فقط از روی تعقل عمل می کردند. اگر او در میان آن ها تنها بود و آن چیزی را که اکنون به زبان آورده بود، می گفت، تردیدی نداشت که هرگز دیگر به «شهر» باز نمی گشت. منطق سرد این را ایجاب می کرد. نقشه های فضایی ها برایشان به مراتب مهمتر از جان یکی از مردم «شهر» بود. آن ها او را می کشتند و عمل خود را پیش «ایندر بای» توجیه می کردند. شاید جسدش را به کمیسر تحویل می دادند، دست های همدیگر را می فشردند و بار دیگر از کشف توطئه ی یک زمینی حرف می زدند. کمیسر حرف شان را باور می کرد. او اصلاً همینطوری بود. اگر از فضایی ها نفرت داشت، این نفرت از ترس سرچشمه می گرفت. جرأت نداشت حرف شان را باور نکند.

به همین دلیل بود که «بیلی» می خواست «ایندر بای» در عمل شاهد صحنه باشد، آنهم شاهده ی که به طرز امنی دور از دسترس فضایی ها باشد و این یک تدبیر امنیتی حساب شده بود.

کمیسر بالحنی که هدفش آرام کردن «بیلی» بود گفت:
 «لی جی، تو کاملاً در اشتباهی. من خودم جسد دکتر سارتون رو دیدم.»

«بیلی» با جسارت جواب داد: «تو بقایای ذغال شده ی چیزی رو دیدی که بهت گفتند جسد دکتر سارتون است.» بعد با چهره ای عبوس به عینک شکسته ی «ایندر بای» اندیشید: این امر کمک پیش بینی نشده ای به فضایی ها بوده است.

— «نه، نه، لی جی. من دکتر سارتون رو بخوبی شناختم، سرش صدمه ندیده بود. اونچه که من دیدم جسد خود دکتر سارتون بود.»

کمیسر باناراحتی دستش را روی عینکش گذاشت، گویی او نیز داشت به موضوع شکستن عینک می اندیشید. افزود:
«من از نزدیک بهش نگاه کردم، از خیلی نزدیک.»
«بیلی» بار دیگر با انگشتش «آر— دنیل» را نشانه رفت و گفت:

— «کمیسر، در باره ی اون چی میگی؟ شبیه دکتر سارتون نیست؟»

— «بله، همون طور که یه مجسمه می تونه شبیه یه انسان باشه.»

— «کمیسر، گرفتن حالتی بی روح و جامد به خود، کار مشکلی نیست. فرض کن اونچه که تو دیدی باتپانچه زده بودنش، یه آدم آهنی بوده. میگی که از نزدیک بهش نگاه کردی. آیا اینو هم از نزدیک بررسی کردی ببینی اونچه بعد از شلیک تپانچه باقی مونده بافت های متلاشی شده ی اعضای بدن انسانه، یا یه چیز مصنوعی؟»
کمیسر پریشان احوال می نمود. گفت: «حرفای مسخره ای می زنی، بیلی.»

«بیلی» به سوی فضایی برگشت: «دکتر فاستولف، میل دارید جسد دکتر سارتون برای معاینه نبش قبر بشه؟»

دکتر «فاستولف» لبخند زد: «آقای بیلی، شخصاً اعتراضی ندارم، ولی متأسفانه ما مرده های خودمون رو دفن نمی کنیم. سوزاندن مرده ها یه رسم همگانی میون ماست.»

«بیلی» گفت: «خیلی راحت...»

دکتر «فاستولف» گفت: «آقای بیلی، بگین بینم شما چگونه به این نتیجه‌ی خارق‌العاده رسیدید؟»

«بیلی» پیش خود اندیشید: نمی‌خواهد تسلیم شود، اگر از دستش بر بیاید اصلاً به روی خودش هم نمی‌آورد. گفت:

«کار مشکلی نبود. تقلید از یه آدم آهنی فقط به گرفتن قیافه‌ای سرد و منجمد، و حرف‌های قلنبه و سلمبه خلاصه نمی‌شد، خیلی چیزای دیگه هم هست. مشکل شما آدمای «دنیا‌های خارج» اینه که خیلی به آدم آهنی‌ها عادت کرده‌اید. شماها اونارو تقریباً به عنوان یه انسان پذیرفته‌اید. شماها چشم‌هایتون رو به روی تفاوت‌های انسان و آدم آهنی بسته‌اید. ولی موضوع روی زمین فرق می‌کنه. ما خیلی خوب می‌دونیم یه آدم آهنی چیه. در درجه‌ی اول باید بگم «آر-دنیل» بیش از اندازه انسانه که بتونه آدم آهنی باشه. اولین احساس من در باره‌ی اون این بود که یه فضایی یه. به زحمت تونستم حرفشو قبول کنم که یه آدم آهنی یه. و بعد ثابت شد حق بامنه، اون یه فضایی بود، نه یه آدم آهنی.»

«آر-دنیل» بدون اینکه نشان بدهد از اینکه چنین دقیق به موضوع اصلی بحث تبدیل شده است، خجالت می‌کشد، صحبت آن‌ها را قطع کرد: «همکار الیاس، همون‌طور که بهتون گفتم من ساخته شده‌ام تا موقتاً در میون یه جامعه‌ی انسانی جا بگیرم. بنابراین شباهتم به انسان، تعمدیه.»

«بیلی» پرسید: «این شباهت حتا شامل شباهت آن قسمت‌هایی از بدن هم می‌شه که در مواقع عادی بالباس پوشانده می‌شه؟ یا شامل کپیه‌برداری در مورد اعضای از بدن انسان که در یه

آدم آهنی نمی تونه هیچ مصرفی داشته باشه؟»
 «ایندر بای» بهت زده گفت: «اینو چطور فهمیدی؟»
 «بیلی» سرخ شد: «تو پرسونال نتونستم جلو خودمو بگیرم و
 بهش نگاه کردم.»

«ایندر بای» یکه خورده بود.
 «فاستولف» گفت: «حتماً می دونید که اگه قراره شبیه
 سازی نتیجه ی خوبی بده، باید کامل باشه. برای هدفی که ما داریم
 انجام کارهای نیمه تمام همون اندازه بده که انجام ندادنشون.»
 «بیلی» یکدفعه پرسید: «می تونم سیگار بکشم؟»
 سه بار پرکردن پیپ در یک روز، افراط مسخره ای بود ولی
 «بیلی» اکنون وضعیت دشواری را می گذراند و به آرامش دود نیاز
 داشت. گذشته از هرچیز، این را نباید فراموش کنیم که او
 بافضایی ها دهان به دهان گذاشته بود. می خواست دست آن ها را رو
 کند و دروغ شان را به رخ شان بکشد.

«فاستولف» گفت: «متأسفم، ترجیح می دم نکشی.»
 «بیلی» احساس کرد این «ترجیح دادن» نیروی یک
 فرمان را در خود نهفته دارد. پیپ را دوباره سرجایش گذاشت. سر
 پیپ را به دست گرفته بود و مطمئن بود به خودی خود اجازه روشن
 کردنش را خواهد یافت. فکر کرد: البته که نه. «ایندر بای» البته
 چیزی در این باره نگفته بود، چون خودش سیگار نمی کشید. ولی
 موضوع خیلی ساده و روشن بود. آن ها در «دنیاها ی خارج» شان
 که به شدت بهداشتی است، سیگار نمی کشند، مشروب نمی خورند
 و هیچکدام از گناهان انسان زمینی را مرتکب نمی شوند. پس جای
 شگفتی نیست که در آن جامعه ی لعنتی شان (راستی اسمش چی

بود، آر-دنیل چه می گفت؟ اوه... بله... در آن جامعه ی سی/فی) از آدم آهنی ها استقبال می کنند.

جای شگفتی نیست اگر «آر-دنیل» می تواند به همان راحتی که الآن هست، نقش یک آدم آهنی را بازی کند. اگر بخواهیم حق مطلب را ادا کنیم، باید بگوییم که آن ها همه در آن جامعه ی شان، آدم آهنی هستند. گفت: «شبهات بیش از اندازه فقط یکی از مسائل متعدده. به عنوان مثال باید بگم وقتی داشتم اونو (باید با ضمیر اشاره صحبت می کرد، چون نمی دانست وقتی به آدم آهنی اشاره می کند از کلمه ی دکتر سارتون استفاده کند یا آر-دنیل) به خونه می بردم، دیدیم در برابر ساختمان ما شورشی در حال تکوینه. این، اون بود که شورش رو خوابوند و این کار رو بانشونه رفتن تپانچه اش به سوی کسانی که می خواستند شورش راه بیاندازند، انجام داد.»

«این در بای» با لحنی پرتوان گفت: «پناه بر خدا، در گزارش اومده بود که تو.....»

«بیلی» گفت: «بله، می دونم. اون گزارش از روی اطلاعاتی که من دادم تنظیم شده بود. نمی خواستم در گزارش ذکر بشه که یه آدم آهنی روی مردا و زنا تپانچه کشیده و اونارو تهدید کرده.»

«این در بای» آشکارا وحشت کرده بود: «نه، نه، البته که نه.» بعد خم شد تا به چیزی که خارج از صفحه ی گیرنده بود، نگاه کند.

«بیلی» می توانست حدس بزند که «این در بای» چی را دارد نگاه می کند. کمیسر داشت آمپر دستگاه را نگاه می کرد تا

ببیند چیزی ضبط می شود یا نه.

«فاستولف» پرسید: «این تُو بحث کنونی شما، نکته‌ی

مهمیه؟»

— «البته که نکته‌ی مهمیه. اولین قانون آدم آهنی میگه یه

آدم آهنی نمی‌تونه به انسان صدمه بزنه.»

— «ولی آر-دنیل صدمه‌ای به کسی نزد.»

— «درسته. اون حتا بعداً گفت تحت هیچ شرایطی شلیک

نمی‌کرد. باوجود این من تا حال نشنیده‌ام یه آدم آهنی بتونه روح

قانون اول را آن اندازه نقض کنه که با اسلحه انسانی رو تهدید

کنه، حتا اگه واقعاً هم قصد شلیک نداشته باشه.»

— «صحیح. آقای بیلی، شما کارشناس آدم آهنی

هستید؟»

— «نه، آقا. ولی در مورد مسائل عمومی آدم آهنی و

رشته‌ی تجزیه و تحلیل مغز پوزیترونیک دوره دیده‌ام. کاملاً هم

بی سواد نیستم.»

«فاستولف» بانظر موافق گفت: «خیلی عالیه. ولی باید

بهتون بگم من کارشناس آدم آهنی هستم و اطمینان می‌دم که مغز

یه آدم آهنی کاملاً برمبنای تعبیر و تفسیر واژه به واژه‌ی امور دنیا بنا

شده. این مغز فقط واژه‌رو می‌شناسه و با چیزی به نام روح قانون

اول بیگانه است.

آدم آهنی‌های ساده‌ای که شما روی زمین دارین ممکنه

قانون اول شون اون اندازه با تدابیر امنیتی زائد همراه باشه که

مطمئناً نتونند انسان رو تهدید بکنند. اگراون چه‌روکه شما می‌گید

خوب درک کرده باشیم، تهدید دنیل برای جلوگیری از بروز شورش

ضروری بوده. بنابراین هدف این تهدید جلوگیری از زدن صدمه به انسان بوده. پس می‌شه گفت، اون قانون اول را نقض نکرده، بلکه ازش پیروی کرده.»

«بیلی» در درونش به خود پیچید، ولی خونسردیش را در ظاهر حفظ کرد. کار دشوار خواهد شد، ولی با اینهمه او این فضایی را با همان بازی خودش شکست خواهد داد. گفت: «شما ممکنه هر نکته‌ای رو به طور جداگانه رد بکنین، ولی اگه همه‌ی اونارو روهم بذاریم همون چیزی می‌شه که من دارم میگم. شب گذشته وقتی در مورد این به اصطلاح قتل حرف می‌زدیم، این به اصطلاح آدم آهنی ادعا کرد با قرار دادن وسیله‌ی تازه‌ای در مدارهای «پوزیترونیک» اش تبدیل به یه کارآگاه شده. این وسیله، یا بهتر بگیم محرک تازه، محرک عدالت بوده.» «فاستولف» گفت: «اینو تأیید می‌کنم. این کار سه روز پیش تحت نظارت خود من انجام شد.»

— «محرک عدالت؟ دکتر فاستولف، ببینم مگه عدالت یک چیز انتزاعی نیست؟ فقط انسان می‌تونه روح این لغت رو درک کنه و اونو به کار بیره.»

— «اگه شما عدالت رو به اون صورت معنی کنید، انتزاعیه، اگه بگین عدالت یعنی اینکه به هر کسی حقش رو بدیم، عدالت چیزیه که به حق مربوط می‌شه یا چیزایی از این قبیل، بله حرف شما درسته آقای بیلی. درکی رو که انسان از امور انتزاعی داره، در مرحله‌ی کنونی دانش ما، نمی‌شه در یه مغز پوزیترونیک جا داد.»

— «پس شما به عنوان کارشناس آدم آهنی، با این مطلب

موافقین؟»

— «حتماً، ولی سؤال اینه که منظور آر-دنیل از استعمال کلمه‌ی عدالت چی بوده؟»

— «با توجه به بحثی که داریم منظور اون از عدالت همون چیزیه که من و شما و هر انسان دیگه‌ای داره، چیزی که یه آدم آهنی نمی‌تونه درکش کنه.»

— «آقای بیلی، چرا از خودش نمی‌خواهین این لغت را تعریف کنه؟» «بیلی» احساس کرد اعتماد به نفس‌اش را از دست می‌دهد، به سوی «آر-دنیل» برگشت: «خب؟»

— «بله، همکار الیاس؟»

— «تعاریفات از عدالت چیه؟»

— «الیاس، عدالت چیزیه که وقتی تموم قوانین اجرا بشه، وجود داره.»

«فاستولف» به نشانه‌ی تأیید «دنیل» سرش را بالا و پایین برد: «برای یه آدم آهنی تعریف خوبیه آقای بیلی. می‌بینید که تمایل به اجرای تموم قوانین در مغز دنیل کار گذاشته شده. برای اون، عدالت، لغت دقیقه، چون بر مبنای اجرای قانون قرار گرفته، خود مفهوم اجرای قانون نیز بستگی داره به وجود قوانین معین و مشخص. ملاحظه می‌کنید در این میان هیچ چیز انتزاعی وجود نداره. انسان می‌تونه این حقیقت رو تشخیص بده که بر اساس یه قانون انتزاعی اخلاقی، بعضی از قوانین ممکنه بد باشن و اجرای اونا عادلانه نباشه. آر-دنیل، تو در این باره چی میگی؟» «آر-دنیل» با بی‌تفاوتی گفت: «قانون غیر عادلانه یه عبارت متضاده.»

— «می بینید آقای بیلی، برای آدم آهنی قانون غیر عادلانه تضادی در خود داره، چون از نظر اون قانون چیز خوبیه و عدالت در اجرای اون نهفته است، بنابراین یه چیز خوب نمی تونه غیر عادلانه هم باشه. پس بهتره برداشت خودتون رو از عدالت با برداشت آر-دنیل از اون، قاطی نکنید.»

«بیلی» با تندی به سوی «آر-دنیل» چرخید و گفت: «تو دیشب از آپارتمان ما بیرون رفتی.»

«آر-دنیل» پاسخ داد: «بله، درسته. اگه رفتن من باعث شده شما نتونین بخوابین، معذرت می خوام.»

— «کجا رفته بودی؟»

— «به پرسونال مردانه.»

«بیلی» برای لحظه ای گیج شد. این پاسخی بود که او پیش از این، به سؤال خودش می داد و مطمئن بود جواب درست پرسش اش، دقیقاً همین است، ولی به هیچوجه انتظار نداشت این پاسخ را از «آر-دنیل» بشنود. احساس کرد اعتماد به نفس اش باز هم کمتر شده است، با وجود این، به روی خودش نیاورد و همچنان در راهی که پیش گرفته بود، قرص و محکم ماند. همان طور که آن ها حرف می زدند، کمیسر تماشایشان می کرد و چشم هایش از زیر عینک روی آن ها بازی می کرد و از یکی به دیگری می غلتید. اهمیت نداشت آن ها چه دلایلی می تراشیدند و علیه او به کار می بردند، به هر حال «بیلی» نمی توانست عقب نشینی کند. باید همین نکته را می چسبید. گفت: «وقتی به خونه رسیدیم اون اصرار کرد با من وارد «پرسونال» بشه. دلایلی که می آورد، دلیل بی معنی ای بود. همون طور که خودش هم تصدیق کرد، در خلال

شب هم از آپارتمان بیرون رفت تا به «پرسونال» بره. اگه اون انسان بود، می گفتم کاملاً حق داره بره «پرسونال». ولی روشنه که برای آدم آهنی، رفتن به «پرسونال» معنی نداره. تنها نتیجه ای که گرفته می شه، اینه که اون، یه انسانه.»

«فاستولف» به علامت تأیید سر تکان داد. کوچک ترین خشم یا رنجشی در قیافه اش دیده نمی شد. گفت: «این خیلی جالبه. اجازه بدین از خود دنیل پرسیم که دیشب برای چی به پرسونال رفته بود.»

کمیسر «ایندر بای» خودش را به جلو خم کرد و گفت: «خواهش می کنم دکتر فاستولف...» و با من من افزود: «این درست نیست که...» لب های «فاستولف» به حالتی که فکر می کرد خنده است از هم وا شد، ولی خنده ای در کار نبود، گفت: «لازم نیست ناراحت بشین کمیسر، اطمینان دارم جواب دنیل احساسات شما یا آقای بیلی را جریحه دار نخواهد کرد. دنیل، نمی خواهی به ما بگی؟»

«آر-دنیل» گفت: «جسی، همسر الیاس، دیشب با حالتی دوستانه نسبت به من، آپارتمان رو ترک کرد. کاملاً روشن بود هیچ دلیلی در دست نداره فکر کنه من چیزی غیر از انسانم. ولی وقتی به خونه برگشت، می دونست من آدم آهنی ام. نتیجه ی روشنی که می شد گرفت این بود که اون اطلاعات خودش در باره ی هویت واقعی من از خارج از آپارتمان به دست آورده. از اینجا می شد حدس زد یه کسی حرف های من و بیلی را استراق سمع کرده. غیر از این، هویت واقعی من از هیچ راه دیگه ای نمی تونست افشا بشه و همه از اون با خبر بشن. الیاس به من گفت آپارتمان ها به خوبی

عایق کاری شده‌اند. از سوی دیگر ما هم کاملاً آهسته حرف می‌زدیم. بنابراین استراق سمع از راه‌های معمولی غیر ممکن بود. در این حال، همه می‌دونستند که الیاس یه پلیسه. اگه توطئه‌ای در «شهر» باشه و این توطئه آن اندازه سازمان یافته باشه که قتل دکتر سارتون رو طراحی بکنه، اجرا کنندگان آن بخوبی می‌تونستند با خبر باشند که الیاس مسئول تحقیق درباره‌ی این قتل شده. با این حساب این احتمال، حتا این امکان وجود داشت که اونا از طریق کار گذاشتن گیرنده‌ی مخفی، صدای مارو ضبط کرده باشن. بعداز اینکه الیاس و جسی رفتند خوابیدند من تا اونجا که می‌تونستم آپارتمان را جستجو کردم ولی گیرنده‌ای پیدا نکردم. البته این کارو می‌شه به وسیله‌ی دستگاه‌های جاسوسی پیچیده‌تر، حتا بدون کار گذاردن گیرنده‌ی مخفی انجام داد، ولی این روش به تجهیزات نسبتاً پیچیده‌ای احتیاج داره. من با تجزیه و تحلیل اوضاع و احوال به این نتیجه رسیدم: تنها جایی که یک «شهر»ی می‌تونه بدون اینکه کسی مزاحمش بشه یا بدون اینکه مورد بازخواست قرار بگیره، هر کاری دلش خواست، بکنه، «پرسونال» است. می‌شد اونجا، گیرنده یا حتا دستگاه‌های جاسوسی دیگه کار گذاشت. رسم رعایت خلوت دیگران در «پرسونال»‌ها، یه رسم نیرومندیه، بنابراین اگه کسی دست به این کارا می‌زد، بقیه حتا نگاهش هم نمی‌کردند. «پرسونال» مجتمع مسکونی، کاملاً به آپارتمان «بیلی» نزدیکه، بنابراین موضوع فاصله هم، حله. برای جاسوسی آپارتمان، می‌شد از فرستنده‌هایی که شکل چمدونه، استفاده کرد. من رفتم به «پرسونال» تا این موضوع رو واریسی کنم.»

«بیلی» به سرعت پرسید: «چی اونجا پیدا کردی؟»

— «هیچ چی، الباس. هیچ اثری از دستگاه جاسوسی نبود.»

دکتر «فاستولف» گفت: «خب، آقای بیلی. توضیحات دنیل به نظرت منطقی هست؟»

دودلی «بیلی» اکنون از بین رفته بود، گفت:

«اون طور که شرح داده شد، منطقیه، ولی یه جای کار ایراد داره. اونچه که دنیل نمی دونه اینه که خانمم بهم گفت اطلاعاتش رو از کجا و کی به دست آورده.

کمی بعداز خروج از آپارتمان بود که جسی فهمید اون یه آدم آهنی یه. حتا در اون موقع هم ساعت ها بوده که شایعه ی ورود یه آدم آهنی فضایی به شهر، دهان به دهان می گشته. بنابراین، این حقیقت که اون آدم آهنی یه نمی تونسته از طریق استراق سمع حرف های شب گذشته ی ما، به بیرون درز کرده باشه.»

«دکتر فاستولف» گفت: «با وجود این، به نظر من رفتن آر-دنیل به پرسونال، موجهه.»

«بیلی» با حرارت جواب داد: «ولی در این میون یه چیزی است که غیر قابل توجهیه. کی، کجا و چطور این خبر بیرون درز کرده؟ چطوری این خبر بدست مردم رسیده که یه آدم آهنی فضایی در «شهر»؟ تا اونجا که من می دونم فقط ما دو نفر از این موضوع خبر داشتیم، من و کمیسر ایندربای، و ما هم به کسی نگفته بودیم... کمیسر، آیا کس دیگه ای هم تو اداره این موضوع رو می دونسته؟»

«ایندربای» بانگرانی گفت: «نه. حتا شهردار هم اطلاعی از این موضوع نداشت. فقط ما دو نفر و دکتر فاستولف از جریان باخبر

بودیم.»

«بیلی» باز هم با دستش «آر-دنیل» را نشان داد و محکم گفت:

«واون.»

«آر-دنیل» پرسید: «من؟»

— «چرا نه؟»

— «ولی، الیاس، من که همیشه با تو بودم.»

«بیلی» دیوانه وار داد زد: «نه، نبود. پیش از اینکه بریم آپارتمان ما، من نیم ساعت یا کمی هم بیشتر، تو «پرسونال» بودم. در این مدت ما دو تا هیچگونه ارتباطی با همدیگه نداشتیم. درهمون موقع بود که با گروه خودت تو شهر تماس گرفتی.»

«فاستولف» پرسید: «چه گروهی؟»

«ایندر بای» همزمان با «فاستولف» سؤال را تکرار کرد:

«چه گروهی؟»

«بیلی» از روی صندلی برخاست و صورتش را به سوی گیرنده‌ی تلویزیونی گرفت و گفت: «کمیسر ازتون می‌خوام به دقت به اونچه که میگم گوش کنین. اگه اونچه که میگم با کل قضیه جور درنمی‌آد، بهم بگو. گزارش می‌شه قتلی اتفاق افتاده و عجیب اینکه این گزارش درست زمانی می‌رسه که شما هم در شهرک فضایی هستین تا با قربانی دیدار بکنین. لاشه چیزی که ادعا می‌شه جسد دکتر «سارتون» است به شما نشون داده می‌شه ولی این لاشه اکنون وجود نداره تا از نزدیک معاینه بشه و معلوم بشه که متعلق به دکتر سارتونه، یا نه.

فضایی‌ها اصرار می‌کنن به زمینی مرتکب این قتل شده،

هرچند تنها راهی که اونا می‌تونن همچو اتهامی رو اثبات کنن این فرضیه است که یه «شهر»ی از «شهر» خارج شده، به تنهایی و در شب از بیابان‌های اطراف شهر گذشته و وارد شهرک فضایی شده. خودتون خیلی خوب می‌دونین که چنین چیزی چقدر بعیده. بعد اونا یه آدم آهنی فرضی رو می‌فرستن تو «شهر» و در واقع در فرستادن اون اصرار می‌کنند. نخستین کاری که این آدم آهنی می‌کنه تهدید مردم با تپانچه است. حرکت بعدی پخش این شایعه است که یه آدم آهنی فضایی تو «شهر»ه. در حقیقت این شایعه اون قدر دقیقه که جسی بهم گفت معلوم شده این آدم آهنی با یه پلیس کار می‌کنه. این به اون معنی یه که خیلی زود همه خواهند فهمید این آدم آهنی بوده که روی مردم اسلحه کشیده. شاید همین الان این شایعه در مناطق پرورش مخمر، یا مزارع «هیدرو پونیک» لانگ آیلند سر زبون هاست که یه آدم آهنی قاتل، آزاد تو شهر می‌گرده.»

«ایندر بای» با ناله گفت: «این غیرممکنه. غیرممکنه!»

— «نه غیرممکن نیست. این درست همون چیزیه که پیش اومده، کمیسر. متوجه نیستید؟ قبول دارم که توطئه‌ای تو «شهر» درکاره، اما این توطئه از شهرک فضایی رهبری می‌شه. فضایی‌ها می‌خوان کاری کنن که بتونن وقوع قتلی رو به دولت و مردم شون گزارش بدن. اونا می‌خوان شورش بشه. اونا می‌خوان به شهرک فضایی حمله بشه. این حمله هر قدر شدید باشه، بهتره، چون موضوع چرب‌تر و داغ‌تر می‌شه... و بعد سفینه‌های فضایی پایین میان و «شهر»های زمین رو اشغال می‌کنن.»

«فاستولف» با ملایمت گفت: «بیست سال پیش، یعنی

زمان شورش دروازه، ما بهانه‌ی خوبی برای این کار داشتیم.»

— «اون موقع شماها آماده نبودین، الان هستین.» قلب
«بیلی» دیوانه وار می زد.

— «این توطئه ی کاملاً پیچیده ایه که شما دارید به ما نسبت
می دید، آقای بیلی. اگه ما می خواستیم زمین رو اشغال کنیم،
می تونستیم این کار رو از راه های خیلی ساده تری انجام بدیم.»

— «شاید هم این طور نباشه، آقای فاستولف. این به اصطلاح
آدم آهنی شما بهم گفت افکار عمومی در دنیا های خارج، در مورد
زمین، یکپارچه نیست. فکر می کنم اون موقع حقیقت رو داشت
می گفت. بنابراین شاید حمله ی مستقیم به زمین و اشغال اون، برای
مردم خودتون زیاد هم قابل توجیه نباشه. شاید ایجاد یه حادثه برای
عملی ساختن این نقشه، از ضروریات باشه. یه حادثه ی کاملاً تکون
دهنده و محرک.»

— «مثل یه قتل، ها؟ منظورت اینه؟ قبول می کنید که این قتل
باید یه قتل عمد باشه؟ امیدوارم نگین که ما یکی از خودمون رو برای
ایجاد یه حادثه کشته ایم.»

— «شما یه آدم آهنی درست کردین که شبیه دکتر سارتون
باشه، بعد اونو با تپانچه زدین و بقایای اونو به کمیسر ایندربای نشون
دادین.» دکتر «فاستولف» گفت: «و بعد، ما که از «آر-دنیل» در
قتلی ساختگی، به جای دکتر سارتون استفاده کرده بودیم، از دکتر
سارتون به جای «آر-دنیل» در تحقیقات ساختگی مربوط به این قتل،
استفاده کردیم، آره؟»

— «دقیقاً اینو دارم در حضور یه شاهد بهتون میگم. این شاهد
اکنون خارج از دسترس شماست و شما نمی تونین اونو از بین ببرین.
این شاهد اون قدر معتبر هست که دولت «شهر» و حتا واشنگتن

حرفای اونوباور می کنند. ما برای مقابله با شما آماده خواهیم شد و می دونیم که قصدتون چیه. اگه لازم باشه دولت ما موضوع رو مستقیم به مردممون گزارش خواهد داد. اوضاع را دقیقاً برایشون تشریح خواهد کرد. فکر نمی کنم تجاوزی به این صورت، در روابط بین ستاره‌ای، قابل تحمل باشه.»

«فاستولف» سرش را تکان داد: «خواهش می کنم، آقای بیلی. حرفاتون منطقی نیست. شما واقعاً نظرات بسیار شگفت‌انگیزی دارین. حالا فرض کن، فقط فرض کن، «آر-دنیل» واقعاً «آر-دنیل» باشه. فرض کن اون واقعاً یه آدم آهنی یه. آیا این به اون معنی نیست جسدی که کمیسر ایندر بای دیده واقعاً جسد دکتر سارتون بوده؟ در چنین صورتی کاملاً غیرمنطقی یه فکر کنیم جسد متعلق به آدم آهنی دیگه‌ای بوده. یعنی غیر از «آر-دنیل»، آدم آهنی مشابه دیگه‌ای هم وجود داره. کمیسر ایندر بای شاهد ساختن آدم آهنی بوده و می تونه بهتون اطمینون بده که با این مشخصات، فقط یه آدم آهنی وجود داره.»

«بیلی» با کله شقی گفت: «اگه می خواهین اینو دلیل بیارین، باید بهتون بگم کمیسر ایندر بای کارشناس آدم آهنی نیست و شما ممکنه یه دوجین از این آدم آهنی ها داشته باشین.»

— «از مطلب دورنشین آقای بیلی. اگه «آر-دنیل» واقعاً «آر-دنیل» باشه چی؟ آیا در این صورت تموم استدلال های شما نقش بر آب نمی شه؟ آیا برای اثبات این توطئه ی ملودراماتیک^{۲۲} و کاملاً

۲۲— Melodrama. نمایشی احساساتی و اشک‌انگیز که حوادثی غیر

منطقی و رویدادهایی غیر واقعی در آن جریان دارد و به پایانی خوش می انجامد. — م.

خائنانه در روابط بین ستاره‌ای، دلیل دیگه‌ای هم خواهی داشت؟»
 — «یعنی می‌گین اون یه آدم آهنی‌یه! نه! من میگم اون یه
 انسانه.» «فاستولف» گفت: «باتموم اینا، آقای بیلی، شما هنوز واقعاً
 موضوع رو بررسی نکرده‌اید. برای تشخیص آدم آهنی، حتا یه آدم آهنی
 کاملاً شبیه انسان، از انسان واقعی، لازم نیست از حرفای ناچیزی که
 اون میگه و کارای جزیی که می‌کنه نتایجی گرفت که چندان هم
 دقیق و قطعی نباشه. برای این کار راه‌های ساده‌تری هم وجود داره.
 مثلاً، آقای بیلی، آیا شما تا حال اصلاً به این فکر افتاده‌اید که سوزنی
 به بدن آر-دنیل فرو کنید؟»

— «چی؟». دهان «بیلی» همچنان باز ماند.

— «این یه آزمایش ساده است. آزمایش‌های دیگه‌ای هم
 وجود داره که شاید کمی مشکل‌تر باشه. پوست و موی اون واقعی
 به نظر می‌رسه، ولی آیا هیچ خواسته‌اید اونارو زیر ذره‌بین قوی ببینین.
 یا مثلاً به نظر می‌رسه اون نفس می‌کشه، بخصوص هنگام حرف زدن
 که از هوا استفاده می‌کنه، ولی آیا هیچ توجه کرده‌اید که تنفس اون
 نامنظمه و ممکنه دقایقی بگذره، بدون اینکه اصلاً نفس بکشه. شما
 می‌تونین مقداری از هوایی رو که اون مصرف کرده بگیرید و
 دی‌اکسید کربن اونو اندازه بگیرید. راه‌های خیلی زیادی وجود داره.
 ممکنه بخواهید نمونه‌ی خون اونو بگیرید. ممکنه بخواهید نبض اونو تو
 مچ دستش بیابید، یا بخواهید در زیر پیراهن‌اش، به ضربان قلبش
 گوش کنید. متوجه منظورم می‌شین، آقای بیلی؟»

«بیلی» با ناراحتی گفت: «این فقط حرفه. من رودست

نمی‌خورم. ممکن بود بخوام همه اونارو که گفتم آزمایش کنم، ولی
 فکر می‌کنی این به اصطلاح آدم آهنی، بهم اجازه می‌داد یه آمپول

زیرجلدی بهش تزریق کنم، یا با گوشی معاینه اش کنم یا زیر میکروسکپ بزارمش؟»

«فاستولف» گفت: «البته، منظورتومی فهمم». به سوی «آر-دنیل» برگشت و به آرامی به وی اشاره کرد.

«آر-دنیل» دگمه‌ی سرآستین راست پیراهن اش را لمس کرد و با این عمل بخیه دیامغناطیسی بازوی پیراهن اش یکسره از هم باز شد. زیر آن چیزی بود که هیچ فرقی بادیست نرم و رگ و پی دار انسان، نداشت. موهای کوتاه و برنزه‌ی روی آن چه از نظر مقدار و چه از نظر رویدن و فاصله آن‌ها از همدیگر، درست به همان گونه‌ای بود که از یک انسان انتظار می‌رود.

«بیلی» گفت: «خب، چی؟»

«آر-دنیل» با انگشت شست و سبابه‌ی دست چپش نوک انگشت وسط دست راستش را فشار داد. اینکه جزئیات عمل بعدی چه بوده «بیلی» نتوانست به دقت ببیند. ولی همان گونه که آستین پیراهن آدم‌آهنی در نتیجه باز شدن بخیه‌ی دیا مغناطیسی آن، از وسط به دو نیم شده بود، اکنون خود بازوی آدم‌آهنی همین حالت را پیدا کرده و درست از وسط به دو نیم شده بود. اینجا، زیرلایه‌ی نازکی از ماده‌ای گوشت مانند، جز میله‌ها، مفصل‌ها و سیم‌های زنگ‌نزن، با رنگ تیره‌ی آبی متمایل به خاکستری، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. دکتر «فاستولف» مؤدبانه پرسید: «آقای بیلی، می‌خواهید طرز کار «آر-دنیل» را از نزدیک ببینید؟»

«بیلی» به دلیل وزوزی که در گوش‌هایش افتاده بود و به دلیل ضربه‌ی ناگهانی و تکان دهنده‌ی خنده‌ی بلند و جنون‌آسای کمیسر، به زحمت می‌توانست حرف‌های «فاستولف» را بشنود.

۹ - توضیح یک فضایی

دقیقه‌ها می‌گذشت و صدای وزوزی که یک باره به گوش‌های «بیلی» هجوم آورده بود، بلندتر و بلندتر می‌شد و خنده‌ی کمیسر را درخود دفن می‌کرد. تمامی اتاق و هرآنچه که در آن بود، دورسر «بیلی» چرخید. حس زمان نیز همانند همه چیز دیگر، چرخید و چرخید و با او بیگانه شد.

سرانجام به خود آمد و دید که همان‌جا نشسته، ولی حساب زمان از دستش به در شده بود، به شدت احساس می‌کرد زمان را از دست داده است. کمیسر رفته بود ولی صفحه‌ی گیرنده شیری رنگ و مات، و هنوز روشن بود. «آر-دنیل» در کنارش نشسته و قسمتی از پوست بازوی لخت او را میان دو انگشت گرفته و بلند کرده بود. «بیلی» می‌توانست درست زیر پوست بازویش سوزن زیرجلدی باریک و تیره رنگی را ببیند. همان‌طور که داشت نگاه می‌کرد سوزن تا آخر به زیر جلدش فرو رفت و مایع درون آن جذب و در میان مایع بین یاخته‌ها پخش شد. از آنجا وارد جریان خون و سلول‌های مجاور می‌شد و از آنجا به تمام سلول‌های بدن او راه می‌یافت.

حالش بیشتر جا آمد و حالا بهتر می‌توانست دوروبر را

تشخیص دهد. «آر-دنیل» پرسید:

«همکار الیاس، حالت خوبه؟»

حالش خوب بود، دستش را از چنگ «آر-دنیل» بیرون کشید و «آر-دنیل» او را رها کرده آستین لباسش را انداخت و به دور و بر نگاه کرد. دکتر «فاستولف» همان جایی که پیش تر بود، نشسته بود و لبخندی کوچک، زشتی چهره‌ی او را ملایم تر می کرد.

«بیلی» گفت: «بیهوش شده بودم؟»

دکتر «فاستولف» گفت: «ازیه نظر، بله. متأسفانه شوک شدیدی به شما وارد شد.»

«بیلی» به روشنی می توانست آنچه را که اتفاق افتاده بود، به یاد آورد: دست «آر-دنیل» را که نزدیک تر به او بود، باتندی گرفت. تا آنجا که می توانست آستین پیراهن او را به زور بالا زد و مچ دستش را نمایان ساخت. گوشت بدن آدم آهنی در میان انگشت های «بیلی» نرم می نمود ولی در زیر این گوشت چیزی احساس می شد که خیلی سفت تر از استخوان بود. «آر-دنیل» اجازه داد دستش خیلی راحت در چنگ این کارآگاه، باقی بماند. «بیلی» به آن زل زد و در طول خط میانی دست، پوست آن را نیشگون گرفت. آیا آنجا نیز یک بخیه‌ی ظریف و ناپیدا وجود داشت؟ منطقی بود که چنین بخیه‌ای وجود داشته باشد.

یک آدم آهنی که با پوستی مصنوعی پوشیده شده و به عمد خواسته اند آن را شبیه انسان بنمایانند، نمی تواند در صورت نیاز با روش های معمولی باز و تعمیر شود.

برای این منظور نمی توان مثلاً روکش صفحه‌ی سینه‌ی آن را برداشت. مجسمه اش را پیچاند و بیرون آورد. به جای این ها، قسمت

مختلف این پیکر ماشینی باید درطول خطی از میدان‌های «میکرومغناطیسی» به همدیگر وصل شود. بازو، کله و کل بدن، باید به صورت دو قسمت با همدیگر تماس حاصل کنند و به طور خیلی دقیق رویهم بیافتند.

«بیلی» سرش را بالا کرد و بدون شرمندگی از آنچه که پیش آمده بود، آهسته پرسید: «کمیسر کجاست؟»

دکتر «فاستولف» گفت: «یه کار ضروری پیش اومد، من بهش اصرار کردم که بره. متأسفم. بهش اطمینان دادیم کاملاً از شما مراقبت می کنیم.»

«بیلی» با چهره‌ای عبوس گفت: «متشکرم، شما ازم قبلاً خیلی مراقبت کردید. فکر می کنم دیگه کاری اینجا نداشته باشم.»
با اعضای کوفته‌ی بدنش، از جا برخاست. یک مرتبه احساس آدمی پیر به او دست داد، آن قدر پیر که دیگر فرصتی برایش باقی نمانده است تا چیزی را از نو آغاز کند. لازم نبود برای دیدن آینده، چشمانی تیز داشته باشد.

می دانست کمیسر از یک سو خواهد ترسید و از سوی دیگر خشمگین خواهد شد. بی پرده با او روبرو خواهد شد و هرچند دقیقه یک بار، عینکش را از چشم بر خواهد داشت تا آن را پاک کند. با صدایی نرم (جولیوس ایندر بای هیچوقت داد نمی زند) به دقت شرح خواهد داد که فضایی‌ها بی اندازه ناراحت شده اند: «تونمی تونی با فضایی‌ها این جوری صحبت کنی، لی جی. اونا تحمل نمی کنند.» «بیلی» می تواند از هم اکنون صدای «ایندر بای» را به دقت تمام در گوش‌هایش حس کند: «بهت اخطار کردم. خرابی که به بار آوردی، غیر قابل جبرانه. می تونم منظور تو بفهمم، مواظب

باش. می دونم چکار می خواستی بکنی. اگه اونا زمینی بودند، موضوع فرق می کرد. می گفتم هرچه باداباد، به خطرش می ارزه، پته شونوبریز رو آب. اما فضایی ها! باید بهم می گفتی، لی جی. باید باهام مشورت می کردی. من اونا رو می شناسم، من اونا رو خوب می شناسم.»

و «بیلی» در برابر این حرف ها چه می تواند بگوید؟ بگوید «ایندر بای» صلاحیت ندارد که اونقشه هایش را با او در میان بگذارد؟ بگوید این نقشه، مخاطره ی بزرگی بود و «ایندر بای» نه مرد مخاطره، که مرد احتیاط است؟ بگوید «ایندر بای» خودش گفته بود خطر موفقیتی ناقص در این تحقیقات، همان اندازه است که خطر شکست مطلق؟ بگوید تنها راه مقابله با اخراج، اثبات این موضوع بوده که مجرم در خود شهرک فضایی است؟

«ایندر بای» خواهد گفت: «باید گزارشی در این باره تهیه بشه، لی جی. این حادثه ممکنه هرنوع عواقبی در برداشته باشه. من فضایی ها رو می شناسم.

اونا خواستار برکناری تو از پرونده خواهند شد و باید به خواست شون گردن بذاریم. لی. جی، تو معنی اینومی فهمی، این طور نیست؟ من البته سعی خواهم کرد نذارم بهت فشار بیاد. می تونی رو این حرفم حساب کنی. لی. جی، تا اونجا که بتونم هوای تورو خواهم داشت.»

«بیلی» می دانست که این دقیقاً درست است. کمیسر هوای او را خواهد داشت، ولی تا آنجا که بتواند، نه تا آن اندازه که مثلاً شهردار عصبانی را عصبانی تر بکند.

«بیلی» می توانست صدای شهردار را نیز بشنود: «لعنت

به این بخت و اقبال! این کارا برای چیه، ایندربای؟ چرا با من مشورت نکردی؟ کی این «شهر» رو اداره می کنه؟ چرا گذاشتی یه آدم آهنی غیرمجاز وارد شهر بشه؟ این بیلی گردن شکسته چکار داره می کنه...»

اگر کار به جایی برسد که بین آینده ی «بیلی» در اداره، و آینده ی خود کمیسر، یکی انتخاب بشود، نتیجه ی احتمالی چه خواهد بود؟ «بیلی» می دید که هیچ دلیل موجه و منطقی برای سرزنش «ایندربای» وجود ندارد. کم ترین چیزی که میتوانست انتظار داشته باشد، تنزل درجه بود و همین خود به اندازه ی کافی ناخوش آیند بود. وقتی کسی در «شهر» زندگی می کنه، خود این عمل به تنهایی، حتا در مورد آن هایی که اخراج می شوند، زندگی بخور و نمیر شخص را تأمین می کند. ولی هیچ کس به اندازه ی «بیلی» نمی داند این زندگی تا چه حد بخور و نمیر است. این ترقی موقعیت است که مزایای کوچک را همراه می آورد: مزیت برخورداری از جای بهتر، گوشت بیشتر و انتظار کمتر در صف نیازمندی های پیش پا افتاده ی زندگی. برای ذهن معتاد به اندیشه های فلسفی این چیزها ممکن است آن قدر ارزش نداشته باشد که انسان برای به دست آوردن شان، خود را زیاد به زحمت بیاندازد.

باوجود این، هیچ کس، هراندازه هم فلسفی فکر بکند، نمی تواند از این مزایا که زمانی بدون رنج به دست آمده، دست بکشد. نکته این است. افزوده شدن یک دستشویی دایره آپارتمان، بعد از سی سال که ساکنان آن به خودی خود و بدون توجه، به «پرسونال» رفت و آمد کرده اند، آسایش ناچیزی می تواند باشد. این امر حتا به عنوان وسیله ای برای کشیدن موقعیت برتر خود به رخ دیگران،

فایده‌ی چندانی ندارد. اما بعد از آن که همین دستشویی در آپارتمان ات دایر شد، از دست دادن آن و دوباره راه «پرسونال» را پیش گرفتن چقدر توهین آمیز و دردآور است! خاطره‌ی روزهایی که انسان می‌توانست در دستشویی آپارتمانش اصلاح کند، می‌تواند حسرت‌بار باشد و سراسر وجود انسان را با احساس دردناک از دست دادن تجمل و آسایش، پرکند. برای نویسندگان سیاسی امروزی مد شده که با مخالفتی همراه با خودپسندی به «مال پرستی» دوران گذشته، آن زمان که پول مبنای اقتصاد بود، بنگرند. آن‌ها می‌گویند کشمکش رقابت آمیز برای زندگی، وحشیانه بوده. هیچ جامعه‌ی واقعاً یک پارچه نمی‌تواند به دلیل فشارهای ناشی از این مسابقه‌ی جهنمی ابدی، دوام بیاورد. دانشمندان در تعبیر و تفسیر این مسابقه‌ی جهنمی نظرات متفاوتی دارند، ولی در مفهوم کلی آن هیچ اختلافی در بین نیست. این نویسندگان، در مقابل، «همشهری‌گری» امروزی را به عنوان یک چیز سودمند و روشنفکرانه به شدت می‌ستایند.

شاید این طور باشد. داستان‌های تاریخی زیادی وجود دارد، چه داستان‌هایی از عشق و احساسات و چه داستان‌هایی از سنت‌ها، در این داستان‌ها گذشته‌گرایان نیز فکر می‌کنند «مال پرستی»، به هر صورت، صفاتی مانند فردگرایی و فعالیت فردی را به بار آورده است.

«بیلی» خود را گرفتار عادت نکرده بود، ولی با تنفر فکر می‌کرد هیچ انسانی برای به دست آوردن هیچ چیز با ارزشی، مانند انسان «شهر» امروزی در راه حفظ حق خود برای خوردن ران واقعی مرغ در شب‌های یکشنبه، به مبارزه نمی‌پردازد، یا چنین عمیق درد از دست دادن مزایای خود را حس نمی‌کند. «بیلی» به خود گفت من

تنها نیستم، «جسی» و «بن» نیز هستند.

صدای دکتر «فاستولف» افکار او را گسست: «آقای بیلی، صدای منومی شنوید؟»

«بیلی» چشم هایش را بهم زد: «بله؟». نمی دانست چه مدتی مانند احمق ها، بی حرکت آنجا ایستاده بود.

— «نمی خواهید بنشینید آقا؟ حالا که به موضوع علاقمند شده اید، شاید میل داشته باشید فیلم هایی رو که ما از صحنه ی جنایت و حوادثی که بلافاصله بعد از آن پیش اومده، گرفته ایم، ببینید.»
— «نه متشکرم، تو «شهر» کار دارم، باید برم.»

— «تصور نمی کنم هیچ کاری مهم تر از پرونده ی دکتر سارتون باشه.»

— «نه برای من. فکر می کنم قبلاً از پرونده برکنار شده ام.»
ناگهان جوش آورد:

«لعنتی ها، اگه شما می تونستید ثابت کنید که «آر-دنیل» آدم آهنی یه، چرا از همون اول این کاررو نکردید، این چه نمایش مضحکی بود که راه انداختید؟»

— «آقای بیلی عزیز، من به نتیجه گیری های شما خیلی علاقمند بودم. اما در مورد کنار گذارده شدن از پرونده، تردید دارم. پیش از اینکه ارتباط با کمیسر قطع بشه من شخصاً ازشون خواستم شمارو همچنان تو پرونده نگه داره. معتقدم که ایشون با ما همکاری خواهند کرد.»

«بیلی» نشست، علاقه ی چندان زیادی از خود نشان نمی داد. به تندی پرسید:

«برای چی؟»

دکتر «فاستولف» پاهایش را روی هم انداخت و آه کشید:
 «آقای بیلی، به طور کلی من با دو نوع از مردم «شهر» برخورد داشته‌ام، شورشیان و سیاستمداران. کمیسر شما برای ما مفیده، ولی خب، یه سیاستمداره. اون چیزی رو بهمون میگه که فکر می‌کنه ما می‌خواهیم بشنویم. اگه منظورم رو متوجه باشین، می‌تونم بگم که اون مارو تو دستش نگه می‌داره. و اکنون ما با شما روبرو هستیم که اومده‌اید اینجا و با شجاعت مارو به ارتکاب جنایتی بزرگ متهم می‌کنید و می‌کوشید نظریه‌تون رو ثابت کنید. من از این قضیه لذت بردم و اونو پیشرفتی امیدوار کننده دیدم.»

«بیلی» باطعنه پرسید: «چقدر امیدوار کننده؟»

«به اندازه‌ی کافی. شما کسی هستید که می‌تونم باهاش رک و راست برخورد کنم. شب گذشته، آقای بیلی، «آر-دنیل» به وسیله‌ی امواج محرمانه به من گزارش فرستاد. بعضی چیزهایی که درباره‌ی شما تو اون گزارش بود، منو خیلی علاقمند کرد. به عنوان مثال نکته‌ای در این گزارش بود که به نوع فیلم — کتاب‌های موجود در آپارتمان شما، مربوط می‌شد.»

— «خب، مگه چیه؟»

— «بیشتر این فیلم — کتاب‌ها به موضوعات تاریخی و باستانی مربوط می‌شه. اینا نشون می‌داد که شما به جوامع انسانی علاقمندید و درباره‌ی رشد و تحول اونا چیزهایی می‌دونید.»

— «حتا پلیس‌ها هم اگه بخوان می‌تونن وقت آزادشون رو بادیدن فیلم — کتاب‌های دلخواه خود بگذرونند.»

— «کاملاً درسته. ولی من به انتخاب شما علاقمندم. این، در اونچه که می‌خوام بکنم منو کمک خواهد کرد. در درجه‌ی اول

می خوام اگه بتونم خصوصیات آدمای «دنیا‌های خارج» رو شرح بدم. ما اینجا، تو شهرک فضایی زندگی می کنیم، از ورود به شهر خودداری می کنیم و با شما مردم شهر به طور خیلی محدود و تحت ضوابط بسیار شدید دیدار می کنیم. ما هوای آزاد رو تنفس می کنیم ولی برای این کار تو سوراخای بینی مون صافی می داریم. من که اینجا نشسته ام، دستکش به دست دارم، تو سوراخای بینی ام صافی گذاشته ام و نهایت تلاشم می کنم تا اونجا که بتونم به شما نزدیک بشم. فکر می کنی، همه ی اینا برای چیه؟»

«بیلی» گفت: «نمی تونم چیزی رو حدس بزنم.» و به خود گفت بگذار حرف بزند.

— «اگه همون طور که بعضی از مردم تون حدس می زنند، حدس می زدید، می گفتید تموم این کار را برای اینه که ما از زمینی ها نفرت داریم و فکر می کنیم اگه سایه ی اوناروی ما بیفته، مقام والای اجتماعی مون رو از دست می دیم. ولی این طور نیست. پاسخ حقیقی این سؤال کاملاً روشنه. معاینه ی پزشکی که از شما به عمل اومد، و همینطور سایر اقدامات بهداشتی که دیدید، یه مراسم عبادی نبود، بلکه ضرورت اونارو ایجاب می کرد.»

— «بیماری؟»

— «بله، بیماری. آقای بیلی عزیز، زمینی هایی که به دنیا‌های خارج مهاجرت کردند، اونجا خود را فارغ از باکتری ها و ویروس های زمینی یافتند. اونا البته باکتری ها و ویروس های خودشونو همراه آوردند ولی درعین حال به آخرین فنون پزشکی و میکروب شناسی نیز مجهز بودند. اونا با مجموعه ای از میکروب ها سر و کار داشتند، نه با جانورها و گیاهانی که روی انگل رشد و نمو

می کنند. هیچ پشه ای نبود مالاریا رو پخش بکنه، هیچ کرمی نبود که «شیستوزومیا»^{۲۳} رو منتشر بسازه. عوامل بیماری از بین رفته و به باکتری «سمبوز»^{۲۴} امکان رشد داده شده بود. به تدریج «دنیا‌های خارج» خالی از بیماری شد. قاعدتاً با گذشت زمان مقررات مهاجرت زمینی ها به «دنیا‌های خارج» سخت تر شد، چون دنیا‌های خارج رفته رفته دیگر نمی توانستند احتمال بروز بیماری ها رو تحمل کنند.»

— «دکتر فاستولف، شما هیچوقت بیمار نشده اید؟»

— «نه یه بیماری انگلی، آقای بیلی. همه ی ما مستعد بیماری های سختی مانند «آتروسکلروز»^{۲۵} هستیم، ولی مثلاً من هرگز بیماری رو که شما سرماخوردگی می نامید، نگرفته ام. اگه یه سرماخوردگی می گرفتم، می مردم. بدن من هیچگونه مقاومتی در برابر این بیماری، به هرصورتی که باشه، نداره. این مشکلی یه که ماتو

۲۳ — Schistosomiasis . آلودگی با کرم های جنس شیتوزوما. این بیماری در آب های آلوده یافت می شود. از راه پوست به بدن وارد شده و اسهال و هماتوری کم خونی به وجود می آورد. (نقل از منابع علمی). — م.

۲۴ — Symbiotic . تعریف این لغت به نقل از منابع علمی بدین شرح است: «زندگی «سمبوز»، زندگی همزیستی، نوعی زندگی اشتراکی موجودات که بین گیاهان و یا جانوران صورت می گیرد. مانند زندگی همزیستی نوعی قارچ و جلبک که گل سنگ را به وجود می آورد. قارچ عمل جذب مواد معدنی را به عهده دارد و جلبک به کمک کلروفیل مواد آلی مورد نیاز خود و قارچ را تهیه می کند.» — م.

۲۵ — Atherosclerosis . تصلب شریان. حالتی که با استحاله، سختی و تصلب دیواره های سرخرگ ها و گاهی دریچه های قلب، مشخص می شود. (نقل از منابع پزشکی). — م.

شهرک فضایی داریم. اون عده از ما که اینجا میان، خودشونو شدیداً به خطر میندازند. زمین پر از بیماریهائیه که ما در برابر اونا هیچ دفاعی نداریم، هیچ دفاع طبیعی. شما خودتون حامل میکرب همه نوع بیماری هستید. شما خودتون متوجه اونا نیستید، چون بدن تون طی سال‌ها «آنتی کور» اونا رو درست کرده و شما از این راه، این بیماری‌ها رو مهار می‌کنید. ولی من، شخصاً این «آنتی کور» ها رو ندارم. نمی‌دونید من برای چی به شما نزدیک نمی‌شم؟ باور کنید آقای بیلی، من فقط برای دفاع از خود، خودمو از شما دور نگه می‌دارم.»

«بیلی» گفت: «اگه موضوع اینه، چرا حقیقت رو به مردم زمین نمی‌گین؟ منظورم اینه که چرا نمی‌گین دلیل این رفتار شما، وسواس تون نیست، بلکه دفاعی طبیعی در برابر یه خطر واقعی است.» فضایی سرش را تکان داد: «تعداد ما اندک‌ه آقای بیلی، و به هرصورت مردم به عنوان خارجی از ما نفرت دارند. ما امنیت خودمونو با تکیه به وجهه‌ای متزلزل و به عنوان افرادی از طبقه‌ی برتر، حفظ می‌کنیم. بنابراین نمی‌تونیم با تأیید این مطلب که از ترس مون به زمینی‌ها نزدیک نمی‌شیم، وجهه‌مون رو از دست بدیم. دست کم تا زمانی که تفاهم عمیق‌تری بین زمینی‌ها و فضایی‌ها نباشه، قادر به این کار نیستیم.»

— «در حال حاضر چنین تفاهمی وجود نخواهد داشت. این

در واقع برتری تصویری شماست که سبب نفرت اونا می‌شه...»

— «این در واقع یه معماست. فکر نکنین که ما اطلاعی از اون

نداریم.»

— «کمیسر هم اینو می‌دونه؟»

— «ما هرگز اینوبه صراحت بهشون توضیح نداده ایم، یعنی با اون صراحتی که هم اکنون من به شما توضیح دادم. ولی ممکنه حدس زده باشه. کمیسر مرد بسیار تیزهوشی یه.»
 «بیلی» فکورانه گفت: «اگه اون همچو چیزی رو حدس زده بود، اینوبهم می گفت.»

دکتر «فاستولف» ابروهایش را بالا انداخت: «اگه بهتون گفته بود، دراین صورت هیچ فکر نمی کردید «آر-دنیل» یه انسان فضایی یه، درسته؟»

«بیلی» شانه هایش را به آرامی بالا انداخت و از این موضوع گذشت. ولی دکتر «فاستولف» موضوع را پی گرفت: «می دونید، این کاملاً درسته. اگه از مشکلات روانی بگذریم، و از این نیز بگذریم که شلوغی و سروصدا چه اثر وحشتناکی روی ما خواهد گذاشت، باید این حقیقت رو در نظر داشته باشیم که ورود ما به «شهر» مساویست با مرگ. به همین دلیل بود که دکتر سارتون پروژه اش رو در مورد ساختن آدم آهنی های شبه انسان ارائه داد. این آدم آهنی ها جانشین انسان می شدند و به جای ما به «شهر» می آمدند...»

— «بله، «آر-دنیل» اینوبرام شرح داده.»

— «شما مخالف هستید؟»

«بیلی» گفت: «ببینید، چون داریم این طور آزادانه با همدیگه حرف می زنیم، بذارین بازبان ساده سوآلی ازتون بکنم. گذشته از تموم این حرفا، می خوام بدونم شما فضا، ها برای چی به زمین میاین؟ چرا دست از سرما بر نمی دارین؟»

دکتر «فاستولف» باشگفتی آشکاری گفت: «شما از

زندگی در روی زمین، راضی هستید؟»

— «باهاش می سازیم.»

— «بله، ولی این تا کی می تونه ادامه داشته باشه؟ جمعیت شما روزبه روز افزایش پیدا می کنه. مواد غذایی موجود فقط باتلاش و کوشش طاقت فرسا کفاف این جمعیت رو می ده. چرا نمی خواهی قبول کنی مرد، زمین، تویه کوچه ی بن بست گیر کرده.»

«بیلی» با سماجت تکرار کرد: «باهاش می سازیم.»

— «به سختی. شهری مثل نیویورک باید تموم کوشش اش رو بکنه تا هر قطره ای از آب ذخیره و مصرف کنه. نیروگاه های هسته ای بامواد اورانیوم کار می کنند که به دست آوردنش، حتا از سیاره های دیگه ی منظومه شمسی، روزبه روز مشکل تر می شه و دراین میان نیاز به این مواد به طور مداوم بالا می ره. زندگی «شهر» هر لحظه بستگی داره به ورود خمیر چوب برای خُمره های مخمر و مواد معدنی برای گیاهان هیدرو پونیک. هوا باید مدام و بی وقفه، جریان پیدا کنه. حفظ موازنه درصدها مورد، ازهرنظر، کار مشکلیه و هر سال هم مشکل تر می شه. اگه جریان عظیم ورود و خروج نیرو فقط برای یه ساعت قطع بشه، چه اتفاقی برای نیویورک می افته؟»

— «این اتفاق هرگز پیش نیومده.»

— «ولی معلوم نیست درآینده پیش نیاد. در دوران اولیه، مراکز تجمع جمعیت ها واقعاً خود کفا بودند و از تولیدات مزارع مجاور خود زندگی می کردند. اونچه که می تونست به اونا لطمه بزنه، فقط بعضی فاجعه های ناگهانی از قبیل سیل، طاعون یا آفت محصولات بود. با بزرگ شدن این مراکز تجمع و پیشرفت تکنولوژی، بروز فاجعه های محلی را می شد با کمک خواستن از مراکز تجمع دورتر

مهار کرد، ولی این، به قیمت اتکاء هر چه بیشتر مراکز به همدیگه، تموم شد. در دوران قدیم شهرهای روباز، حتا بزرگترین آن‌ها، می‌توانستند دست کم یک هفته را با تکیه بر ذخیره‌ی مواد غذایی و سایر مواد ضروری، بگذروند. زمانی که نیویورک نخستین بار به «شهر» تبدیل شد، می‌توانست برای یک روز خودشو با ذخایرش اداره بکنه، ولی الان حتا به ساعت هم نمی‌تونه. فاجعه‌ای که ده هزار سال پیش می‌تونست ناراحت کننده باشه، هزار سال پیش فاجعه‌ای جدی بوده و صد سال پیش جدی‌تر، اکنون می‌تونه مرگبار باشه.»

«بیلی» با بی‌قراری در صندلی اش جابه‌جا باشد. «همه‌ی اینارو قبلاً شنیده‌ام. گذشته گرایان خواستار پایان دادن به موجودیت «شهر»‌ها هستن. اونا می‌خوان ما به خاک و کشاورزی طبیعی برگردیم. خب، باید بگم اونا دیوونه‌ان، ما نمی‌تونیم. ما عده‌ی مون خیلی زیاده، هیچ کس در تاریخ نمی‌تونه عقب برگرده، فقط باید جلو رفت. البته اگه مهاجرت به دنیا‌های خارج ممنوع نمی‌شد...»

— «شما خوب می‌دونید چرا ممنوع شده.»

— «خب، دراین صورت چکار می‌شه کرد؟ شما دارین

همه‌رو محکوم به مرگ می‌کنین.»

— «در باره‌ی مهاجرت به دنیا‌های تازه چی می‌گین؟ صدها

میلیارد ستاره در کهکشان وجود داره. تخمین زده می‌شد صد میلیارد

ستاره‌ی غیرمسکونی وجود داره، شاید هم بشه اونارو مسکونی کرد.»

— «این خنده داره.»

دکتر «فاستولف» با حرارت پرسید: «چرا؟ چرا این پیشنهاد

خنده داره؟ زمینی‌ها در گذشته مهاجرنشین‌هایی در سیاره‌های دیگه

تشکیل دادند. بیش از سی تا از پنجاه دنیای خارج، از جمله سیاره‌ی

خود من یعنی «آرورا»، در گذشته به وسیله‌ی زمینی‌ها مستعمره شده، آیا تشکیل مهاجرنشین‌های جدید دیگر امکان‌پذیر نیست؟»
— «خب...»

— «جوابی نداری؟ بذارین بهتون بگم که اگه تشکیل مهاجرنشینی دیگر امکان‌پذیر نیست، به این دلیل که فرهنگ «شهری» در روی زمین خیلی گسترش یافته. قبل از پیدایش «شهر»ها، زندگی انسان اینهمه محدود و مقید نشده بود که بشرنتونه خودشورها کنه و در جستجوی دنیا‌های تازه بریاد. اونا سی بار راه افتادند و به دنیا‌های تازه رفتند. ولی اکنون زمینی‌ها در میون این غارهای پولادی‌شون چنان ناز پرورده و تنبل و چنان زندانی شده‌اند که برای ابد، گیر افتاده‌اند و یارای حرکت ندارند. کار به جایی رسیده که خود شما آقای بیلی، حتا نمی‌تونین تصور کنین که ممکنه یه انسان «شهری» از بیابان‌ها بگذره و وارد شهرک فضایی بشه. پس طبیعیه که گذشتن از فضا و وارد شدن به دنیا‌های تازه، باید در نظر شما غیر ممکن جلوه کنه. «شهرنشینی» داره زمین روتباه می‌کنه، آقا.»

«بیلی» با خشم گفت: «خب اگه هم این طوری باشه، مسئله به ما مربوط می‌شه، به مردم شما چه ارتباطی می‌تونه داشته باشه؟ ما مشکل مون رو حل می‌کنیم و اگه هم نکردیم در واقع ما به درک واصل خواهیم شد نه شما.»

— «یعنی بهتره راه خودتون رو برین و به جهنم برسین ولی راه دیگران رو که به بهشت می‌ره، نرین، ها؟ منظورت اینه؟ می‌دونم چه احساسی دارید. گوش کردن به موعظه‌های یه خارجی خوشایند نیست. با وجود این، آرزو می‌کنم ای کاش مردم شما هم می‌تونستند مارو موعظه کنند، چون ما هم مشکل خودمون رو داریم، مشکلی

مشابه با مشکل شما.»

«بیلی» باطعنه خندید: «ازدیاد جمعیت؟»

— «گفتم مشابه، نه یکسان. مشکل ما، کمی جمعیت. فکر

می کنی من چند سال دارم؟»

مرد زمینی برای لحظه ای توقف رفت و بعد به عمد مبالغه کرد:

«به نظرم ۶۰ سال.»

— «بهره بگی یکصد و شصت.»

— «چی؟!»

— «اگه بخواهیم دقیق تر بگیم در زادر روز آینده، یکصد و

شصت و سه سال. این عین حقیقت. البته دارم از معیار سال زمینی

برای این محاسبه استفاده می کنم. اگه بخت بلند باشه، اگه خوب از

خودم مواظبت کنم و مهمتر از همه ی اینا، اگه در روی زمین به

بیماری مبتلا نشم، ممکنه همین مقدار دیگه هم عمر کنم. همه

می دونن که آدمای سیاره ی «آرورا» بیش از سیصد و پنجاه سال عمر

می کنند و امید به ادامه ی زندگی باز هم بالا تر می ره.»

«بیلی» به «آر-دنیل» نگاه کرد، گویی می خواست از او

برای این مطلب تأیید بگیرد. «آر-دنیل» در طول تمامی این بحث،

همچنان ساکت مانده و در سکوت، حرف های آنان را گوش داده

بود.

«بیلی» گفت: «چطور چنین چیزی امکان داره؟»

— «دریه جامعه ی کم جمعیت مطالعه ی دامنه دار روی

رشته ی کهولت شناسی^{۲۶} و تحقیق درباره ی جریان سن و سال امر

مفیدیه. در دنیایی چون دنیای شما بالا بردن عمر انسان، فاجعه آمیز خواهد بود، چون نمی توانین از عهده ی ازدیاد جمعیت برآیین. در «آرورا» جا برای آدم سیصد ساله، زیاده. و البته زندگی آدمی که عمر طولانی داره دو، یا حتا سه برابر ارزشمندتره. اگه قرار باشه شما الان بمیرید، شاید چهل سال از زندگی تون رو از دست می دید، یا شاید هم کمتر. ولی اگه قرار باشه من الان بمیرم یکصد و پنجاه سال از زندگی من از دست می دم، شاید هم بیشتر. بنابراین در فرهنگی، چون فرهنگ ما، زندگی افراد در درجه ی اول اهمیت قرار داره. میزان تولید مثل ما پایینه و افزایش جمعیت به ندرت کنترل می شه. در جامعه ی ما نسبت آدم آهنی / انسان به دقت رعایت می شه. آدم آهنی ها در جامعه ی ما ساخته شده اند تا برای انسان ها راحتی کامل فراهم کنند. طبیعیه که کودکان، پیش از اینکه اجازه ی رشد به آنان داده بشه، از نظر نقص جسمی و فکری غربال می شوند...»

«بیلی» حرف های «فاستولف» را قطع کرد: «منظورتون اینه که اونارو می کشید اگه...»

— «بله، اگه با معیارهای ما جور در نیاند. خیلی راحت، بهتون اطمینان می دم. این فکر، شمارو تکون می ده، درست همون طور که فکر عدم اصلاح نژاد در روی زمین مارو تکون می ده.»

— «ما تولید مثل رو کنترل می کنیم، دکتر فاستولف. به هر خانواده فقط اجازه داده می شه، تعداد معینی بچه داشته باشه.»
دکتر «فاستولف» با شکیبایی خندید: «بله، تعداد معین از

→ علوم انسانی است که به کاوش در باره ی مسئله پیری می پردازد و از امور مربوط به آن صحبت می کند. — م.

هرنوع بچه، نه تعداد معین از بچه های سالم. حتا دراین صورت هم خیلی از بچه ها غیرقانونی به دنیا میایند و جمعیت شما افزایش پیدا می کنه.»

— «کی تصمیم می گیره که کدوم بچه باید زنده بمونه؟»

— «این موضوع پیچیده ای یه و دریه جمله نمی شه شرحش

داد. شاید یه روز بتونیم مفصلاً درباره اش حرف بزنیم.»

— «خب، مشکل شما چیه؟ به نظر می رسه که از جامعه تون

خیلی راضی هستید.»

— «مشکل ما بی حرکتیه، ثابت بودن. همه چیز بیش از اندازه

سرجاش ثابت، حرکتی نیست.»

«بیلی» گفت «هیچ چی شمارو راضی نمی کنه، به قول

خودت تمدن ما در مرحله ی از هم پاشیدگی و هرج و مرج و مرجه و تمدن

خودتون خیلی ثابت و بی حرکت.»

— «بی حرکتی و ثبات بیش از اندازه، چیزیه که الان وجود

داره. در دو قرن و نیم گذشته هیچ دنیای خارجی، قدم به سیاره ی

دیگه ای نداشته. در آینده هم امیدی به این کار نیست. زندگی ما در

دنیاها ی خارج اون قدر طولانی که نمی شه اونوبه مخاطره افکند و

اون قدر راحت که نمی شه به همش زد.»

— «سر در نمی آرم دکتر فاستولف. شما اومده این به زمین.

خودتونو در معرض خطر بیماری قرار داده این و...»

— «درسته، من خودمو به مخاطره انداخته ام. خیلی ها هستند،

آقای بیلی، که فکر می کنند آینده ی نژاد بشری با ارزش تر، از دست

دادن احتمالی به زندگی طولانی است. البته متأسفانه باید بگم تعداد

این قبیل افراد خیلی کمه.»

— «خیلی خب، داریم به اصل موضوع نزدیک می شیم. شهرک فضایی در این میون چه کمکی به قضایا می کنه؟»
 — «ما سعی می کنیم با باب کردن استفاده از آدم آهنی در جامعه ی شما، تعادل اقتصاد «شهر» ی شمارو به هم بزیم.»
 — «شما این طوری به دیگرون کمک می کنین؟» لب های
 «بیلی» می لرزید، ادامه داد: «منظورتون اینه که شما عمداً دارین
 یه گروه بیکار در جامعه ی ما ایجاد می کنین؟ گروهی که کارشون رو
 آدم آهنی ها از دستشون گرفته ان؟»

— «نه به عنوان بدجنسی یا سنگدلی، باور کنید. گروهی از
 آدمای اخراجی، آن طور که شما اونارو نامیدید، در واقع همون چیزیه
 که ما به عنوان هسته ای برای تشکیل مهاجرنشین های جدید، بهشون
 احتیاج داریم.»

همین آمریکای باستانی شما به وسیله ی کشتی هایی کشف
 شد که پر از مردانی از زندان ها بودند. نمی بینی که «شهر» مردان
 اخراجی رو دیگه قبول نمی کنه. چنین آدمی با ترک زمین، هیچ
 چی رو از دست نمی ده و در مقابل، دنیا های جدیدی به دست
 می آره.»

— «ولی کارپیش نمی ره.»

دکتر «فاستولف» با اندوه گفت: «نه، پیش نمی ره. یه
 جای کار اشکال داره. خشم و ناراحتی زمینی ها از آدم آهنی مانع
 پیشرفت کارهاست. درحالی که همون آدم آهنی ها می تونن دوش به
 دوش انسان حرکت کنند، مشکلات اولیه ی هماهنگی با دنیای
 تازه رو آسان سازند و ایجاد مهاجرنشین های جدید رو عملی کنند.»

— «بعدش چی؟ داشتن دنیا های خارجی بیشتر؟»

— «نه. دنیاهای خارج قبل از گسترش شهرنشینی ایجاد شده‌اند، قبل از «شهر»‌ها. مهاجرنشین‌های تازه به وسیله‌ی انسان‌هایی ایجاد خواهد شد که پشته‌ای «شهر» به اضافه‌ی آغاز فرهنگ سی/فی رو با خود دارند. مهاجرنشین‌های جدید یک سنتز خواهد بود، یک جامعه‌ی دورگه. اون طور که اوضاع پیش می‌ره، ساختمان خود زمین درآینده‌ای نزدیک فرو خواهد ریخت و دنیاهای خارج نیز به تدریج رو به انحطاط خواهد گذاشت و درآینده‌ای به نسبت دورتر، از بین خواهد رفت، ولی مهاجرنشین‌های تازه، نژادی جدید خواهد بود، نژادی مرکب از بهترین‌های هردو فرهنگ. باتوجه به انعکاس و تأثیر ایناروی دنیای قدیم، از جمله زمین، خود ما ممکنه زندگی بهتری به دست بیاریم.»

— «نمی‌دونم. همه‌ی اینا که میگی به کلی مبهمه، دکتر فاستولف.»

— «بله، این یه رؤیاست. درباره‌اش فکر کن.» مرد فضایی یک مرتبه از جایش برخاست: «بیش از اونچه می‌خواستم، باهاتون بودم. در واقع بیش از اونچه که مقررات بهداشتی مون اجازه می‌ده. اگه ممکنه می‌خوام از حضورتون مرخص بشم.»

* * *

«بیلی» و «آر-دنیل» از ساختمان گنبدی شکل بیرون آمدند. باردیگر نور خورشید بازو یه‌ای متفاوت و بارنگی به نسبت زرد، به رویشان تابید. «بیلی» دراین باره که ممکن است نور خورشید در دنیای دیگر متفاوت باشد، نظر مبهمی داشت. فکر می‌کرد شاید در دنیای دیگر نور خورشید ملایم‌تر، کم‌آزارتر و قابل‌پذیرش‌تر باشد.

دنیای دیگر؟ این فضایی زشت رو با گوش های بزرگش کله ی «بیلی» را با تصورات عجیب و غریب پر کرده بود. آیا دکترهای سیاره ی «آرورا»، زمانی به «فاستولف» نوزاد، نظر انداخته و از خود پرسیده بودند که به او اجازه ی زندگی بدهند یا نه؟ آیا «فاستولف» بیش از اندازه زشت نبود؟ آیا اصولاً معیار آن ها برای اعطای زندگی به کودکان، شامل مشخصات ظاهری نیز می شود؟ چه نوع زشتی ممکن است نقص جسمانی تلقی شود و چه نوع نقص های جسمانی... ولی زمانی که نور خورشید ناپدید شد و آن ها وارد «پرسونال» شدند، حفظ حالت روحی که در «بیلی» ایجاد شده بود، مشکل می نمود. با اوقات تلخی سرش را تکان داد. خیلی خنده دار بود. مجبور کردن زمینی ها به مهاجرت، بر پا ساختن جامعه ای نو! همه اش مزخرف است! این فضایی ها واقعاً چی می خواهند؟ «بیلی» برای یافتن پاسخ این پرسش اندیشه کرد، ولی به نتیجه ای نرسید.

اتومبیل پلیس آن ها، به آهستگی از روی خط وسایل حمل و نقل حرکت می کرد. واقعیت از همه سوبه «بیلی» هجوم می آورد. گرما و وزن تپانچه روی رانش، به او آرامش می داد. زندگی با جنب و جوش و شلوغ و پرسر و صدای «شهر» نیز به همان اندازه گرم و آرامش بخش بود. وقتی به «شهر» نزدیک می شد، برای لحظه ای دماغش از بویی ضعیف و گذرا، به خارش افتاد و او با حیرت به خود گفت: بوی «شهر» می آید.

او به بیست میلیون مردمی فکر کرد که میان دیوارهای پولادین این غار بزرگ چپیده بودند و برای اولین بار در زندگی اش بوی آن ها را با بینی ای حس کرد که با هوای آزاد شستشوداده شده بود. به خود گفت: آیا وضع در دنیای دیگر متفاوت خواهد بود؟ جمعیت کمتر،

هوای بیشتر... هوای تمیزتر؟

ولی، غرش و جوش و خروش بعد از ظهر «شهر» از همه سو آنان را دوره کرده بود، بوضعیف تر شد و از بین رفت و «بیلی» اندکی از خود شرمنده شد. وقتی به «موتوروی» خلوت سرازیر شدند، اتومبیل پلیس سرعت گرفت.

«بیلی» گفت: «دنیل.»

— «بله، الیاس.»

— «چرا دکتر فاستولف هرچی رو که در چنته داشت به من

می گفت؟»

— «به نظر من، الیاس، اون می خواست اهمیت این

تحقیقات رو بهتون برسونه. ما اینجا نیومده ایم که فقط معمای یه قتل رو حل کنیم، بلکه می خواهیم شهرک فضایی و همراه با اون، آینده ی نژاد بشر رو نجات بدیم.»

«بیلی» به خشکی گفت: «فکر می کنم اگه به جای این

حرفا ترتیبی می دادین که صحنه ی قتل رو می دیدم و با کسایی که اولین بار جسد رو پیدا کردن، مصاحبه کنم، بهتر بود.»

— «فکر نمی کنم مطلب جدیدی دستگیرتون می شد،

الیاس. ما همه چی رو به دقت بررسی کرده ایم.»

— «راستی؟ و با اینهمه، هیچ چی به دست نیاورده این، نه

مدرکی، نه مظنون.»

— «نه، حق باشماست. جواب باید تو «شهر» باشه. ولی

اگه بخواهیم دقیق تر حرف بزنیم، باید بگم ما یه مظنون داشتیم.»

— «چی؟ قبلاً چیزی در این باره بهم نگفته بودی.»

— «فکر نمی کردم ضرورتی داشته باشه، الیاس. حتماً

می دونی که خود به خود یه مزنون وجود داشت .»

— «کی؟ تو که منو کشتی، کی؟»

— «تنها زمینی که در صحنه حضور داشت، کمیسر جولیوس

ایندر بای.»



۱۰- بعد از ظهر یک کارآگاه

اتومبیل پلیس از جاده منحرف شد و کنار دیوار سفت و بتونی «موتوروی» ایستاد. با خوابیدن سروصدای موتور اتومبیل، سکوتی کامل و سنگین همه جا را گرفت.

«بیلی» به آدم آهنی که در کنارش نشسته بود، نگاه کرد و بالحنی که آرام، اما خشن بود، گفت: «چی؟»

در مدتی که «بیلی» منتظر پاسخ بود، زمان طولانی می شد. صدایی ضعیف به گوش رسید، زیادتر شد و بعد از بین رفت. بی شک اتومبیل پلیس دیگری بود که دنبال مأموریتی نامعلوم می رفت و شاید نزدیک به دو کیلومتر با آنان فاصله داشت. یا شاید هم، یک ماشین آتش نشانی بود که با شتاب سر وعده‌ی خود با آتش می رفت. در گوشه‌ی جداگانه‌ای از مغز «بیلی» این فکر جان گرفت که به احتمال زیاد هیچ کس دیگر تمام «موتوروی»هایی را که از میان دل و روده‌های نیویورک می گذرد، نمی شناسد. در هیچ زمانی، از روز یا شب، نمی شد تمامی «موتوروی» یکسره خالی باشد، با وجود این، در بعضی جاهای آن، گذرگاه‌هایی وجود داشت که سال‌ها هیچ انسانی وارد آن‌ها نشده بود. «بیلی» با اندیشیدن به این موضوع،

یک مرتبه، باروشنی شگفت انگیزی داستانی را که در دوران جوانی اش خوانده بود، به یاد آورد.

این داستان به «موتوروی» های لندن مربوط بود و خیلی عادی با جریان وقوع یک قتل آغاز می شد. قاتل بعد از انجام جنایت به پناهگاهی که پیش تر در گوشه ای از «موتوروی» ترتیب داده بوده، فرار می کند. نقش کفش های قاتل روی خاک های این پناهگاه تنها چیزی بوده که بعد از یک قرن، سکوت و آرامش این مکان را به هم می زده. قاتل در این سوراخی دور افتاده می توانست در امنیت کامل منتظر بماند تا آب ها از آسیاب بیفتند. ولی او دچار یک اشتباه می شود و یک جا عوضی می پیچد، آن گاه در سکوت و خلوت آن راهروهای پیچ در پیچ، دیوانه وار کفر می گوید و اعلام می دارد که بدون یاری خواستن از «تثلیث»^{۲۷} و همه قدیس ها، می تواند به پناهگاه خود برسد.

از آن موقع به بعد، هر پیچی را که می پیچد، درست از آب در نمی آید. او در میان راهی پر پیچ و خم و بی انتها که از ناحیه ی «برایتون» در کنار دریای مانش تا «نورویچ» و از «کاوتتری» تا «کانتربری» کشیده شده، سرگردان می ماند. مدام در زیر «شهر» بزرگ لندن از این سرتا آن سرنقب می زند و تا گوشه ی جنوب شرقی لندن قدیمی هم می رود. لباس هایش ژنده و کفش هایش تکه و پاره می شود، توانش تحلیل می رود ولی هنوز به طور کلی جسمش را ترک نمی گوید. او تا حد مرگ خسته می شود ولی یارای آن را ندارد

۲۷ — Trinity . اعتقاد مذهبی مسیحیان به اجتماع سه وجود مقدس

یعنی پدر — پسر — روح القدس در وجود خدایی واحد. — م.

از حرکت بایستد و استراحت کند، فقط می‌تواند همچنان پیش برود و پیش برود و پیچ‌هایی را که همه اشتباهی هستند، پشت سر بگذارد. بعضی وقت‌ها صدای اتومبیل‌هایی را که در حال گذرند، می‌شنود، ولی این اتومبیل‌ها همیشه در راهرو بغلی حرکت می‌کنند و او با هر شتابی که خود را به این راهرو می‌رساند، بازهم آن را خالی می‌یابد. اگر می‌توانست به این اتومبیل‌ها برسد با کمال خوشحالی خود را تسلیم می‌کرد. بعضی وقت‌ها در مقابلش، در آن دوردست‌ها، راهی خروجی می‌بیند که به زندگی و جنب و جوش «شهر» می‌رسد، ولی وقتی خود را به آنجا می‌رساند، راه خروجی بازهم در نقطه‌ای دورتر از او سوسومی‌زند، تا اینکه به سویی می‌پیچد و راه خروجی از نظرش ناپدید می‌شود.

مردم لندن وقتی برای انجام کاری اداری وارد «موتوروی» می‌شدند، پیکری غبارگرفته را می‌دیدند که لنگ‌لنگان و آرام‌آرام به سوی آن‌ها می‌آمد، دستی نیمه‌پیدا برای درخواست کمک به سوی آنان دراز می‌شد، دهانی باز و بسته می‌شد ولی صدایی از آن بیرون نمی‌آمد و وقتی سرانجام پیکره به نزدیکی آن‌ها می‌رسید، یک مرتبه می‌لرزید و ناپدید می‌شد.

این داستانی بود که دیگر خصوصیات یک داستان محلی را از دست داده و وارد قلمرو ادبیات عمومی شده بود. برای تمام جهانیان عبارت «لندنی سرگردان»، عبارت آشنایی بود. اینک در اعماق «شهر» نیویورک، «بیلی» این داستان را به یاد آورد و باناراحتی سر تکان داد.

«آر-دنیل» شروع به صحبت کرد، در صدایش طنین مختصری بود. گفت: «ممکنه کسی حرفای مارو استراق سمع

کنه.»

— «اینجا؟ غیرممکنه. خب، در باره ی کمیسر ایندربای چی داری بگی؟»

— «اون در صحنه ی قتل حضور داشت، الیاس. اون یه شهریه، پس به ناچار یه مظنون تلقی می شه.»

— «یعنی هنوز هم یه مظنونه؟»

— «نه، بی گناهی او خیلی زود ثابت شد. یه چیز مسلم بود و اون اینکه کمیسر هیچ تپانچه ای در اختیار نداشت. نمی تونست هم داشته باشه. اون با همون تشریفات همیشگی وارد شهرک شده بود، این مسلم بود، و همون طور که می دونید هنگام ورود به شهرک، باید اسلحه ها رو تحویل داد.»

— «راستی، اسلحه ی مربوط به این قتل هنوز هم پیدا نشده؟»

— «نه، الیاس. تموم تپانچه های موجود در شهرک فضایی بازدید شد و فهمیدیم که هیچکدوم از اونا از هفته ها قبل، شلیک نشده اند. بازدید مخازن تشعشع این تپانچه ها، تردیدی در این مورد باقی نداشت.»

— «پس در این صورت کسی که مرتکب قتل شده، اسلحه رو هم باهمون استادی قایم کرده....»

— «اسلحه نمی تونه در شهرک فضایی پنهون شده باشه، ما همه جا رو بازدید کردیم.»

«بیلی» با ناشکیبایی گفت: «من سعی می کنم همه ی احتمالات رو در نظر بگیرم. اسلحه رو یا جایی پنهون کرده ان یا قاتل هنگام ترک محل، اونو باخودش برده.»

— «دقیقاً.»

— «و اگر فقط شق دوم رو در نظر بگیریم، کمیسر تبرئه

می شه.»

— «بله. فقط محض احتیاط اونو آنالیز مغزی کردیم.»

— «چی؟»

— «منظورم از آنالیز مغزی، خواندن و تفسیر میدان های

الکترومغناطیسی سلول های زنده ی مغزه.»

«بیلی» با حالتی گرفته گفت: «خب، چی به دست

آوردین؟»

— «این عمل، اطلاعاتی در مورد ساختمان مزاجی و

احساسی یه نفر به ما می ده. در مورد کمیسر ایندربای، نتیجه این بود

که اون به هیچوجه نمی تونه دکتر سارتون رو بکشه، به هیچوجه.»

«بیلی» با حرف های «آر-دنیل» موافقت کرد: «نه، کمیسر

اهل این کارا نیست. می تونستم اینو قبلاً بهتون بگم.»

— «خوبه که آدم اطلاعات عینی داشته باشه. همه ی مردم

ما در شهرک فضایی خیلی طبیعی اجازه می دن که آنالیز مغزی

بشن.»

— «لابد هیچکدوم از اونا به هیچوجه نمی تونستند دکتر

سارتون رو بکشن، به هیچوجه!»

— «شکی نیست. برای همینه که ما میگی قاتل باید یکی از

مردم «شهر» باشه.»

— «خب، در این صورت تنها کاری که باید بکنیم اینه که

تموم مردم «شهر» رو از زیر این دستگاه کوچک و دقیق تو

بگذرونیم.»

— «این زیاد هم عملی نیست، الیاس. ممکنه میلیون‌ها نفر وجود داشته باشن که از نظر مزاجی بتونن دست به همچو کاری بزنند.»

«بیلی» باغرو لند گفت: «میلیون‌ها نفر». به مردم خشمگین سال‌ها پیش اندیشید که بر سر «فضایی‌های کثیف» داد می‌زدند. و به مردم تهدیدکننده و دهن بر کفی که شب گذشته جلو کفش فروشی جمع شده بودند. بعد به خود گفت: جولیس بیچاره! یک مظنون! می‌توانست صدای کمیسر را بشنود که وقایع بعد از کشف جسد را شرح می‌دهد. «وحشیانه بود، وحشیانه». پس تعجبی ندارد که کمیسر در آن حالت شوک و خشم و هیجان عینکش را شکسته است. جای تعجب نیست اگر حالا دیگر نمی‌خواهد به شهرک فضایی بازگردد. مگر همین «ایندربای» نبود که از میان دندان‌های به هم فشرده اش گفت: «ازشون متتفرم». «جولیس» بیچاره! مردی که می‌توانست فضایی‌ها را رام کند. مردی که بزرگترین ارزش اش برای «شهر»، این است که می‌تواند با فضایی‌ها بسازد. این موضوع چقدر به ترفیع سریع او کمک کرده است.

باز هم تعجبی ندارد که کمیسر از «بیلی» می‌خواست مسئولیت این پرونده را برعهده گیرد: «بیلی» وفادار، «بیلی» که چفت و بست دهانش خیلی محکم است. «بیلی» هم دانشکده‌ای با کمیسر، اگر او به این حادثه‌ی کوچک پی می‌برد، می‌شد ساکتش کرد. «بیلی» نمی‌دانست این آنالیز مغزی چگونه انجام گرفته. او الکترودهای بزرگ، دستگاه پانتوگراف که خطوطی را روی کاغذ شطرنجی نقش می‌کند و چرخ دنده‌های خودکاری را که گاه و بیگاه صدای حرکت شان شنیده می‌شود، در ذهن مجسم کرد. «جولیس»

بیچاره! اگر او، آن گونه که انتظار می رود، وحشت زده شده باشد، لابد پایان مقام اداری اش را جلو چشمش می دیده. می دیده که مجبورش کرده اند استعفانامه ای بنویسد و آن را دست شهردار بدهد. اتومبیل پلیس وارد طبقه ی زیرین ساختمان حکومتی «شهر» شد.

وقتی «بیلی» پشت میز کارش نشست، ساعت ۱۴:۳۰ بود. کمیسر از اداره بیرون رفته بود. «آر-سامی» که لبخند می زد، نمی دانست او کجا رفته. «بیلی» مدتی فکر کرد. این حقیقت که گرسنه اش بود، زیاد به چشم نمی آمد.

در ساعت ۱۵:۲۰، «آر-سامی» پیش اش آمد و گفت: «کمیسر برگشته، لی جی.»

«بیلی» گفت: «متشکرم.»

برای اولین بار بدون اینکه ناراحت بشود حرف های «آر-سامی» را شنید. «آر-سامی» به نحوی با «آر-دنیل» مربوط می شد و «آر-دنیل» بی تردید شخصی — یا بهتر بگوییم چیزی — نبود که آدم از دستش ناراحت بشود. «بیلی» نمی دانست وضع در یک سیاره ی جدید که در آن انسان ها و آدم آهنی ها در ساختن فرهنگ سهم یکسانی دارند، چگونه خواهد بود. «بیلی» کاملاً بدون تعصب این وضع را از نظر گذراند.

وقتی «بیلی» وارد شد، کمیسر مدارکی را بررسی می کرد، گاه گاهی نگاهی را از آن ها برمی گرفت و یادداشت برمی داشت. گفت: «نمایش احمقانه ای تو شهرک فضایی راه انداختی.»

«بیلی» به سرعت همه ی جریان ها را به یاد آورد. جدل با «فاستولف».... صورت درازش حالتی از اندوه و آزردگی را نشان

می داد. گفت:

«قبول دارم، کمیسر. نمایش احمقانه ای بود. خیلی متأسفم.»

«این در بای» سرش را بالا گرفت. چهره اش از پشت عینک زیرکانه می نمود. حالا بیش از هر زمان دیگری طی سی ساعت گذشته، خودش بود. گفت:

«مهم نیست. فاستولف ناراحت نشده بود. بنابراین فراموشش می کنیم. هیچوقت نمی شه واقعاً فهمید این فضایی ها چی می خوان. شانس آوردی، لی جی. دفعه دیگه قبل از اینکه قهرمان بازی در بیاری، موضوع رو با من در میون بذار.»

«بیلی» با بالا و پایین کردن سرش حرف های «این در بای» را تأیید کرد. همه چیز تمام شده بود. دیگر چیزی روی شانه هایش سنگینی نمی کرد. سعی کرده بود دست به عملیاتی خارق العاده بزند ولی موفق نشده بود. خیلی خوب. از اینکه می توانست در این باره چنین غیرجدی باشد، اندکی تعجب می کرد، ولی به هر حال همین وضعیت را داشت. گفت:

«ببین کمیسر، می خوام یه آپارتمان دونفره در اختیار من و «دنیل» گذاشته بشه. امشب نمی خوام اونو ببرم خونه.»

— «برای چی؟»

— «همه جا پخش شده اون یه آدم آهنی یه. گوش می کنی؟ شاید هیچ اتفاقی نیفته، ولی اگه شورش در بگیره، نمی خوام خانواده ام درست وسط این شورش باشن.»

— «این حرف معنی نداره، لی جی. داده ام در باره اش تحقیق کرده اند، چنین شایعه ای در «شهر» وجود نداره.»

— «جسی موضوع رو از جایی شنیده، کمیسر.»

— «خب، هیچ شایعه‌ی سازمان‌یافته‌ای در کار نیست. هیچ خطری وجود نداره. از اون موقع که ارتباطم با دفتر فاستولف قطع شده تا حالا موضوع رو بررسی کرده‌ام. برای همین بود که تو اداره نبودم. طبیعی‌یه که باید خیلی سریع در این باره تحقیق می‌شد. به هرصورت، گزارش‌ها اینجاست، خودت می‌تونی اونارو ببینی. این گزارش «دوریس گیلد» است. اون در چند نقطه‌ی مختلف شهر به چند «پرسونال» زنانه سرزده. خودت که «دوریس» رو می‌شناسی، دختر لایقیه. خب، باید بگم گزارش‌ها چیزی رونشون نمی‌دن. هیچ‌جا، هیچ خبری نیست.»

— «کمیسر، پس در این صورت جسی از کجا شایعه رو فهمیده؟»

— «این قابل توجیهه. آر-دنیل خودش تو کفش فروشی به نمایش گذاشت. لی جی، اون واقعاً روی مردم تپانچه کشید؟ یا اینکه داری به موضوع کمی شاخ و برگ می‌دی؟»

— «اون واقعاً تپانچه کشید، حتا نشانه هم رفت.»

کمیسر «ایندر بای» سر تکان داد: «بسیار خب، یه نفر اونو شناخته. منظورم اینه تشخیص داده اون آدم آهنی‌یه.»

«بیلی» باخشم گفت: «دست نگه دار. هیچ کس نمی‌تونه بگه اون آدم آهنی‌یه.»

— «چرا نه؟»

— «تومی تونی بگی؟ من که نمی‌تونم.»

— «این چی رو ثابت می‌کنه؟ ما که کارشناس نیستیم.

فرض کن که یه نفر از تکنیسین‌های کارخونه‌ی آدم آهنی سازی

«وست چستر» تو اون جمعیت بوده. یه آدم حرفه‌ای. کسی که عمرشو در ساختن و طراحی آدم آهنی گذرونده. اون متوجه چیزی عجیب در آر-دنیل می‌شه. شاید در حرف زدن اون یا طرز ایستادنش چیزی رو تشخیص می‌ده. در باره‌اش فکر می‌کنه. به زنش موضوع رو میگه. اون هم به چند تا از دوستانش میگه. بعد هم این شایعه کم‌کم از بین می‌ره، چون مسئله خیلی نامعقول و بعیده. مردم باورش نمی‌کنند. چیزی که هست این شایعه قبل از اینکه فروکش کنه، به گوش جسی می‌رسه.»

«بیلی» با تردید گفت: «شاید. بگذریم، این آپارتمان مجردی من و دنیل چی می‌شه؟»

کمیسر شانه‌هایش را بالا انداخت و گوشی تلفن داخلی را برداشت. بعد از چند لحظه، گفت:

«مجموعه‌ی کیو-۲۷ تنها چیزیه که اونا می‌تونن در اختیارتون بذارن. البته در منطقه‌ی خوبی قرار نداره.»

«بیلی» گفت: «همین برای ما کافیه.»

— «راستی، آر-دنیل حالا کجاست؟»

— «توبایگانی اداره. سعی می‌کنه اطلاعاتی درباره‌ی آشوبگران گذشته گرا پیدا بکنه.»

— «پناه بر خدا، تعداد اینا به میلیون‌ها نفر می‌رسه.»

— «می‌دونم، ولی این کار اونو خوشحال می‌کنه.»

«بیلی» نزدیک در رسیده بود که یک مرتبه به عقب برگشت، نیمی از این حرکت روی یک انگیزه‌آنی انجام گرفت. گفت: «کمیسر، دکتر سارتون هیچوقت درباره‌ی برنامه‌ی شهرک فضایی چیزی بهتون گفته بود؟ یعنی چیزی درباره‌ی برقراری فرهنگ

سی/فی؟»

— «در باره ی چی؟»

— «متداول کردن آدم آهنی ها در جامعه.»

لحن صدای کمیسر نشان می داد که علاقه ی و یژه ای نسبت به این موضوع از خود نشان نمی دهد، برخوردش عادی بود. گفت: «بعضی وقتا.»

— «هیچوقت بهتون توضیح داده بود که هدف شهرک فضایی

چیہ؟»

— «اوه، بهبود بهداشت، بالا بردن سطح زندگی. همین حرفای همیشگی و معمولی که تأثیری روی من نداشت. البته من باهاش موافقت می کردم. در برابر حرفاش فقط سرم رو به نشانه ی تأیید تکان می دادم، همین. چکار می تونستم بکنم؟ موضوع فقط راضی نگه داشتن اوناست و امیدواری به اینکه در نظراتشون عقل و منطق رو رعایت بکنند. شاید روزی....»

«بیلی» منتظر شد تا «ایندر بای» حرفش را ادامه بدهد ولی اون نگفت که «شاید روزی چی بشه.»

«بیلی» گفت: «دکتر سارتون هیچوقت چیزی در باره ی مهاجرت، بهتون نگفته بود؟»

— «مهاجرت! هرگز. اجازه به زمینی ها برای ورود به دنیای خارج، همون اندازه بعیده که پیدا کردن یک سیارک الماس در سیاره ی زحل.»

— «منظورم مهاجرت به دنیا های جدید.»

کمیسر فقط بانگاهی که حاکی از ناباوری بود به «بیلی» جواب داد.

«بیلی» چند لحظه ای روی این نگاه فکر کرد و بعد با صراحتی ناگهانی پرسید:

«کمیسر، می دونین آنالیز مغزی چیه؟ چیزی در باره اش شنیده این؟»

این پرسش کمیسر را ناراحت نکرد، سیمایش چیزی را نشان نمی داد، نگاهش هم عادی بود، بی تفاوت گفت: «نه. قراره چی باشه؟»

— «هیچ چی، همین تازگی با اون آشنا شده ام.»
از دفتر کمیسر بیرون آمد، پشت میزش نشست و به فکر رفت. تردیدی نیست که کمیسر بازیگر خوبی نبود. خوب، بعد....
در ساعت ۱۶:۵ «بیلی» به «جسی» زنگ زد و گفت که امشب و شاید چند شب دیگر را به خانه نیاید. بعد از گفتن این حرف مدتی طول کشید تا «بیلی» توانست سرانجام خودش را از دست زنش رها سازد.

— «لی جی، ببینم، طوری شده؟ مشکلی پیش اومده؟
جونت در خطر؟»

«بیلی» با ملایمت شرح داد که یک پلیس همیشه تا اندازه ای در معرض خطر قرار دارد. ولی این توضیح «جسی» را قانع نکرد.
— «شب کجا می مونی؟»

«لی جی» به او نگفت که کجا قراره بماند: «اگه فکر می کنی امشب تنها می مونی، برو خونه ی مادرت.» بعد یک مرتبه ارتباط را قطع کرد که شاید هم صورت خوشی نداشت.
در ساعت ۱۶:۲۰ به واشنگتن تلفن کرد. مدتی طول کشید تا مردی را که می خواست پیدا کند و همین اندازه هم طول کشید تا او

را متقاعد سازد فردا باید به نیویورک پرواز کند. در ساعت ۱۶:۴۰ سرانجام در این کار موفق شد.

در ساعت ۱۶:۵۵ کمیسر از اداره بیرون رفت. وقتی از برابر محل کار «بیلی» می گذشت لبخندی نامطمئن بر لب داشت. بعد یک مرتبه اداره شلوغ شد: روزکارها اداره را ترک می کردند تا جای خود را به شب کارها بدهند. با خروج روزکارها از اداره، شب کارها، که تعدادشان درمقایسه با روزکاران اندک بود، وارد اداره شدند و با لحن هایی متفاوت که همگی حکایت از تعجب می کرد، با «بیلی» سلام و احوالپرسی کردند.

«آر-دنیل» با یک دسته کاغذ پیش «بیلی» آمد. «بیلی»

پرسید:

— «اینا چی باشه؟»

— «فهرستی از مردا و زنایی که ممکنه به سازمان گذشته گرایان تعلق داشته باشند.»

— «چند نفر تو این فهرست ان؟»

«آر-دنیل» گفت: «بیش از یه میلیون نفر، تازه این فقط

تعدادی از اوناست.»

— «دنیل، می خواهی در باره ی همه شون تحقیق کنی؟»

— «معلومه که این کار عملاً غیرممکنه، الیاس.»

— «می بینی دنیل، زمینی ها همه ی شون به نحوی از انحاء گذشته گرا هستن. کمیسر، جسی، و خود من. کمیسر را نگاه کن، هیچ به...» (می خواست بگوید هیچ به عینک کمیسر توجه کرده ای ولی بعد به یاد آورد که زمینی ها باید هوای همدیگر را داشته باشند و وجهه ی کمیسر چه به معنی واقعی و چه به مفهوم ظاهری آن، باید حفظ

بشود.) به آرامی حرفش را با این عبارت تمام کرد (هیچ به اون چیز زینتی که به چشمش می زنه، توجه کرده ای؟)

«آر-دنیل» گفت: «بله توجه کرده ام، ولی فکر کردم اگه اشاره ای به اون بکنم بی تربیتی باشه. رو صورت بقیه ی مردم شهر، همچو چیزی ندیدم.»

— «اون، یه چیز قدیمی یه.»

— «کاری هم انجام می ده؟»

«بیلی» مسیر حرف را تغییر داد و یکباره گفت: «این فهرستو چطوری تهیه کردی؟»

— «در واقع یه ماشین این کار رو برام انجام داد. از قرار معلوم ماشین روی جرمی معین میزان می کنی و اون وقت بقیه ی کارهارو خود ماشین می کنه. من ماشین رو طوری تنظیم کردم تا به تموم پرونده هایی که به ایجاد شورش و بی نظمی علیه آدم آهنی ها طی ۲۵ سال گذشته مربوط می شه، رسیدگی بکنه. ماشین دیگه ای تموم روزنامه های «شهر» رو طی همون مدت بررسی کرد تا اسامی کسانی رو که علیه آدم آهنی ها یا مردم دنیاها ی خارج، حرف های مخالف زده اند، در بیاره. اینکه ظرف مدت سه ساعت چه کارهایی می شه انجام داد، واقعاً حیرت آوره. ماشین حتا اسامی کسانی رو که دیگر زنده نبودند، از فهرست حذف کرده.»

— «یعنی این کارا برای تو هم حیرت آور بود؟ شما که در

دنیا ی خارج دستگاه های کامپیوتر دارین، این طور نیست؟»

— «بله، حتماً، از انواع مختلفش. ولی هیچکدوم از اونا مثل

اینایی که شما دارین پیچیده و بزرگ نیستند. باید بدونی حتا بزرگترین دنیا ی خارجی هم جمعیتی به اندازه ی جمعیت یکی از

«شهر»های شما نداره. بنابراین دستگاه فوق العاده پیچیده و بزرگ ضرورتی نداره.»

«بیلی» گفت: «هیچوقت به «آرورا» رفته ای؟»
«آر-دنیل» گفت: نه. منو همین جا روی زمین، سوarm کرده اند.»

— «خب، در این صورت از کجا می دونی دستگاه های کامپیوتر دنیا های خارج چه جوریه!»
— «این که روشنه، همکار الیاس، پرسیدن نداره. مخزن اطلاعات من در واقع از اطلاعاتی که دکتر سارتون فقید داشته، پر شده. می تونی اطمینان داشته باشی که این اطلاعات درباره ی امور دنیا های خارج بسیار غنی یه.»

— «صحیح. دنیل، تو می تونی غذا بخوری؟»
— «من با نیروی هسته ای تغذیه می شم. فکر می کردم اینو می دونی.»

— «اینو کاملاً می دونم. من ازت پرسیدم آیا احتیاج به غذا خوردن داری یا نه. بلکه ازت پرسیدم می تونی بخوری یا خیر؟ می خوام بدونم می تونی غذا تو دهننت بذاری، اونو بجوی و بعد قورتش بدی؟ فکر می کنم در نشون دادن توبه عنوان یه انسان، این امر اهمیت زیادی داشته باشه.»

— «می فهمم چی میگی. بله می تونم اعمالی مکانیکی برای جویدن و قورت دادن انجام بدم. ظرفیت من البته کاملاً محدوده و باید دیریا زود اونچه رو که بلعیده ام از جایی که می تونی اسمشو معده بذاری، بیرون بیاندازم.»

— «خیلی خب، می تونی امشب تواتاق خودمون که هیچ

کس نیست، اونچه رو که بلعیده ای بالا بیاوری، یا هر کاری که خودت می دونی، بکنی. مسئله اینه که من گرسنه ام، نهار نخورده ام. می خوام وقتی غذا می خورم توهم باهام باشی. اون وقت نمی تونی همینطور اونجا بشینی و غذا نخوری، چون فوراً جلب توجه می کنی. برای همینه که ازت پرسیدم می تونی بخوری یا نه. حالا بزن بریم.»

غذا خوری های بخش ها، در سراسر «شهر» یکسان بود. آنچه که افزون بر این می شود گفت، این است که «بیلی» به دلیل کارش، در «واشنگتن»، «تورنتو»، «لوس آنجلس»، «لندن» و «بوداپست» نیز بوده و می تواند بگوید غذاخوری های عمومی آنجا نیز شبیه همین هاست. شاید در گذشته، که زبان ها و غذاها فرق می کرد، وضع متفاوت بود. امروزه محصولات «مخمر» از «شانگهای» تا «تاشکند» و از «وینی پگ» تا «بوئنوس آیرس» همان است. زبان انگلیسی شاید انگلیسی «شکسپیر» یا «چرچیل» نباشد، ولی آخرین زبان گزیده شده ای است که در تمام قاره ها متداول است. در دنیاها ی خارج نیز همین زبان، با اندکی تغییر، به کار گرفته می شود.

اما گذشته از غذا و زبان، همگونی های عمیق تری هم وجود دارد. همیشه از تمام غذاخوری ها همان بوی غیر قابل تشخیص، اما به کل یکسان و مخصوص، به مشام می رسد، همیشه صف های سه ردیفه ای را می شد دید که آرام آرام پیش می رود. این صف سه ردیفه دم در غذاخوری یکی می شود ولی بعد دوباره به سه ردیف راست، چپ و وسط تقسیم می شود. همه و سروصدای مبهمی که در این مکان به گوش می رسد، همیشه همان است: سروصدای مبهم جمعیتی که حرف می زنند، حرکت می کنند، و تلق و تلق تیز برخورد

اشیاء پلاستیکی با یکدیگر. داخل غذاخوری ردیف‌هایی از میزهای دراز را که یکسان و تمیز و براق بودند می‌شد دید و بخاری ضعیف را توهوا می‌شد احساس کرد. با حرکت صف، «بیلی» آهسته و واجب به وجب جلومی‌رفت. (هر اندازه هم که دیرتر از ساعت غذا خوردن، به غذاخوری آمده باشی، باز هم دست‌کم باید ده دقیقه توی صف بمانی). در همان حال که جلومی‌رفتند، با کنجکاوی که ناگهان به او هجوم آورده بود، به «آر-دنیل» گفت: «می‌تونی لبخند بزنی؟» «آر-دنیل» که با خونسردی به داخل غذاخوری نگاه می‌کرد، گفت:

«ببخشید، الیاس. متوجه نشدم.»

«بیلی» که آهسته، ولی عادی حرف می‌زد، گفت: «دنیل، سؤالی برام پیش اومده، تومی‌تونی بخندی؟» «آر-دنیل» خندید. حالتی که به خود گرفت ناگهانی و تعجب‌آور بود. لب‌هایش عقب‌رفت و پوست هردوی آن‌ها چین خورد. با وجود این، فقط دهان او می‌خندید. بقیه‌ی قسمت‌های صورت آدم آهنی ثابت مانده و این خنده اثری رویشان باقی نگذاشته بود. «بیلی» سرتکان داد: «زحمت نکش، آر-دنیل. این خنده کمکی بهت نمی‌کند.» به ورودی غذاخوری رسیده بودند. افرادی که توی صف بودند یکی یکی ژتون فلزی غذایشان را داخل شکافی که برای این کار اختصاص داشت فرومی‌بردند تا کنترل شود و از این کار صدایی یکنواخت به هوا برمی‌خاست: تیک-تیک-تیک.

زمانی محاسبه شده بود اگر غذاخوری مرتب کار کند، در یک دقیقه دو یست نفر می‌توانند وارد آن شوند. ژتون هر نفر به دقت کنترل می‌شد تا کسی خارج از سهمیه، خارج از آشپزخانه‌ی بخش

خود و خارج از غذایی که باید بخورد، از آن استفاده نکند. همچنین محاسبه شده بود برای رسیدن به حداکثر کارایی یک نفر چه مدتی باید توی صف بایستد و وقتی کسی بخواهد کار بخصوصی برایش انجام شود، چقدر وقت به هدر می رود. بنابراین اگر کسی این تیک-تیک یکنواخت را قطع می کرد و روال عادی صف را به هم می زد و به کسی که پشت دریاچه ای ایستاده بود مراجعه می کرد تا ترتیب کار او را بدهد، می شد پیش بینی کرد که چه برخورد خشنی با او خواهند داشت.

«بیلی» و «آر-دنیل» درست همین کار را کردند. آن ها در برابر دریاچه ایستادند تا از شخصی که مسئول کار بود اجازه نامه ی مخصوص برای خوردن غذا در آنجا، بگیرند.

«جسی» که خود دستیار کارشناس غذایی بود و اطلاعات کافی در این باره داشت، زمانی این موضوع را برای «بیلی» شرح داده بود: «این کار همه چی رو پاک به هم می ریزه. باعث می شه تموم ارقام مصرف و موجودی به هم بخوره. این کاریعنی کنترل مجدد. باید اوراق رو با غذاخوری های بخش های مختلف کنترل کنی تا مطمئن بشی که موازنه به هم نخورده باشه، نمی دونم متوجه منظورم می شی، یا نه. هر هفته ترازنامه ی جداگانه تنظیم می شه. اون وقت اگه اشکالی پیش بیاد و ترازنامه جور نباشه، همیشه مسئول این کار رو مقصر می دونند. هیچوقت نمی گن تقصیر مقام های دولتی «شهر»ه که بلیط های مخصوصی داده ان دست مردم و خواهرزاده های خودشون. اوه، نه. اون وقت هر موقع که ما مجبور می شیم بگیم انتخاب غذا به دلخواه نیست، مردمی که توصیف ایستاده اند، سر و صدا راه می اندازن. بعدش هم همه ی تقصیرهارو

می اندازند گردن کسانی که پشت پیشخون هستند....» «بیلی» این حرف ها را به طور کامل به یاد داشت و از این رو وقتی با نگاه خشک و زهرآگین زنی که پشت گیشه بود، روبرو شد، معنی آن را به کل فهمید. زن با شتاب شروع کرد به یادداشت کردن: بخش مربوطه، شغل، دلیل خوردن غذا در غذاخوری دیگری غیر از غذاخوری بخش مربوطه (که دلیل آن داشتن مأموریت اداری بود. این دلیل از همه ناراحت کننده تر بود ولی در عین حال به هیچوجه نمی شد آن را نپذیرفت.) بعد از نوشتن این مشخصات، زن با حرکت تند انگشت هایش ورقه را تا کرد و آن را داخل شکافی چپاند. دستگاهی کامپیوتری آن را گرفت، محتویاتش را بلعید و اطلاعات را هضم کرد. زن به سوی «آر-دنیل» برگشت. «بیلی» بدترین قسمت ماجرا را برای زن رو کرد: «دوستم مال خارج شهره.» زن به طور قطع از این حرف کفرش در آمده بود، گفت: «لطفاً، اسم شهرتون.»

«بیلی» بار دیگر توپی را که به «دنیل» پاس شده بود، توهوا گرفت: «همه چی رو به اسم اداره ی پلیس بنویسین. جزئیات لازم نیست. یه کار دولتی یه.»

زن با حرکت تند دستش، دسته ای یادداشت بیرون آورد. آن را توی ماشین گذاشت و با فشار حساب شده ی دو انگشت دست راست، مطالب لازم را توی جدول های رمز پر کرد. بعد گفت: «چه مدتی اینجا غذا می خورین؟»

«بیلی» گفت: «تا اطلاع ثانوی.»

زن ورقه ی اطلاعات را پیش آورد و گفت:

«انگشت هایتون رو اینجا بزنین.»

وقتی انگشت های نرم آر-دنیل با ناخن های براق روی ورقه

فشار داده می شد، «بیلی» یک لحظه دچار تردید شد. شکی نبود که آن ها فراموش نکرده بودند برای دست های «آر-دنیل»، اثر انگشت هم پیش بینی بکنند.

زن ورقه را برداشت و آن را داخل دستگاه که دم دستش بود، گذاشت. دستگاه چیزی را نشان نداد و «بیلی» نفسی به راحتی کشید. زن ژتون فلزی کوچکی به آن ها داد که رنگ سرخ براقی داشت و نشان می داد «موقتی» است. بعد گفت: «این هفته در مضیقه هستیم، غذا انتخابی نیست. سر میز دی-اف بنشینید.»

«آر-دنیل» و «بیلی» به سوی میز دی-اف راه افتادند. «آر-دنیل» گفت: «فکر می کنم بسیاری از مردم شما مثل اینا، همیشه تو غذاخوری های عمومی غذايشون رو می خورند.»

— «بله. البته غذا خوردن در غذاخوری نا آشنا، کمی ناراحت کننده است. آدم هیچ کس رو نمی شناسه. ولی تو غذاخوری خودی، وضع فرق می کنه. اونجا آدم همیشه جای مخصوص خودشواره و همون جا می نشینه. همراه خانواده یا دوستانه. بخصوص وقتی آدم جوونه، مواقع صرف غذا، از مواقع خاطره انگیز روزه.» «بیلی» با به یاد آوردن گذرای این خاطره ها، لبخند زد.

میز دی-اف از جمله میزهایی بود که برای میهمان های موقتی نگه داشته می شد. آن هایی که پیش تر نشسته بودند، با ناراحتی چشم به بشقاب شان دوخته بودند و با یکدیگر حرف نمی زدند. آنان با رشکی پنهان به مردمی که دور میزهای دیگر نشسته بودند و با همدیگر می گفتند و می خندیدند، نگاه می کردند.

«بیلی» با خود اندیشید: هیچ کس ناراحت تر از آدمی نیست که ناچار شده در خارج از غذاخوری بخش خود، غذا بخورد.

ضرب المثللی قدیمی در این باره وجود دارد که مفهوم کلی آن این است: هیچ جا، غذاخوری خود آدم نمی شود. در غذاخوری خودی حتا غذا هم مزه ی بهتری دارد، هر چند همه ی شیمیدانهای عالم می توانند قسم بخورند که غذای اینجا هیچ تفاوتی با غذای مثلاً غذاخوری «ژوهانسبورگ»، ندارد.

«بیلی» روی چهار پایه ای نشست و «آر-دنیل» بغل دست او، روی چهار پایه ای دیگر. «بیلی» انگشت هایش را به تقلید از زنی که پشت گیشه بود، تکان داد و گفت: «غذا انتخابی نیست» و بعد افزود: «پس دگمه را بزنید و منتظر بشید.» دو دقیقه طول کشید: صفحه ای روی میز ظاهر شد و از توی آن بشقابی بالا آمد. «بیلی» گفت: «پوره ی سیب زمینی، زیموویل با سوس، زردآلوی پخته. اوه، خوبه.»

یک چنگال و دو تکه نان مخمر در گودی گوشه ی دیگری از میز، ظاهر شد.

«آر-دنیل» آهسته گفت: «اگه بخواهی، می تونی غذای منو هم بخوری.»

«بیلی» برای لحظه ای ناراحت شد. ولی بعد یادش آمد که موضوع از چه قرار است. با من من گفت: «این بی ادبیه. یالله بخورش.»

«بیلی» با میل، ولی بدون آسودگی کامل که باعث می شود انسان لذت ببرد، غذایش را می خورد. در همین حال با احتیاط نیم نگاهی به «آر-دنیل» انداخت. آدم آهنی هم با حرکت دقیق و حساب شده ی آرواره هایش، غذا را می خورد، آن قدر دقیق و حساب شده که طبیعی نمی نمود. خیلی عجیبه! حالا که «بیلی» فهمیده بود

«آر-دنیل» واقعاً آدم آهنی است، حتا چیزهای کوچک نیز، به روشنی توجه او را جلب می کرد. به عنوان مثال، «بیلی» می دید وقتی «آر-دنیل» غذا را می بلعد، از حرکت چیزی به نام سیب آدم، خبری نیست.

با وجود این، او دیگر چندان ناراحت نمی شد. آیا داشت به این موجود عادت می کرد؟ فرض کنیم مردم در دنیایی تازه همه چیز را از نو آغاز کنند (از وقتی دکتر فاستولف با او محبت کرده بود، این فکر از مغزش بیرون نمی رفت)، مثلاً فرض کنیم «بنتلی» مجبور بشود زمین را ترک گوید، آیا می تواند دوش به دوش آدم آهنی ها کار و زندگی کند و ناراحت نشود؟ چرا نه؟ خود فضایی ها همین حالا این کار را می کنند. «آر-دنیل» گفت: «الیاس، اگه به کسی که داره غذا می خوره، نگاه کنیم، بی ادبیه؟»

— «اگه منظورت اینه که مستقیماً بهش زل بزنیم، البته که بی ادبیه. این که گفتن نداره، مگه نه؟ این حق هرکسی یه، نباید مزاحم خلوت مردم شد. صحبت معمولی هنگام غذا خوردن اشکالی نداره، ولی وقتی یه نفر داره غذاشو قورت می ده، نباید بهش زل زد.»

— «صحیح. در این صورت برای چی اون هشت نفر دارن به دقت ما را نگاه می کنند؟»

«بیلی» چنگالش را زمین گذاشت. بواشکی دور و برش را نگاه کرد، طوری که انگار دنبال نمکدان می گشت. گفت:

«چیز غیرعادی ای نمی بینم.»

ولی «بیلی» این حرف را بدون اینکه اعتقادی به آن داشته باشه، گفته بود. مردمی که داشتند غذا می خوردند به نظر او توده ی بزرگ و شلوغی می آمد که نمی شد از آن میان، رفتار همه را از نظر

گذرانند. وقتی «آر-دنیل» چشم‌های قهوه‌ای بی‌روحش را به سوی او برگرداند، «بیلی» با ناراحتی در چشم بودن آن‌ها تردید کرد. در واقع هم آنچه که «بیلی» می‌دید چشم نبود، بلکه دوربینی بود که با دقت یک دوربین عکاسی می‌توانست در یک آن، تمام صحنه را ضبط کند. «آر-دنیل» به آرامی گفت: «کاملاً اطمینان دارم.»

— «خب، فرض کنیم این طور باشه، بازهم فقط یه بی ادبیه.

غیر از این، چه چیزی رو ثابت می‌کنه؟»

— «الیاس، نمی‌دونم چی بگم، ولی آیا این فقط یه تصادفه

که شش نفر از اونا همون‌هایی هستند که شب گذشته میون جمعیت جلو کفش فروشی بودند؟»



۱۱ - تعقیب در بزرگراه

«بیلی» چنگال را با تشنج در میان انگشت هایش فشرد و خودبخود پرسید: «مطمئنی؟». هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که به بی فایده بودن پرسش خود پی برد. معمولاً از یک کامپیوتر نمی پرسند آیا از پاسخی که به دست داده، اطمینان دارد، یا خیر، حتا اگر این کامپیوتر دارای دست و پا هم باشد.

«آر-دنیل» گفت: «کاملاً.»

— «اونا به ما نزدیک ان؟»

— «نه زیاد. پخش شده اند.»

— «خیله خب، ولش کن.»

«بیلی» دوباره به غذایش پرداخت. چنگال را با ساختگی داخل بشقاب می برد و بیشتر با آن بازی می کرد، تا خوردن غذا. پشت صورت دراز و گرفته اش، مغزش دیوانه وار کار می کرد. فرض کنیم حادثه ی شب گذشته به وسیله ی گروهی از متعصب های ضد آدم آهنی ترتیب داده شده بود و فرض کنیم این حادثه برخلاف آنچه که تصور می شد، حادثه ی خودجوشی نبوده. در میان چنین گروه آشوب گری خیلی راحت آدم هایی پیدا می شوند که بر اثر ضرورت

ناشی از دشمنی، درباره‌ی آدم آهنی مطالعه و تحقیق کنند. یکی از همین‌ها شاید ماهیت واقعی «آر-دنیل» را شناخته. (کمیسر نیز همین مطلب را به صورتی دیگر مطرح کرده بود. لعنتی! از این مرد نمی‌شود سردرآورد.)

این با عقل جور در می‌آید. با قبول اینکه آن‌ها روی انگیزه‌ی آنی شب گذشته، نمی‌توانستند همان موقع به‌طور سازمان‌یافته عمل کنند، به این نتیجه می‌رسیم که دست‌کم این قدرت را داشتند برای آینده نقشه بکشند. اگر آن‌ها می‌توانستند آدم آهنی ای چون «آر-دنیل» را شناسایی کنند، می‌توانستند این را هم بفهمند که خود «بیلی» هم یک افسر پلیس است. افسر پلیسی که کار فوق‌العاده و غیر معمولی همراهی و همکاری با یک آدم آهنی انسان‌نما به او سپرده شده، باید در تشکیلات خود، آدم مهمی باشد. «بیلی» با تجزیه و تحلیل عقلی وقایع، بی‌هیچ مشکلی، خط استدلال و نتیجه‌گیری را دنبال کرد. سرانجام به اینجا رسید که افرادی در ساختمان حکومتی (شاید بهتر است بگوییم جاسوس‌هایی در ساختمان حکومتی) موظف شده‌اند، قبل از اینکه وقت بگذرد، «بیلی»، «آر-دنیل» و یا هردوی آنان را پیدا کنند و خبر بدهند. اگر آن‌ها ظرف ۲۴ ساعت این کار را می‌کردند، تعجب‌آور نبود. اگر وقت «بیلی» آنهمه در شهرک فضایی و یا «موتوروی» تلف نمی‌شد، آن‌ها خیلی زودتر این کار را می‌کردند.

«آر-دنیل» غذایش را تمام کرده بود. نشسته بود و آرام آرام انتظار می‌کشید و دست‌های خوش‌ترکیبش را با خونسردی بر لبه‌ی میز گذاشته بود. پرسید: «بهتر نیست کاری بکنیم؟»

«بیلی» گفت: «اینجا، تو غذاخوری، در امنیت هستیم.

لطفاً کارها رو بذار به عهده‌ی من.»

«بیلی» با احتیاط دوروبرش را نگاه کرد، چنان که گویی اولین بار بود یک غذاخوری عمومی می‌دید.

مردم! هزاران نفر از مردم. ظرفیت یک غذاخوری متوسط چند نفر است؟ زمانی «بیلی» رقم این ظرفیت را جایی دیده بود و حالا در پاسخ این پرسش به خود گفت دوهزار و دوست نفر. غذاخوری که اکنون آن‌ها داخلش بودند، بزرگتر از یک غذاخوری متوسط بود. فرض کن یکباره یکی داد بزند، «آدم آهنی!! آدم آهنی!!»، آن وقت چی پیش می‌آید. فرض کن این آدم آهنی به میان هزارها نفر از مردم پرتاب شود..... نمی‌دانست چه بگوید، ولی اهمیت نداشت، چون چنین حادثه‌ای پیش نمی‌آمد. یک شورش خودجوش می‌تواند همه جا زبانه بکشد، در خیابان‌ها، روی پله‌های برقی، و به همان سادگی در غذاخوری‌ها، و شاید در غذاخوری‌ها، ساده‌تر از همه جا. در مواقع صرف غذا، کمتر می‌شد جلوبروز احساسات را گرفت. یک شوخی خردکی می‌توانست در مدتی کوتاه به چیزی خیلی جدی و خطرناک تبدیل شود.

ولی در مورد یک شورش طرح‌ریزی شده، وضع فرق می‌کند. اینجا، در غذاخوری عمومی، خود توطئه‌گران نیز در یک سالن شلوغ و مملو از جمعیت گیر می‌افتند. وقتی بشقاب‌ها به هوا برود و میزها خرد شود، فرار ساده نخواهد بود. بی‌شک صدها نفر جان‌شان را از دست خواهند داد و خود توطئه‌گران نیز ممکن است خیلی ساده در شمار همین‌ها باشند.

نه، یک شورش امن باید در خیابان‌های «شهر» راه انداخته شود، یا در راهروهای نه‌چندان تنگ و باریک. در چنین مکان‌هایی.

هیجان و هراس، به تدریج در میان توده‌ی مردم پخش می‌شود و در ایز گیرودار طراحان شورش فرصتی به دست می‌آورند تا خیلی سریع از طریق کوچه‌ای فرعی، یا پلکان برقی جیم شوند، به سرعت خود را از محل حادثه دور سازند، به جای امنی برسند و از نظرها ناپدید شوند.

«بیلی» احساس کرد توتله افتاده است. شاید عده‌ی دیگری بیرون منتظر بودند. آن‌ها «بیلی» و «آر-دنیل» را تا مکانی مناسب تعقیب می‌کردند و آن‌گاه، فیوز را می‌کشیدند.

«آر-دنیل» گفت: «چرا اونا رو دستگیر نکنیم؟»

— «این فقط دردسرو جلو میندازه. تو که قیافه‌های اویارو

می‌شناسی، نه؟ فراموش شون که نمی‌کنی؟»

— «من قادر به فراموش کردن نیستم.»

— «خب، در این صورت اونا رو بعداً دستگیر می‌کنیم. حالا

فقط باید از دامی که برای مون گذاشته‌ان، خودمونو نجات بدیم. دنبالم بیا. دقت کن هر کاری که من می‌کنم، تو هم همون کار رو بکنی.»

«بیلی» برخاست و بشقابش را وارونه روی صفحه‌ی

متحرکی که بشقاب از داخل آن بیرون آمده بود، گذاشت. چنگالش را نیز توی همان گودی که قبلاً در آن بود، قرار داد. «آر-دنیل» که «بیلی» را می‌پایید، حرکات او را موبه موتکرار کرد. بشقاب‌ها و وسایل دیگر در دم از نظر ناپدید شدند.

«آر-دنیل» گفت: «اونا هم دارن بلند می‌شن»

— «بسیار خب، احساس می‌کنم، حداقل اینجا، خودشونو

زیاد بهمون، نزدیک نکنند.»

اکنون هر دو، بزهم، توی صف بودند و داشتند به سوی در

خروجی می رفتند که آنجا یک بار دیگر ژتون ها با نظم و ترتیب بی نظیری تیک-تیک صدا می کردند. این بار با هر تیک، علامتی روی ژتون ها نقش می بست که نشان دهنده مصرف یک سهمیه بود. «بیلی» برگشت، و از میان فضایی بخار گرفته و پر سروصدا و شلوغ، عقبش را نگاه کرد و یک مرتبه، بدون اینکه موردی داشته باشد، به یاد دیداری افتاد که شش یا هفت سال پیش همراه «بن» از باغ وحش «شهر» کرده بود. نه، هشت سال پیش بود، چون در آن موقع «بن» درست هشت سالگی اش را پشت سر گذاشته بود (یهو شفت!! زمان چه زود می گذرد، مثل اینکه همین دیروز بود). نخستین بار بود که «بن» باغ وحش را می دید، به همین دلیل خیلی به هیجان آمده بود. چون گذشته از هر چیز، «بن» پیش تر هرگز یک گربه یا سگ واقعی را ندیده بود. آن گاه، در بالای آن قسمت، قفس پرنده ها قرار داشت. حنا خود «بیلی» هم که پیش تر بارها این قفس را دیده بود، نمی توانست در برابر جاذبه ی آن مقاومت کند. در اولین دیدار انسان با موجودات زنده ای که تو هوا چرخ می زنند، چیزی هست که آدم را به طرز بی سابقه ای به هیجان می آورد. زمانی که به قفس گنجشک ها رسیدند، وقت غذا دادن به آن ها بود و یکی از خدمتکاران داشت مقداری جو صحرایی خرد شده را داخل یک تفرار دراز می ریخت (انسان عادت کرده است به جای هر چیز، مخمر آن را بخورد، ولی حیوانات خیلی محافظه کارانه هنوز هم اصرار دارند دانه ی واقعی بخورند).

گنجشک ها دسته دسته، صدتا صدتا، پایین آمدند، پهلوه به پهلوه، بال به بال، و با چهچه ای گوش خراش دور تفرار دراز و بزرگ صف کشیدند.... خودش بود! این همان تصویری بود که وقتی

«بیلی» هنگام بیرون آمدن از غذاخوری به عقب نگاه کرد، در ذهنش زنده شد. انسان‌ها درست مثل گنجشک‌های دور آن نفار بودند... از این فکر چندش‌اش شد. فکر کرد: یهوشفت!! باید راه بهتری هم وجود داشته باشد. ولی کدام راه بهتر! این راه مگر چه‌اش بود؟ این راه قبلاً هرگز ناراحتش نکرده بود. یک مرتبه به «آر-دنیل» گفت: «دنیل، آماده‌ای؟»

— «من آماده‌ام، الیاس.»

از غذاخوری بیرون آمدند. اکنون مسئولیت فرار از این مهلکه، بی هیچ شک و تردیدی، بر عهده‌ی «بیلی» بود.

* * *

بازی‌ای وجود دارد که جوان‌ترها آن را بهتری می‌شناسند. این بازی «تعقیب و گریز در استریپ» نامیده می‌شود. قوانین این بازی از «شهر»ی به «شهر» دیگر اندکی تفاوت می‌کند ولی اصول آن همه‌جا یکسان است. به همین دلیل، پسری از «سان فرانسیسکو» می‌تواند بی هیچ مشکلی مثلاً در «قاهره» به این بازی بپیوندد.

هدف بازی رسیدن از نقطه‌ی «آ» به نقطه‌ی «ب»، از طریق سریع‌ترین وسیله‌ی حمل و نقل «شهر» است. حرکت باید طوری انجام گیرد که «سردسته»ی بازی بتواند هراندازه که ممکن باشد تعقیب کنندگان خود را منحرف سازد و از خود دور کند. «سردسته»ای که تنها و بدون تعقیب کنندگانش، به مقصد برسد، موفق است، همان‌طور تعقیب کننده‌ای که بدون منحرف شدن به وسیله‌ی سردسته‌ی بازی، به مقصد برسد.

این بازی معمولاً در ساعت‌های شلوغ عصر انجام می‌شود، یعنی درست موقعی که هجوم جمعیت به وسایل حمل و نقل برای

رفتن به خانه های خود، ناگهان بازی را مشکل تر و مرگ بارتر می کند. سردسته، بازی را آغاز می کند و در طول «استریپ» های تندرو به فرار خود ادامه می دهد. او نهایت کوشش اش را می کند تا آنجا که ممکن است روی «استریپ»ی مخصوص توقفی غیر منتظره و طولانی بکند و بعد یک مرتبه در این یا آن جهت از روی آن پایین بپرد. بعد به سرعت در طول «استریپ»های متعدد شروع به دویدن می کند و آن گاه بار دیگر می ایستد و منتظر می ماند.

بدا به حال تعقیب کننده ای که با بی احتیاطی تلوتلو بخورد و روی «استریپ»ی بیفتد که خیلی سرعت می رود. اگر چابکی به خرج ندهد، تا بیاید اشتباهش را جبران کند از «سردسته»ی بازی دور افتاده است. سردسته زیرک در این قبیل موارد کسی است که اشتباه تعقیب کننده را با حرکت سریع در جهتی مناسب، تکمیل کند.

حرکتی که برای چند برابر کردن دشواری و هیجان این بازی وجود دارد، عبارت است از سوار شدن به وسایل حمل و نقل راه های فرعی یا خود «اکسپرس وی» و بیرون پریدن از آن، در سوی دیگر است. نزدیک نشدن به این وسایل یا زیاد ماندن در داخل آن ها، هر دو، حرکتی منفی به حساب می آید.

برای یک نوجوان، به ویژه نوجوانی که خود هیچ وقت بازیکن «تعقیب و گریز در استریپ» نبوده، درک جاذبه ی این بازی مشکل است. مسافرها رفتار خشنی با بازیکن ها دارند، چون بازیکن ها با سرعت از کنارشان رد می شوند راه شان را می بندند و به آن ها تنه می زنند. پلیس به شدت بازیکن ها را تعقیب و به آزار و اذیت شان می پردازد، پدر و مادرشان آن ها را به سختی تنبیه می کنند

و در رسانه ها و مدارس محکوم شان می سازند، هیچ سالی نیست که چهار و پنج نوجوان در این بازی جان شان را از دست ندهند، گروهی صدمه نبینند و عده ای از مسافران بی گناه با انواع پیش آمدهای ناگوار روبرو نشوند. با وجود این، هیچ وقت نمی شود جلودار و دسته های بازی «تعقیب و گریز در استریپ» را برای همیشه گرفت. هر اندازه که خطر بیشتر باشد، بازیکن ها به همان اندازه بیشتر به هدف ارزشمند خود، که پربهاترین جایزه است می رسند، و آن عبارت است از کسب افتخار و شهرت پیش دوستان و همبازی ها. بازیکن موفق خیلی به خود می بالد، چون قهرمان شناخته می شود.

به عنوان مثال، خود «الیاس بیلی» هنوز هم با رضایت ولذت به یاد می آورد که زمانی یک بازیکن «تعقیب و گریز در استریپ» بوده. او سردستگی یک گروه بیست نفری را از «کانکورس سکتور» تا مرزهای «کوئینز» برعهده گرفته و از سه «اکسپرس وی» رد شده بود. در جریان دو ساعت تلاش خستگی ناپذیر و هیجان و تب و تاب، عده ای از سمج ترین تعقیب کنندگان بخش «برونکس» را از مسیر خود منحرف ساخته و تنها به مقصد رسیده بود. ماه ها همه جا صحبت از این «تعقیب و گریز» بود.

«بیلی» اکنون به چهل سالگی گام نهاده بود، بیش از بیست سال می شد که دیگر از مسیر «استریپ» ها فرار نکرده بود، ولی هنوز هم بعضی از حقه های بازی را به یاد داشت. اگر چابکیش را از دست داده بود، در عوض چیزهای دیگر آموخته بود. او یک پلیس بود. هیچ کس، مانند پلیس کار آزموده ای چون خود او، به سوراخ و سنبه های شهر وارد نبود. می دانست فلان کوچه از کجا آغاز و به کجا می رسد. با چابکی، ولی نه با شتاب، از غذا خوری، بیرون زده بود.

هر لحظه انتظار داشت فریاد «آدم آهنی! آدم آهنی!» از پشت سرش به هوا برخیزد. این نخستین قدم‌های حرکت، خطرناک‌ترین آن‌ها بود. قدم‌هایش را با ترس و لرز شمرد، تا اینکه سرانجام حرکت اولین «استریپ» تندرو را زیر پاهایش احساس کرده «آر-دنیل» به راحتی در کنارش حرکت می‌کرد، برای لحظه‌ای ایستاد و به صدایی نجوا گونه پرسید: «دنیل، اونا هنوزم ما رو تعقیب می‌کنن؟»
— «بله، دارن به ما نزدیک می‌شوند.»

«بیلی» با اطمینان گفت: «این وضع زیاد دوام نمی‌آره.»
به «استریپ»‌ها نظر افکند که به هر سو کشیده شده بودند و در سمت چپ او با کالاهایی از انسان با سرعت در حرکت بودند و هر قدر که از او فاصله می‌گرفتند، به سرعت‌شان افزوده می‌شد. در طول زندگی‌اش هر روز چند بار حرکت «استریپ»‌ها را زیر پای خود احساس کرده بود، ولی بیست سال، یا بیش از هفتصد روز می‌شد که هیچ وقت زانوهایش را به نشانه‌ی آماده کردن خود به دویدن در طول «استریپ»‌ها، خم نکرده بود. حالا که می‌خواست دست به چنین کاری بزند همان وحشت قدیمی ولی آشنا را (همان وحشت بازی «تعقیب و گریز در استریپ» را) احساس کرد و ضربان قلبش شدیدتر شد. کاملاً از یاد برد که زمانی مچ «بن» را هنگام بازی گرفته بود، ساعت‌ها به موعظه پرداخته و تهدیدش کرده بود که تحویل پلیس خواهد داد.

با چابکی، سرعت و رعایت کامل احتیاط و تدابیر ایمنی، روی «استریپ» هارفت. وقتی «استریپ» سرعت می‌گرفت به جلو خم می‌شد. «استریپ» داشت به یک راه محلی نزدیک می‌شد. «بیلی» برای لحظه‌ای چنان حالتی به خود گرفت که انگار

می خواست از روی «استریپ» روی راه محلی بپرد. ولی ناگهان به عقب برگشت و از میان جمعیتی که تعدادشان روی «استریپ» های کندرو زیادتر می شد، چپ و راست و تنه زنان، گریز زد. بعد روی «استریپ» توقف کرد و گذاشت که «استریپ» با سرعتی معادل ۲۵ کیلومتر در ساعت او را با خود ببرد. روبه «دنیل» کرد و پرسید:

— «دنیل، حالا چند نفر دنبالمون هستند؟»

آدم آهنی بدون اینکه از نفس بیفتد یا وضعی آشفته داشته باشد، کنارش ایستاده بود، جواب داد: «فقط یه نفر، الیاس.»

— «باید جوانی هاش بازیکن خوبی بوده باشه، ولی خب، زیاد دوام نمی آره.»

«بیلی» که مملو از غرور بود، شور و هیجان نیمه روشن روزهای جوانی را به یاد آورد. بخشی از این شور و هیجان به احساس غوطه ور شدن در حالتی عرفانی مربوط می شد که افراد دیگر از درکش ناتوان بودند، بخشی دیگر به طور مطلق جنبه ی جسمانی داشت، مانند هیجان ناشی از برخورد باد با صورت و موها، و بخشی از آن با احساس لذت بخش خطر ارتباط پیدا می کرد.

با صدایی آهسته گفت: «اینو گریز فرعی میگن.»

قدم های بلندش فاصله را در کم می کشید، ولی او تنها در طول یک «استریپ» حرکت می کرد و با حداقل زحمت و کوشش از میان جمعیت گریز می زد. همچنان به این حرکتش ادامه داد و پیوسته در مسیری نزدیک به کناره ی «استریپ» حرکت کرد. آن گاه بدون اینکه قدم هایش را کندتر کند روی «استریپ» مجاور جست. وقتی تعادلش را بازیافت در عضله های رانش دردی احساس کرد. از میان مردمی که از سرکار باز می گشتند و راهی خانه های خود بودند، به

سرعت گذشت و سوار «استریپ» ی شد که در ساعت حدود هفتاد کیلومتر سرعت داشت. پرسید: «حالا وضع چطوره، دنیل؟»
 «دنیل» با خودنسردي جواب داد: «اون هنوزم دنبال ماست.»

«بیلی» لب‌هایش را روی هم فشرد. چاره دیگری باقی نمانده بود، باید برای منحرف کردن او، از سکوه‌های متحرک «اکسپرس وی» استفاده می‌کرد و این عمل به تناسب اندام و هماهنگی ای نیاز داشت که شاید خیلی بیش از توان او بود.
 به تندی دور و بر را از نظر گذراند: اکنون کجا بودند؟ تابلوی خیابان بی-۲۲ به چشمش خورد. به سرعت موقعیت‌شان را محاسبه کرد، از «استریپ» ی که بودند بیرون پرید، از طریق «استریپ» های دیگر به نرمی و یکنواختی حرکت کرد و بعد خود را داخل سکوی متحرک راه محلی انداخت. وقتی «بیلی» و «آر-دنیل» با تقلا سوار شدند و در میان نرده‌ها به زور برای خودشان جا باز کردند، چهره‌های بی‌روح مردان و زنانی که خستگی راه بد خلق‌شان کرده بود، آکنده از خشم و نفرت شد. زنی که کلاهش را با دست چسبیده بود، با جیغ و داد گفت: «هی، چکار می‌کنی، مواظب باش.»

«بیلی» گفت: «بیخشید.»

از میان مسافرانی که سر پا ایستاده بودند، راهش را به زور باز کرد و از سوی دیگر سکوی متحرک، بیرون آمد. در آخرین لحظه، مسافری که تنه خورده بود، ضربه سنگینی به پشت «بیلی» زد. «بیلی» تلو تلو خورد و بیهوده کوشید تعادلش را باز یابد. در همان حال که لبه ی «استریپ» ی سکندری می‌خورد، تغییر ناگهانی در

سرعت، مجبورش کرد روی زانوهایش بیفتد و بعد روی پهلوش بغلتد. در یک لحظه، تصویر وحشتناک مردمی که با او تصادم می کردند و رویش می غلتیدند و تصویر وضع آشفته ی «استریپ» در نظرش مجسم شد. چنین حادثه ای می توانست خیلی ها را با دست و پایی شکسته روانه بیمارستان کند. ولی پیش از اینکه چنین تصویری به واقعیت بپیوندد، دست «آر-دنیل» زیر بازوی او بود. «بیلی» احساس کرد با نیروی برتر از نیروی یک انسان، او را از زمین بلند کردند. نفس نفس زنان خطاب به «آر-دنیل» گفت: «متشکرم». برای قدردانی بیش از این، فرصت نبود. نخست به وسیله ی «استریپ» های کندرو و بعد به وسیله «استریپ» های تندرو و با توسل به مانورهای ویژه، سرانجام خودشان را به «اکسپرس وی» رساندند و سوار شدند.

— «دنیل، یارو هنوزم دنبال ماست؟»

— «اثری ازش نیست، الیاس.»

— «خوبه.... چه بازیکن خوبی می تونستی باشی دنیل...»

اوف... محشره، محشره!

از «اکسپرس وی» پایین آمدند و سوار واگن های راه محلی دیگری شدند و بعد، از آن نیز پایین آمدند، از چند «استریپ» بالا و پایین رفتند و سرانجام خود را مقابل دری بزرگ که به نظر می رسید متعلق به مکانی دولتی باشد، رساندند. نگهبانی از جا بلند شد و طرف آن ها آمد. «بیلی» کارت شناسایی اش را در آورد و به او نشان داد: «مأموریت اداری»

حالا داخل شده بودند.

«بیلی» تند و کوتاه گفت: «نیروگاه. اومدنمون به اینجا

باعث می شه، رد ما روبه کل گم کنن.»

«بیلی» پیش تر کارخانه ی برق، و از جمله همین نیروگاه، را دیده بود. این آشنایی از احساس وحشتی که ناراحتش می کرد، چیزی نکاست. ناراحتی اش با هجوم این اندیشه به مغزش که زمانی پدرش از مسئولین بلند پایه ی چنین نیروگاهی بوده، شدت گرفت. یعنی، پیش از...

وزوز سنگین و ممتدی از مولدهایی که در چاه مرکز کارخانه کار گذاشته شده بود، گوش را پر می کرد، بوی ضعیف «اوزون» در هوا معلق بود و خطوطی قرمز در نهایت سکوت از خطری وحشتناک خبر می داد. این خطوط محدوده ای را که هیچ کس حق نداشت بدون لباس ایمنی فراتر از آن رود، مشخص می کرد.

در قسمتی از کارخانه (بیلی دقیقاً نمی دانست در کدام قسمت) هر روز نزدیک به نیم کیلو ماده ی شکافت پذیر (اتم)^{۲۸} مصرف می شود. هر چند وقت یکبار محصولات شکافت^{۲۹} رادیواکتیو که در اصطلاح آن را «خاکسترداغ» می نامند با فشار هوا به درون لوله های سربی رانده شده و به درون حفره های زیرزمینی که در دور دست ها قرار دارد، ریخته می شود. این حفره های زیرزمینی در فاصله ی ۱۷ کیلومتری وسط اقیانوس و به عمق حدود یک کیلومتر از کف

۲۸ — Fissionable Material . ایزوتوپ هایی که قابلیت شکافت

هسته ای دارند. این اصطلاح گاهی به ایزوتوپ هایی گفته می شود که در برخورد با یک نوترون کند شکافت هسته ای پیدا می کنند. (از منابع علمی) — م.

۲۹ — Fission Products . محصولات شکافت. ایزوتوپ های پایدار

و ناپایداری که در نتیجه ی شکافت هسته ای حاصل می شود. (از منابع علمی) — م.

اکیانوس، ایجاد شده است. بعضی وقت‌ها «بیلی» با خود می‌اندیشید که اگر این حفره‌ها پر شود، چه خواهد شد. ناگهان، بادرشتی به «آر-دنیل» گفت: «از این خط‌های قرمز فاصله بگیر.» بعد به خود آمد و با کمرویی افزود: «ولی فکر می‌کنم برای تو مهم نباشه.»

«دنیل» پرسید: «موضوع به رادیو اکتیویته مربوط می‌شه، نه؟»

— «آره.»

— «در این صورت رومن اثر می‌ذاره. تشعشع گاما تعادل ظریف و حساس مغز پوزیترونیک رو به هم می‌زنه. این تشعشع خیلی سریع تر از تو، رومن اثر می‌ذاره.»

— «می‌خواهی بگی که اون تو رو می‌کشه؟»

— «باید مغز پوزیترونیک تازه‌ای رو من بذارن واز اونجا که هیچ دو مغز پوزیترونیک نمی‌تونه عین هم باشه، من شخص جدیدی خواهم بود.» «دنیل» ی که شما اکنون می‌شناسید و داره باهاتون حرف می‌زنه، به تعبیری خواهد مرد.»

«بیلی» با دودلی «دنیل» را نگاه کرد: «اینو نمی‌دونستم... از این پله‌ها باید بریم.»

— «رو این مسئله زیاد تأکید نمی‌شه. شهرک فضایی میل داره توجه زمینی‌ها رو به سودمندی موجوداتی مثل من جلب کنه، نه نقص و عیب اونا.»

— «خب، پس برای چی اینوبه من میگی؟»

«آر-دنیل» نگاهش را به طور کامل روی همراه «انسان» خود متمرکز کرد و گفت:

«الیاس، تو همکار منی. خوبه که ایرادها و نواقص منو

بدونی.»

«بیلی» گلویش را صاف کرد و دید حرفی برای گفتن ندارد. بعد از چند لحظه گفت: «از این طرف بیا. چند صدمتر دیگه به آپارتمانمون می‌رسیم.»

* * *

آپارتمانی که در اختیار آن‌ها گذاشته شده بود، آپارتمانی ناجور و درجه پایین بود: یک اتاق کوچک با دو تختخواب. دو صندلی تاشو و یک قفسه. یک گیرنده‌ی تلویزیونی که توی دیوار کار گذاشته شده بود. این گیرنده در ساعت‌های تعیین شده کار می‌کرد و نمی‌شد آن را به دلخواه تنظیم کرد و حالا روشن بود. دستشویی‌ای دیده نمی‌شد، حتا دستشویی غیر دایر. هیچ امکاناتی برای پخت و پز، حتا برای جوشاندن آب، وجود نداشت. ظرف آشغال کوچکی بارنگ تیره‌ی ناخوش آیند و زشت در گوشه‌ای گذاشته شده بود که منظره‌ی ناخوش آیند اتاق را ناخوش آیندتر می‌کرد.

«بیلی» شانه‌هایش را بالا انداخت: «همینه که هست، فکر می‌کنم بتونیم تحمل کنیم.» «آر- دنیل» نزدیک ظرف آشغال رفت. یقه پیراهنش را باز کرد و از زیر آن سینه نرمش نمایان شد. سینه‌اش از هر نظر، عضله‌های سینه‌ی انسان را داشت و چیزی کم و کسر نبود.

«بیلی» پرسید: «چکار داری می‌کنی؟»

— «می‌خوام خودمو از دست غذایی که بلعیده‌ام خلاص کنم. اگه بذارم همون جا بمونه، می‌کنده و من به موجود نفرت انگیزی تبدیل می‌شم.»

«آر- دنیل» با دقت دو انگشتش را زیر نوک یکی از

پستان‌هایش گذاشت و آن را به اندازه‌ای که لازم بود، فشار داد. سینه‌اش از درازا باز شد. «آر-دنیل» دستش را تو برد و از درون درهم و برهم فلزی براق، کیسه‌ای کوچک و شفاف، که کمی باد کرده بود، بیرون آورد و آن را باز کرد. «بیلی» با وحشت او را می‌پایید.

«آر-دنیل» کمی دودل ماند و بعد گفت: «این غذا کاملاً تمیزه. من بهش آب دهن نزده و اونونجو یده‌ام. همون طور که میدونی مکیده شده و رفته تو، قابل خوردنه.»

«بیلی» به آرامی گفت: «خیلی ممنون! گرسنه نیستم. بیاندازش دور.»

«بیلی» تشخیص داد کیسه‌ی «آر-دنیل» از نوعی پلاستیک ساخته شده و جنس آن طوری است که دست کم غذا به آن نمی‌چسبد. غذا به راحتی از داخل کیسه بیرون آمد و کم‌کم درون ظرف آشغال جای گرفت و «بیلی» به خود گفت حیف از این غذای خوب که حرام شد. روی یکی از تختخواب‌ها نشست و پیراهنش را درآورد و گفت:

«فردا باید صبح زود راه بیفتیم.»

— «دلیل خاصی داره؟»

— «رفقامون هنوز اینجارو نمی‌شناسن، یا حداقل امیدوارم این طور باشه. اگه زودتر از اینجا بریم بیرون، امن تره. وقتی به اداره رسیدیم می‌تونیم در این باره که آیا همکاری ما دو تا بازم ممکنه یا نه، تصمیم بگیریم.»

— «فکر می‌کنی احتمال داره همکاری مادیکه ممکن

نباشه؟»

«بیلی» شانه‌هایش را بالا انداخت و با سسختی گفت:

«ما نمی‌تونیم هر روز با این قبیل گرفتاری‌ها دست به یقه بشیم.»
 — «ولی به نظر من...». صدای تیز زنگ در حرف «آر-
 دنیل» را ناتمام گذاشت. «بیلی» به آرامی از جایش برخاست و
 تپانچه‌اش را درآورد. زنگ دوباره به صدا درآمد و چراغ بالای در که
 رنگی ارغوانی داشت، خاموش و روشن شد. «بیلی» بی‌صدا و آهسته
 به سوی در رفت، انگشت شست‌اش را روی دگمه‌ی آتش تپانچه
 گذاشت و وقتی جلو در رسید کلیدی را که باعث می‌شد منظره‌ی آن
 سوی در دیده بشود، زد. چشم الکتریکی‌ای که توی این در کار گذاشته
 بودند، از نوع خوب نبود، کوچک بود و منظره‌ی آن سوی در را بد و
 تغییر شکل یافته نشان می‌داد، با وجود این، آن اندازه روبه راه بود که
 «بیلی» بتواند قیافه‌ی پسرش را در آن سوی در، تشخیص بدهد.
 «بنتلی»، پسر «بیلی» پشت در بود.

«بیلی» تند و چابک عمل کرد. در را به سرعت گشود و در
 همان حال که «بن» دستش را بلند کرده بود تا برای سومین بار زنگ
 بزند، میچ دستش را چنگ زد و با خشونت او را کشید تو.
 چند لحظه طول کشید تا آثار وحشت و گیجی از چشم‌های
 «بن» زدوده شود. او در سینه‌ی دیواری که با خشونت به طرفش پرت
 شده بود، خود را خم کرده و نفس نفس می‌زد و در همان حال میچ
 دستش را می‌مالید. بالحنی آشفته و ناراحت گفت: «بابا! چرا
 همچین می‌کنی؟». در دوباره بسته شده بود و «بیلی» بار دیگر از
 درون چشم الکتریکی، بیرون را نگاه می‌کرد. تا آنجا که
 می‌توانست ببیند، راهرو خلوت بود و کسی در آن دیده نمی‌شد.

— «بن، اون بیرون کسی روندیدی؟»

— «نه، خدای من!! بابا! من فقط اومدم ببینم شما حالتون

خوبه یا نه.»

— «چرا باید حال خوب نباشه؟»

— «من نمی‌دونم، ماما می‌گفت. ناراحت بود و گریه می‌کرد. گفت که باید شما رو پیدا کنم. گفت که اگه من دنبال شما نیام، اون خودش میاد و بعد معلوم نیست چه اتفاقی می‌افته. مجبورم کرد پیام دنبال شما»

«بیلی» گفت: «چطوری منو پیدا کردی؟ مادرت می‌دونست من کجا هستم؟»

— «نه، ماما نمی‌دونست، من به اداره‌ی تون زنگ زدم.»

— «و اونا بهت گفتند؟»

«بیلی» از رفتار خشن پدرش یکه خورده بود. با صدایی آرام

گفت:

— «معلومه که گفتن، یعنی نباید می‌گفتن؟»

«بیلی» و «دنیل» به همدیگر نگاه کردند.

«بیلی» با سنگینی برخاست: «بن، مادرت الان کجاست؟

تو آپارتمان؟»

— «نه، ما برای شام رفته بودیم خونه‌ی مادر بزرگ و ماما

همون جا موند. قراره منم برگردم اونجا. حالا که می‌بینم حالتون

خوبه، دلیلی ندارم اینجا بمونم.»

— «تو، همین جا می‌مونی. دنیل، وقتی داشتیم می‌اومدیم

اینجا، متوجه نشدی تلفن عمومی، دقیقاً کجای ساختمان؟»

آدم آهنی گفت: «چرا، اتفاقاً دیدم کجاست. می‌خواهی

بری بیرون و تلفن بزنی؟»

— «باید برم. باید با جسی تماس بگیرم.»

— «پیشنهاد می‌کنم منطقی‌تره که بنتلی رو برای این کار بفرستی. این یه نوع مخاطره است و ارزش بنتلی از تو کمتره!»

«بیلی» با حالتی جنون‌آمیز به آدم آهنی خیره شد: «تو... تو فکر می‌کنی...» بعد به خود گفت: یهوشفت!! از دست کی دارم عصبانی می‌شم؟ و با لحنی آرام‌تر ادامه داد: «تونمی فهمی، دنیل. بین ماها رسم نیست یه پدر، پسر جوونش رو به استقبال خطر بفرسته، هرچند که این منطقی‌تر باشه.»

«بن» بالذتی آمیخته به وحشت جیغ کشید: «خطر! اینجا چه خبره، بابا؟ ها... بابا؟»

— «هیچ چی، بن. اگه هم خبری باشه، به تو ارتباطی نداره. می‌خوام وقتی بر می‌گردم خوابیده باشی، گوش کردی؟»

— «آه، خدایا! می‌تونم بهم بگی، من چیزی نمی‌گم.»

— «خواب، بن، خواب.»

— «وای، خدا!»

«بیلی» وقتی کنار تلفن ایستاده بود، کتش را اندکی عقب زد، طوری که دسته تپانچه‌اش پیدا شد و او می‌توانست هر لحظه آن را بیرون بکشد. شماره‌اش را توی «دهنی» گفت و منتظر شد. در همین حال یک کامپیوتر حدود سی کیلومتر دورتر از این مکان، شماره را کنترل کرد تا اطمینان حاصل شود که این مکالمه یک مکالمه‌ی مجاز است. انتظار زیاد طولانی نشد، چون یک کارآگاه محدودیتی در مکالمه‌های کاری‌اش ندارد. «بیلی» شماره‌ی کد آپارتمان مادرزنش را گفت. صفحه‌ای کوچک روی دستگاه تلفن مصور روشن شد و چهره‌ی مادرزن «بیلی» روی صفحه آمد.

«بیلی» با صدایی آرام گفت: «مادر، جسی صحبت کنه.»

به نظر می‌رسید «جسی» از پیش، در انتظار بوده. بلافاصله روی صفحه آمد. «بیلی» چهره‌ی او را روی صفحه نگریست و به عمد روشنائی صفحه را کم کرده گفت: «خیلی خب جسی، بن الان اینجا هست، موضوع چیه؟». چشم‌های «بیلی» دوروبر را می‌پایید و مراقب بود. «جسی» گفت:

«حالت خوبه در دسری برات پیش نیومده؟»
 — «من حالم کاملاً خوبه جسی، حالا دیگه بهتره آروم باشی.»

— «اوه، لی جی، من خیلی ناراحت بودم.»
 «بیلی» با عصبانیت پرسید: «از چی ناراحت بودی؟»
 — «خودت بهتر می‌دونی. اون هم‌کارت...»
 — «خب، اون مگه چشه؟»
 — «دیشب بهت گفتم. تو در دسری می‌افتیم.»
 — «بهتره بهت بگم همه‌ی اینا بی‌معنی‌یه. امشب بن رو پیش خودم نگه می‌دارم و توهم بهتره بری بخوابی، شب بخیر عزیزم.»
 ارتباط را قطع کرد و پیش از اینکه برگردد، ایستاد و نفسی تازه کرد، چهره‌اش از ترس و نگرانی سفید و رنگ پریده می‌نمود.
 وقتی «بیلی» برگشت، «بن» وسط اتاق ایستاده بود. یکی از لنزهای نامریی‌اش را از چشم درآورده و داخل پیاله‌ای کوچک گذاشته بود. لنز دوم هنوز توی چشمش بود. گفت:
 «وای! خدا! بابا! یعنی اینجا هیچ آبی پیدا نمی‌شه؟ آقای البواو می‌گن نمی‌تونم برم پرسونال.»

— «درست می‌گه، بن، نمی‌تونی بری. اون لنز رو دوباره بذار تو چشمت. اگه یه شب با اونا بخوابی، طوری نمی‌شه.»

«بن» دوباره لنز را روی مردمک چشمش گذاشت، پیاله اش را کناری نهاد و خودش را کشید توی تختخواب: «پسر! عجب تشکی!»

«بیلی» به «آر-دنیل» گفت: «فکر می کنم ناراحت نمی شی اگه بیدار بمونی.»

— «البته که نمی شم. راستی، خیلی به اون شیشه های کوچولو و عجیبی که بن می ذاره تو چشمش، علاقمند شده ام، تموم زمینی ها از اینا می ذارن تو چشمشون؟»

«بیلی» با بی علاقگی توضیح داد: «نه، فقط بعضی ها. مثلاً من خودم از اونا ندارم.»

— «برای چی اونا رو تو چشم می ذارن؟»

«بیلی» آن قدر غرق در اندیشه های خود بود که مجالی برای پاسخ این پرسش نداشت: غرق در اندیشه های ناراحت کننده. چراغ ها خاموش شد.

«بیلی» نتوانست بخوابد. به طور مبهم صدای نفس های «بن» را می شنید که اندک اندک عمیق و منظم و اندکی ناهنجار شد. وقتی سرش را برگرداند، به خودی خود متوجه آر-دنیل شد که ثابت و بی حرکت روی صندلی نشسته و سرش را به سوی در گرفته بود.

بعد به خواب رفت و آن وقت، خواب دید. دید که «جسی» دارد به درون حفره ی شکافت هسته ای یک کارخانه برق اتمی سقوط می کند و همچنان پایین تر و پایین تر می رود. «جسی» جیغ می کشید و دست هایش را برای درخواست کمک به سوی او دراز می کرد. ولی «بیلی» بدون اینکه کاری بکند، بی حرکت و منجمد، در آن سوی

خط قرمز اعلام خطر، ایستاده بود و او را تماشا می کرد. پیکر «جسی» همان طور که پایین می رفت، می چرخید و تغییر شکل می داد، کوچک تر و کوچک تر می شد، تا اینکه سرانجام چیزی که از آن باقی ماند، فقط یک نقطه بود.

«بیلی» فقط می توانست تماشاگر این صحنه باشد، با دانستن این حقیقت که او خودش «جسی» را به درون آن حفره هل داده است.



۱۲ - گفتگو با یک آدم آهنی شناس

وقتی کمیسر «جولیوس ایندربای» وارد اداره شد، «الیاس بیلی» سرش را بلند کرد و باختگی به او سر تکان داد. «کمیسر» نگاهی به ساعت انداخت و با ناله گفت:

«امیدوارم نگی که تموم شبو اینجا بودی!»

«بیلی» گفت: «نه، نبودم.»

کمیسر با صدایی آرام گفت: «دیشب هیچ دردسری پیش

نیومد؟»

«بیلی» سرش را تکاند و به کمیسر فهماند که جواب

سؤالش منفی است.

کمیسر گفت: «داشتم فکر می کردم ممکنه من احتمال

شورش رو دستکم گرفته باشم. اگه چیزی هست...»

«بیلی» با لحنی تند گفت: «تورو خدا کمیسر! اگه چیزی

بود بهتون می گفتم. بازم دارم میگم هیچ نوع دردسری پیش نیومد.»

— «خیلی خب.»

کمیسر راه افتاد و از میان دری که او را از سایرین جدا

می کرد و شخصیتی شایسته‌ی مقام عالیش به او می داد، گذشت و

وارد دفترش شد. «بیلی» از پشت سر او را برانداز کرد و به خود گفت: دیشب را باید خوب خوابیده باشد.

«بیلی» بار دیگر روی گزارشی که می‌خواست از کارهای دوروز گذشته‌اش تهیه کند، خم شد. ولی کلماتی که با ماشین تحریر روی کاغذ نوشته بود، در برابر چشمانش تیره و تار شدند و به حرکت درآمدند. کم‌کم متوجه چیزی شد که کنار میزش ایستاده بود. سرش را بلند کرد: «چیه؟ چی می‌خواهی؟». «آر-سامی» بود. «بیلی» با خود گفت: پادوی خصوصی «جولیوس ایندربای»، کمیسر بودن این‌ها را هم دارد.

«آر-سامی» با همان خنده‌ی احمقانه همیشگی گفت: «کمیسر می‌خواد توروبینه، لی جی، میگه همین الان.»

«بیلی» دستش را توهوا چرخاند: «کمیسر همین الان منو دید. بهش بگو بعداً میام.»

«آر-سامی» گفت: «اون میگه همین الان.»

— «خیلی خب، خیلی خب، حالا دیگه برو.»

آدم آهنی برگشت و راه افتاد، درحالی که داشت می‌گفت: «کمیسر می‌خواد همین الان توروبینه، لی جی. میگه همین الان.»

«بیلی» که از خشم دندانهایش را روی هم می‌فشرد، از میان دندان‌هایش گفت: «یهوشفت!! اومدم بابا، اومدم.»

از پشت میزش بلند شد و به سوی دفتر کمیسر «ایندربای» راه افتاد. «آر-سامی» ساکت شده بود. وقتی وارد دفتر شد، با ناراحتی گفت: «کمیسر خواهش می‌کنم این چیز لعنتی رو دنبال من نفرست، ممکنه؟»

ولی کمیسر فقط جواب داد: «بشین، لی جی. بشین.»
 «بیلی» نشست و به کمیسر خیره شد. شاید در باره‌ی
 «جولیوس» بد قضاوت کرده بود. شاید «جولیوس» شب را اصلاً
 نخوابیده بود. به کلی کوفته می‌نمود. کمیسر کاغذی را جلوی او
 گذاشت و گفت: «این گزارش نشون می‌ده تواز طریق موج محرمانه،
 به دکتر «گریگل» در واشنگتن تلفن کردی.»

— «درسته، کمیسر»

— «چون این یه تماس محرمانه بوده، باید گزارش می‌کردی.
 این کارا برای چیه؟»

— «می‌خوام اطلاعاتی ازش بگیرم.»

— «اون کارشناس آدم آهنی‌یه، این طور نیست؟»

— «چرا، همینطوره.»

کمیسر تو فکر رفت و بعد یکمرتبه مثل بچه‌ها پرسید:
 «ولی هدف از این کارا چیه؟ چه نوع اطلاعاتی می‌خواهی
 ازش بگیری؟»

— «مطمئن نیستم، کمیسر، فقط احساس می‌کنم در
 پرونده‌ای مثل این، داشتن اطلاعات دقیق در باره‌ی آدم آهنی می‌تونه
 کمک کنه.» «بیلی» حرفش را همین جا تمام کرد. نمی‌خواست
 بیش از این توضیح بدهد و تمام آنچه را که فکر می‌کرد، رو کند.
 کمیسر گفت: «نمی‌تونم قبول کنم، لی جی. نمی‌تونم. فکر
 نمی‌کنم این کارا قلاانه باشه.»

— «چرا کمیسر، ایرادت چیه؟»

— «هر قدر تعداد کسانی که از این ماجرا با خبرند، کمتر

باشه، بهتره.»

— «طبیعی که من سعی می کنم هرچه کمتر اونو در جریان بذارم.»

— «با اینهمه، فکر نمی کنم عاقلانه باشه.»

«بیلی» احساس می کرد طاقتش تمام می شود. گفت:

«دارید بهم دستور می دید اونو ببینم؟»

— «نه. نه. هرکاری که فکر می کنی لازمه، بکن. تو مسئول

این تحقیقات هستی. فقط...»

— «فقط چی؟»

کمیسر سرتکان داد و گفت: «هیچ چی. اون کجاست؟

می دونی منظورم کیه؟»

«بیلی» می دانست کمیسر کی را می گفت. جواب داد:

«دنیل هنوز تو بایگانیه.»

کمیسر لحظه ای طولانی مکث کرد و بعد گفت: «پیشرفت

خوبی نداریم، اینو می دونی.»

— «تا حال که نداشته ایم. ممکنه اوضاع عوض بشه.»

— «خوبه.» کمیسر گرچه گفته بود «خوبه.» ولی به نظر

می رسید واقعاً به آن معتقد نیست.

وقتی «بیلی» پشت میز کارش برگشت، «آر- دنیل» همان

جا بود. «بیلی» با درشتی پرسید: «خب، چی پیدا کردی؟»

— «همکار الیاس، اولین تحقیقات خودمو که تاحدی هم با

عجله بود، تو بایگانی تموم کردم. موفق شدم دو تن از افرادی رو که

دیشب ما را تعقیب می کردند و توی حادثه ی کفش فروشی هم بودند،

شناسایی کنم.»

— «کو، بذار ببینم.»

«آر- دنیل» کارت های کوچکی را که به اندازه تمبر بودند، جلو «بیلی» گذاشت. روی آن ها سوراخ های کوچکی بود که کار رمز را انجام می دادند. آدم آهنی همچنین دستگاه کشف رمز کوچکی را نیز جلو «بیلی» گذاشت و یکی از کارت ها را داخل شکافی که روی دستگاه بود، قرار داد. سوراخ ها خاصیت انتقال الکتریکی ای داشتند که با بقیه قسمت های کارت فرق می کرد. حوزه ی الکتریکی که از میان کارت رد می شد به شیوه ی کاملاً خاصی تغییر شکل می داد و در نتیجه ی آن روی صفحه ی کوچکی به ابعاد 3×6 سانتی-متر که بالای دستگاه کشف رمز بود، کلماتی نقش می بست. این کلمات اگر کشف و پیاده می شد چندین برگ کاغذ یادداشت معمولی را پر می کرد و اگر کسی دفترچه ی رسمی کشف رمز پلیس را در اختیار نداشت، نمی توانست آن ها را کشف کند. «بیلی» با خونسردی مطالب را مرور می کرد. اولین کسی که کشف شد، اسمش «فرانسیس کلوشار» بود. دو سال پیش هنگام دستگیری ۳۳ سال داشت و علت دستگیری اش، به راه انداختن شورش بود. محل کار: مخمرسازی نیویورک. بعد اطلاعات دیگری در باره ی نشانی محل سکونت، پدر و مادر، رنگ مو، رنگ چشم ها، علائم مشخصه، سابقه ی تحصیلی، سابقه ی شغلی، پرونده ی روانی، پرونده ی جسمی و... به دست داده می شد و آخر کار به عکس های سه گانه ی او در گالری عکس های مجرمین، اشاره می شد.

«بیلی» پرسید: «عکسارو کنترل کردی؟»

— «بله، الیاس.»

نفر دوم شخصی بود به نام «گرهارد پیل». «بیلی» نگاهی

به محتوای کارت انداخت و گفت: «اینجا هیچ فایده ای نداره.»

«آر-دنیل» گفت: «به نظر من این طور نیست. اگر سازمانی از زمینی ها وجود دارد که مرتکب جنایت مورد نظر ما شده، این افراد عضو آن سازمان هستند. یعنی می گین چنین احتمالی وجود ندارد؟ نباید از این افراد بازجویی کنیم؟»

— «از اونا هیچ چی دستگیرمون نمی شه.»

— «اونا هم در کفش فروشی بودند، هم در غذاخوری. اینو نمی تونن انکار کنند.»

— «بودن در این محل ها به تنهایی نمی تونه جرم باشه. از این گذشته اونا می تونن همه چی رو انکار کنن. می تونن خیلی ساده بگن که اونجا نبوده ان. به همین سادگی. اون وقت ما چطور می تونیم ثابت کنیم که اونا دروغ می گن؟»

— «من اونا رو دیدم.»

«بیلی» به خشم گفت: «این نمی تونه دلیل باشه. هیچ دادگاهی، اگر کار البته به دادگاه بکشه، باور نمی کنه تو می تونی میون یه میلیون آدمی که توهم می لولند، قیافه دو نفر شونوبه یاد داشته باشی.»

— «ولی این معلومه که من می تونم.»

— «آره. ولی می تونی به اونا بگی چی هستی؟ به محض اینکه ماهیت واقعی خودتو فاش کنی، دیگه یه شاهد نیستی. شماها هیچ اعتباری در هیچکدام از دادگاه های روی زمین ندارین.»

«آر-دنیل» گفت: «این طور که می بینم، معلومه عقیده ات

عوض شده.»

— «منظورت چیه؟»

— «دیروز تو غذاخوری گفتی احتیاجی نیست اونا رو

دستگیر کنیم. گفتی چون من قیافه اونارو به یاد دارم، هر موقع خواستیم می‌تونیم اونارو بگیریم.»
 «بیلی» گفت: «خب، اون موقع فکرشونکرده بودم. دیوونه بودم. این شدنی نیست.»

— «حتا به دلایل روانی؟ اونا نمی‌تونن بفهمند ما دلیلی قانونی برای اثبات مشارکتشون در توطئه نداریم.»

«بیلی» سفت و سخت گفت: «گوش کن، منتظرم تانیم ساعت آینده دکتر گریگل از واشنگتن برسه. می‌تونم ازت بخوام در مدتی که اون اینجاست، همین جا باشی و صبر کنی؟ ممکنه؟»
 «آر-دنیل» گفت: «باشه، صبر می‌کنم.»

«آنتونی گریگل» مردی بود، دقیق، بسیار مؤدب، با قدی متوسط. انسان وقتی نگاهش می‌کرد، نمی‌توانست حدس بزند او یکی از ماهرترین کارشناسان آدم آهنی در روی کره‌ی زمین است. بیست دقیقه دیر کرده بود و برای همین، معذرت خواهی کرد. «بیلی» که نگرانی‌اش او را عصبانی کرده بود، معذرت خواهی دکتر را با ترش رویی نادیده گرفت. بعد بار دیگر به اتاق کنفرانس، که پیش‌تر وقت گرفته بود، تلفن زد و یادآور شد در طول مدت یکساعتی که آنان توی اتاق هستند، هیچکس به هیچ وجه نباید مزاحم‌شان بشود. سپس، دکتر «گریگل» و «آر-دنیل» را از راهرویی گذراند، از پله‌هایی مارپیچ بالا برد، از میان دری عبور داد و به یکی از اتاق‌هایی که از هر لحاظ در برابر استراق سمع رادیویی، عایق کاری شده بود، راهنمایی کرد. به کوچک‌ترین حرکت عقربه‌ی «موج‌سنج»ی که در دست داشت با دقت تمام گوش می‌خواباند، منتظر می‌شد ببیند که موج صداهای ممتد محومی شوند یا نه. او با

این کار می توانست هر نوع درزی را، هر اندازه هم که کوچک بوده باشد، در سیستم عایق کاری اتاق کشف کند. بعد دستگاه را به سوی سقف، کف و با دقتی خاص به طرف در اتاق گرفت. هیچ شکافی در عایق کاری وجود نداشت.

دکتر «گریگل» خنده ی کوچکی کرد. مردی به نظر می رسید که هیچوقت بیشتر از این نمی خندد. چنان تمیز و مرتب لباس پوشیده بود که می شد آن را فقط به وسواسی بودن تعبیر کرد. موهای سفیدش با دقت، و صاف و یکدست به عقب شانه شده بود و صورتش ارغوانی رنگ می نمود و نشان می داد تازه صاف و صوف شده. خشک و رسمی نشسته بود، گویی توصیه ی مکرر مادرش در ایام کودکی مبنی بر پسندیده بودن راست نشستن، برای همیشه تیره ی پشت او را شق و راست نگه داشته بود. خطاب به «بیلی» گفت: «کارهایی می کنی که موضوع خیلی مهم به نظر میاد.»

— «موضوع کاملاً مهمه، دکتر. به اطلاعاتی درباره ی آدم آهنی نیاز دارم که شاید فقط شما می تونین بهم بدین. البته هر صحبتی که اینجا می شه کاملاً محرمانه است و «شهر» از شما انتظار داره وقتی از اینجا رفتین، همه چی رو فراموش کنین.» آن گاه ساعتش را نگاه کرد. خنده ی کوچک از چهره ی کارشناس آدم آهنی، محو شد. گفت: «اجازه بدید علت تأخیرمو توضیح بدم.» معلوم بود که این مسئله روی دوشهایش سنگینی می کند و از این بابت ناراحت است. حرفش را پی گرفت: «تصمیم گرفتم با هواپیما نیام. وقتی با هواپیما سفر می کنم حالم به هم می خوره.» «بیلی» گفت: «این خیلی بده.» بعد از اینکه آخرین بار موج سنج را برای اطمینان نهایی، بار دیگر کنترل کرد و مطمئن شد ابه ادی ندارد، آن

را کنار گذاشت و نشست. دکتر گفت: «اگه نشه گفت سفر هوایی حالمو به هم می زنه، دستکم باید بگم عصبی ام می کنه. واهمه برم می داره. نوعی «اگورافوبیا»^{۳۰}. این البته چیز زیاد غیر عادی نیست، ولی چیزیه که به هر حال وجود داره. به همین دلیل با اکسپرس وی اینجا اومدم.»

«بیلی» یک مرتبه علاقه ی شدیدی به موضوع پیدا کرد:
«اگورافوبیا؟»

آدم آهنی شناس گفت: «این عنوان باعث می شه موضوع بدتر از اونچه که هست، جلوه کنه. این فقط احساسی یه که آدم وقتی سوار هواپیما می شه بهش دست می ده، همین. تا حال هواپیما سوار شده ای، آقای بیلی؟»

— «بارها.»

— «پس باید بدونی من چی میگم. آدم احساس می کنه در خلأ قرار گرفته، هیچ چی دوروبرش نیست، فقط یه تکه فلز اونواز هوای محض جدا کرده... خیلی ناراحت کننده است.»

— «پس به همین دلیل با اکسپرس وی اومدین؟»

— «بله.»

— «تموم راهو؟ از واشنگتن تا نیویورک؟»

— «اوه، قبلاً هم این کار رو کرده بودم. از وقتی تونل بالتیمور-فیلادلفیا ساخته شده، خیلی راحت.»

پس این طور. «بیلی» هیچوقت خودش این راه را نیامده بود، ولی می دانست که چنین سفری امکان پذیر است. در دو قرن گذشته،

۳۰. Agoraphobia. بیماری ترس از فضاها ی باز و تنها بودن در

واشنگتن، بالتیمور، فیلادلفیا و نیویورک به اندازه‌ای بزرگ شده بودند که تقریباً به همدیگر می‌چسبیدند. عنوان «منطقه‌ی چهار شهر» تقریباً عنوانی رسمی بود که به کل این تکه‌ی ساحلی گفته می‌شد. افراد زیادی بودند که از ادغام اداری این چهار شهر و تشکیل یک «بزرگ شهر» واحد، جانبداری می‌کردند. «بیلی» به شخصه با این عقیده مخالف بود. خود «نیویورک» آن قدر بزرگ بود که اداره‌اش به وسیله‌ی دولتی متمرکز، دشوار بود. یک «شهر» بزرگ با جمعیتی افزون از پنجاه میلیون نفر، زیر سنگینی بار خود خرد می‌شود.

دکتر «گریگل» گفت: «اشکال کار اینجا بود که در «چسترسکتور»- «فیلادلفیا» مسیر را گم کردم و به همین دلیل مقداری از وقتم تلف شد. این موضوع به اضافه‌ی مشکلی که در اختصاص دادن جایی موقتی به من، پیش آمده بود، باعث شد تأخیر کنم.»
 — «مهم نیست، دکتر. ناراحت نباشین. به هر حال اینکه می‌گین از هواپیما خوشتون نمیاد، برام جالبه. دکتر گریگل، نظرتون در باره‌ی بیرون رفتن از محدوده‌ی «شهر»، اونم با پای پیاده، چیه؟»
 دکتر «گریگل» از این حرف تکان خورده بود و کمی هم نگران به نظر می‌رسید:

— «به چه دلیل؟»

— «این فقط یه سؤال نظریه، دکتر. نمی‌خوام بگم که شما واقعاً این کار رو بکنین. فقط می‌خوام بفهمم این فکر چه اثری روتون می‌ذاره. همین»

— «اثر خیلی ناخوشایند.»

— «فرض کنین مجبور بشین شبانه «شهر» رو ترک کنین و به مسافت یک کیلومتر یا بیشتر، در خارج «شهر»، تویابون راه

برین...»

— «من.... من فکر نمی کنم مجبور به این کار بشم.»
 — «هر قدر هم که این عمل ضرورت داشته باشه؟»
 — «اگه مسئله ی نجات زندگی خودم و زندگی خانواده ام در بین باشه، شاید تلاشمو بکنم.....». دست پاچه شده بود. ادامه داد: «آقای بیلی، ممکنه پیرسم هدفتون از این سؤال ها چیه؟»
 — «بهتون میگم. یه جنایت وحشتناک رخ داده، یه قتل کاملاً پردردسر. اجازه ندارم جزئیات قضیه رو براتون بگم. ولی در ارتباط با این قتل، نظریه ای وجود داره که میگه قاتل برای ارتکاب قتل درست همون کاری رو کرده که ما داشتیم روش بحث می کردیم؛ یعنی شبانه و به تنهایی از بیابان های اطراف شهر عبور کرده. می خواستم بدونم چه جور آدمی می تونه دست به چنین کاری بزنه.»

دکتر «گریگل» به خود لرزید: «من که کسی رو نمی شناسم. این شخص مسلماً خود من نیستم. البته تصور می کنم میون میلیون ها نفر بشه چند آدم پرطاعت پیدا کرد.»
 — «ولی حتماً عقیده تون این نیست که انجام این عمل ازطرف یه انسان قطعاً قابل قبوله؟»

— «نه. اصلاً قابل قبول نیست.»
 — «پس در حقیقت اگه توضیح دیگه ای، توضیح قابل تصور دیگه ای برای این جنایت وجود داشته باشه، باید اونو مورد نظر قرار بدیم.»

دکتر «گریگل» که شق و راست نشسته و دست های نرم خود را تو آغوشش به هم گره زده بود، بیش از همیشه ناراحت به نظر

می رسید. گفت:

«توضیح دیگه ای هم دارین؟»

— «بله. این طور به نظر میاد که یه آدم آهنی، مثلاً، هیچ مشکلی در گذشتن از یه بیابان نداشته باشه.»

دکتر «گریگل» از جایش برخاست: «اوه! آقای عزیز!»

— «چه اشکالی داره؟»

— «می خواهین بگین — یه آدم آهنی ممکنه مرتکب این جنایت شده باشه؟»

— «چرا نه؟»

— «قتل؟ قتل یه انسان؟»

— «بله. لطفاً بنشینید، دکتر.»

کارشناس آدم آهنی گفته ی «بیلی» را عمل کرد. بعد گفت: «آقای بیلی، دو عمل اینجا انجام گرفته، عبور از بیابان و ارتکاب قتل. انسان به راحتی می تونه عمل دوم رو انجام بده ولی انجام عمل اول براش مشکله. در مقابل، آدم آهنی عمل اول رو به راحتی انجام می ده ولی عمل دوم کاملاً براش غیر ممکنه. بدین ترتیب شما نظریه ای غیر ممکن رو جایگزین نظریه ای غیر محتمل می کنید....»

— «دکتر، غیر ممکن کلمه ی خیلی قاطعیه.»

— «آقای بیلی، شما قانون اول آدم آهنی بگوشتون خورده؟»

— «البته. حتا می تونم اونو برایتون نقل قول کنم: یک

آدم آهنی نمی تواند به انسان صدمه بزند یا با عدم اقدام خود اجازه دهد یک انسان صدمه ببیند.» «بیلی» ناگهان با انگشتش آدم آهنی-شناس را نشانه رفت و افزود: «چرا نمی شه آدم آهنی ای درست کرد

که فاقد قانون اول باشه؟ چه چیز مقدسی! مانع این کار می شه؟»
دکتر «گریگل» به شدت یکه خورد و بعد پوزخند زد: «اوه،
آقای بیلی.»

— «خب، جواب چیه؟»

— «آقای بیلی، بی تردید اگه شما حتا اطلاعات اندکی در
امور آدم آهنی داشتید، حتماً می دونستید که چه از نظر ریاضی و چه از
نظر الکترونیکی، ساختن یه مغز پوزیترونیک چه کار عظیم و
پیچیده ایه.»

«بیلی» گفت: «یه چیزهایی می دونم.» خوب به یاد
داشت که زمانی در ارتباط با کارش از یک کارخانه آدم آهنی سازی
بازدید کرده بود. از کتابخانه ی فیلم — کتاب های مربوط به
آدم آهنی ها نیز دیداری داشت. هر کدام از این فیلم — کتاب های
بلند فقط به تجزیه و تحلیل ریاضی نوع واحدی از مغز پوزیترونیک
مربوط می شد. با مروری معمولی، دیدن چنین فیلمی بیش از یک
ساعت طول می کشید، چون علائم اختصاری آن خیلی فشرده بود.
هیچ دو مغز پوزیترونیک را نمی شود پیدا کرد که کاملاً شبیه هم
باشند، حتا اگر با مشخصات کاملاً نزدیک به هم ساخته بشوند.
«بیلی» می دانست این نتیجه ی اصل «عدم یقین» «هایزن برگ»^{۳۱}
است. این بدان معنی است که هر فیلمی با فیلم های پیوستی همراه
است که شامل تغییرات احتمالی است.
«بیلی» انکار نمی کرد که شناختن رشته ی مربوط به
آدم آهنی، به این سادگی ها نیست.

۳۱ — ورنر هایزن برگ: فیزیکدان هسته ای آلمان، متولد ۱۹۰۱. — م.

دکتر «گریگل» گفت: «خب پس در این صورت باید بدونید ارائه‌ی طرحی برای یه مغزپوزیترونیک جدید، حتا مغزی که برخوردار از کمترین تغییرات باشه، کاریک شبه نیست. این عمل مستلزم مشارکت تمامی گروه تحقیق یک کارخانه‌ی متوسط و صرف حداقل یکسال وقت است. اما اگه نظریه‌ی بنیادی مدارهایی که ممکنه برای تکمیل آدم آهنی جدید به کاربره، از پیش به طور استاندارد وجود نداشته باشه، حتا این کارپرهزینه نیز فایده‌ای نخواهد داشت. نظریه‌ی بنیادی استاندارد برای ساختن یه آدم آهنی دربرگیرنده‌ی سه قانون آدم آهنی است: قانون اول همونه که شما گفتید. قانون دوم میگه: آدم آهنی باید از دستوراتی که انسان به او می‌دهد اطاعت کند، مگر اینکه این دستورها با قانون اول مغایرت داشته باشه. و قانون سوم میگه: یک آدم آهنی باید از وجود خودش محافظت بکند، مگر اینکه این محافظت مغایر با قانون اول و دوم باشه. می‌فهمی؟»

«آر-دنیل» که به ظاهر تمام بحث را با توجه دقیق از نزدیک دنبال می‌کرد، حرف‌های دکتر «گریگل» را قطع کرد و وارد صحبت شد: «امیدوارم منو ببخشی، الیاس. می‌خوام بدونم حرف‌های دکتر رو خوب فهمیده‌ام یا نه. اونچه که شما بهش اشاره می‌کنید، آقا، اینه که هر نوع تلاشی برای ساختن آدم آهنی که مغز اون فاقد قوانین سه‌گانه‌ی فوق باشه، مستلزم ارائه‌ی نظریه‌ی بنیادی تازه‌ایه که همین به نوبه‌ی خود سال‌ها طول می‌کشه.»

آدم آهنی شناس از حرف‌های «آر-دنیل» خیلی راضی و سپاسگزار به نظر می‌رسید:

«این درست همون چیزی‌یه که من میگم آقای....»

«بیلی» یک لحظه مکث کرد و بعد با احتیاط «آر-دنیل» را معرفی کرد: «دکتر گریگل، ایشون دنیل الیواو هستند.»

— «روز بخیر آقای الیواو.» دکتر «گریگل» دستش را دراز کرد و با «دنیل» دست داد. بعد حرف هایش را از سر گرفت: «اون طور که من تخمین می زنم پنجاه سال طول می کشه تا به نظریه ی بنیادی مغز پوزیترونیک غیر «آسنیون» پا بگیره، یعنی مغز پوزیترونیکی که فرضیه های بنیادی مربوط به قوانین سه گانه از اون کنار گذاشته بشه و بعد اون قدر رشد کنه که بتوان با تکیه بر آن آدم آهنی هایی شبیه آدم آهنی های مدل امروزی، ساخت.»

«بیلی» پرسید: «و چنین کاری تا به حال نشده؟ دکتر، می خوام بگم که ما هزارها سال است آدم آهنی می سازیم، در تمام این مدت هیچ فرد یا گروهی پنجاه سال وقت نداشته که صرف آدم آهنی فاقد قوانین سه گانه بکنه؟»

— «مسلماً داشته. ولی این کاری نیست که هر کسی جرأت کنه به اون دست بزنه»

— «اینوبه سختی می تونم باور کنم. کنجکاوی بشر همه چی رو تحمل می کنه.»

— «ولی این کنجکاوی تا کنون ساختن آدم آهنی های فاقد قوانین سه گانه را تحمل نکرده. آقای بیلی، بشریه عقده ی شدید فرانکشتین^{۳۲} داره.»

۳۲ — Frankenstein . قهرمان داستانی به همین نام که آن را نویسنده ای به نام «ماری - دلیو - شلی» در سال ۱۸۱۸ نوشته است. قهرمان این داستان (فرانکشتین) پس از سال ها تحقیق در آزمایشگاه خود، موجودی خلق می کند که شبیه انسان است. زمانی که طرح او تکمیل می شود و او در صدد

←

— «این نام معروفیه که از یک داستان دوران گذشته اقتباس شده. در این داستان آدمک ساخت انسان عاقبت مخلوق خود را نابود می‌کنه. من خودم هیچوقت این داستان رو نخونده‌ام. ولی خوب، فعلاً در این باره صحبت نمی‌کنیم. اونچه که دلم می‌خواد بگم اینه که آدم آهنی فاقد قانون اول مطلقاً ساخته نشده.»

— «و هیچ نظریه‌ای هم برای این نوع آدم آهنی موجود نیست؟»

— «تا اونجا که اطلاعات من اجازه می‌ده، نه.» با خودپسندی خندید و ادامه داد: «و اطلاعات من نسبتاً وسیع و کامله.»

— «و آدم آهنی که با قانون اول ساخته شده، نمی‌تونه به انسان رو بکشه؟»

— «هرگز نمی‌تونه. مگر اینکه چنین قتلی کاملاً تصادفی باشه یا برای نجات دو یا سه انسان ضرورت داشته باشه.»

«بیلی» گفت: «خیلی خب. همه اینا مربوط به زمین می‌شه، درسته؟»

— «بله، مسلمه.»

— «دنیاهاى خارج چى؟»

به نظر می‌رسید که اتکا به نفس دکتر «گریگل» کم کم از بین می‌رود. گفت:

«اوه، آقای بیلی عزیز، نمی‌تونم با تکیه بر اطلاعات شخصی

→ استفاده از مخلوق خود برمی‌آید کنترل مخلوق از دست خالق خارج می‌شود و مخلوق، خالق خود و همه چیز را نابود می‌کند. — م.

خودم چیزی بگم، ولی اطمینان دارم اگر آدم آهنی فاقد قوانین سه-گانه در جایی طراحی می شد یا حتی نظریه ی ریاضی اون پا می گرفت، ما از اون مطلع می شدیم.»

— «خب، پس ما مطلع می شدیم؟ دکتر گریگل اجازه بدید اندیشه ی دیگه ای رو که در ذهنم دارم مطرح کنم، امیدوارم ناراحت تون نکرده باشم.»

— «نه. نه، به هیچوجه.» با درماندگی ابتدا به «بیلی» و بعد به «آر-دنیل» نگاه کرد و ادامه داد: «گذشته از هرچی، اگر موضوع اون اندازه که شما میگین مهمه، خوشحالم می شم هر کاری از دستم بر بیاد، بکنم.»

— «متشکرم، دکتر سؤال من اینه، چرا انسان آدم آهنی های شبه انسان می سازه؟ در تموم زندگی ام این رایه امر بدیهی دونسته ام ولی اکنون ناگهان متوجه شده ام که دلیل اونونمی دونم. چرا باید به آدم آهنی کله و چهار دست و پا داشته باشه؟ چرا باید کم و بیش به انسان شباهت داشته باشه؟»

— «منظورت اینه که چرا به آدم آهنی هم مانند ماشین های دیگه، در حد انجام وظیفه ساخته نمی شه؟»

«بیلی» گفت: «درسته، چرا نه؟»

دکتر «گریگل» خنده ی کوچکی کرد: «واقعاً باید بگم آقای بیلی شما خیلی دیر متولد شده اید. ادبیات اولیه ی مربوط به امور آدم آهنی پر است از بحث هایی از این قبیل. بحث و جدل های وحشت آوری در این باره به عمل اومده. اگر بخواهید به منبع خوبی

درباره‌ی کشمکش‌های طرفداران «فونکسیونالیسم»^{۳۳} و مخالفان آن رجوع کنید، می‌تونم کتاب «تاریخ آدم آهنی» نوشته‌ی «هانفورد» رو بهتون توصیه کنم. در این کتاب سعی شده هرچی کمتر از ریاضیات استفاده بشه، فکر می‌کنم برایتون جالب باشه.»

«بیلی» با شکیبایی گفت: «یه نگاهی بهش می‌کنم. در حال حاضر، دکتر، می‌تونین اطلاعاتی به من بدین؟»

— «تصمیم به ساختن آدم آهنی شبیه انسان مبنای اقتصادی داره. خوب دقت کنید آقای بیلی، اگه شما مزرعه‌ای رو اداره می‌کردید، ترجیح می‌دادید یه تراکتور، یه دروگر، یه کلوخ شکن، یه ماشین شیردوش، یه اتومبیل و غیره و غیره... هر کدام رو جداگانه با یه مغزپوزیترونیک بسازید، یا اینکه، نه، ترجیح می‌دادید به جای همه‌ی این دستگاه‌ها، که معمولاً فاقد مغزپوزیترونیک هستند، یه آدم آهنی پوزیترونیک بسازید که تمام این کارهارو به تنهایی انجام بده. من بهتون توصیه می‌کنم راه دوم یک پنجاهم یا یک صدم هزینه‌ی راه اول رو برمی‌داره.»

— «درست، ولی چرا به شکل انسان؟»

— «چون در تمام طبیعت، شکل انسان برای انجام کار، به صورت موفق‌ترین شکل در اومده و عمومیت پیدا کرده. اگر از سیستم عصبی و بعضی چیزهای دیگه بگذریم، آقای بیلی، ما یه حیوون

۳۳ — Functionalism. مکتبی است که می‌گوید هر چیز باید با توجه به استفاده‌ای که از آن خواهد شد، طراحی و ساخته شود. شکل ظاهری و ساختمان هر چیز باید منطبق با کار و وظیفه‌ای باشد که برای آن چیز در نظر گرفته شده. این لغت را در ایران «کارکردگرایی»، «فونکسیونالیسم» و «ویژه کارگرایی» ترجمه کرده‌اند. — م.

مخصوص نیستیم. اگر شما بخواهید طرحی ارائه دهید که خیلی از کارها رو به نحو احسن انجام بده، هیچ شکلی بهتر از شکل انسان نمی‌تونید طراحی کنید. مثلاً اگر اتومبیلی رو در نظر بگیریم، می‌بینیم دستگاه‌های کنترل اون طوری ساخته شده که دست و پای انسان با اندازه و شکل مخصوص اش و با کیفیت و اندازه و مفصل‌های مخصوصی که با سایر قسمت‌های بدن ارتباط داره، می‌تونه آسان‌تر از هر چیز اونارو بگیره و به کار بیاندازه. حتا اشیاء ساده‌ای مانند میز و صندلی و قاشق و چنگال طوری ساخته شده که با اندازه‌ها و طرز کار اعضای بدن انسان جور در بیاد. بنابراین به جای تغییر اساسی در فلسفه‌ی وجودی وسایل حاضر، آسان‌ترین راه برای استفاده از اونا، ساختن آدم آهنی‌های شبیه انسانه.»

— «صحیح. این منطقی به نظر می‌رسه. حالا، دکتر، این حقیقت داره که کارشناسان آدم آهنی دنیاها‌ی خارج، آدم آهنی‌هایی می‌سازن که خیلی بیشتر از آدم آهنی‌های ما، شبیه انسانه؟»

— «بله، به نظر من حقیقت داره.»

— «اونا می‌تونن آدم آهنی‌هایی بسازن که تحت شرایطی عادی، اونارو به جای انسان‌های واقعی، جابزن؟»

دکتر «گریگل» ابروهایش را بالا برد و به فکر فرو رفت.

گفت: «فکر می‌کنم بتونن، آقای بیلی. چنین آدم آهنی‌ای فوق‌العاده گرون تمام می‌شه. تردید دارم که کارش ارزش اینهمه هزینه‌رو داشته باشه.»

«بیلی» با بی‌قراری ادامه داد: «فکر می‌کنی اونا بتونن آدم آهنی بسازن که حتا شمارو هم گول بزنه و شما اونو به جای انسان بگیرین؟»

کارشناس آدم آهنی پوزخند زد: «اوه، آقای بیلی عزیز. در این باره تردید دارم. دریه آدم آهنی خیلی چیزای دیگه غیر از شباهت ظاهریش به انسان...»

دکتر «گریگل» ناگهان وسط صحبت خشکش زد. آرام به سوی «آر-دنیل» برگشت و صورت ارغوانی رنگش به سفیدی گرایید: «اوه... وای برمن!!» دوباره زیر لب تکرار کرد: «اوه... وای برمن!!». یکی از دست‌هایش را دراز کرد و با احتیاط گونه‌ی «آر-دنیل» را لمس کرد. «آر-دنیل» خود را عقب نکشید، ولی با خونسردی به آدم آهنی شناس خیره شد. دکتر «گریگل»، با بغضی در گلو، گفت:

«وای برمن!!... پس تویه آدم آهنی هستی.»

«بیلی» به خشکی گفت: «مدت زیادی طول کشید تا

بتونین اونو تشخیص بدین.»

— «انتظارش رو نداشتم. هیچوقت قبلاً مثل اونون دیده بودم.

ساخت دنیای خارجه؟»

«بیلی» گفت: «بله.»

— «حالا روشنه. طرز ایستادنش. طرز حرف زدنش. ازتون

خیلی متشکرم که منو با اون آشنا کردید. می‌تونم اونو واریسی

کنم؟». آدم آهنی شناس با اشتیاق و علاقمندی به پا خاسته بود.

«بیلی» دستش را بالا برد و گفت «خواهش می‌کنم، دکتر. فقط چند

لحظه. می‌دونی، فعلاً موضوع قتل مهم تر از هر چیزه.»

— «خب، پس موضوع قتل حقیقت داره؟». دکتر

«گریگل» به تلخی دل شکسته شده بود و آن را نشان داد: «فکر

کردم مسئله‌ی قتل فقط وسیله‌ای بوده که ذهن منو به خود مشغول کنه

تا معلوم بشه من چه اندازه گول ظاهر این آدم آهنی رو می خورم....»
 — «نه دکتر گریگل، وسیله نبوده. حالا بگین ببینم، در
 ساختن آدم آهنی که تا این اندازه شبیه انسانه و تعمداً طوری ساخته
 شده که یه انسان جا زده بشه، ضرورت داره تا اونجا که لازمه
 خصوصیات مغز اونو نزدیک به خصوصیات مغز انسان درست کنن؟»
 — «مسئلاً.»

— «خیله خب، یه چنین مغزی نمی تونه فاقد قانون اول باشه؟
 شاید این قانون رو تصادفاً بیرون بذارن. میگین چنین نظریه ای شناخته
 نشده، همین که این نظریه ناشناسه، می تونه به این معنی باشه که
 سازندگان آدم آهنی ممکنه مغزی درست کرده باشن که قانون اول رو
 نداشته باشه. یعنی نفهمیده باشن دارن این قانون رو کنار می ذارن.»
 دکتر «گریگل» به شدت سرش را تکان داد: «نه. نه. غیر
 ممکنه.»

— «مطمئنی؟ البته می تونیم قانون دوم رو آزمایش کنیم،
 دنیل، تپانچه ات رو بده من.» «بیلی» چشم از آدم آهنی برنداشت.
 با دست دیگرش تپانچه ی خودش را محکم به چنگ گرفت.
 «آر. دنیل» آرام و خونسرد گفت: «بفرمایید، الیاس.» تپانچه را
 بیرون آورد و دسته اش را طرف «بیلی» گرفت.

«بیلی» گفت: «یه کار آگاه هیچوقت نباید اسلحه اش رو به
 کسی بده، ولی یه آدم آهنی چاره ای جز اطاعت از دستور انسان
 نداره.»

دکتر «گریگل» گفت: «به جز، آقای بیلی، موقعی که
 اطاعت از دستور انسان مستلزم نقض قانون اول باشه.»
 — «دکتر، می دونی که دنیل روی گروهی از مردان و زنان

بی سلاح اسلحه کشید و تهدید کرد بهشون شلیک می کنه؟»
 دکتر «گریگل» لبش را گاز گرفت: «برای اظهار نظر در
 این باره، باید شرایط اون اوضاع و احوال رو دقیقاً بدونم. این امر غیر
 عادی به نظر می رسه.»

— «خب، حالا این یکی رو گوش کنین. آر-دنیل هنگام
 وقوع قتل در صحنه ی جنایت حضور داشته، و اگه بگیم یه انسان
 نمی تونه از بیابان های اطراف شهر بگذره و اسلحه با خود حمل کنه،
 دنیل و فقط دنیل تنها کسی در آن صحنه بوده که می تونسته اسلحه را
 قایم کنه.»

دکتر «گریگل» پرسید: «اسلحه را قایم کنه؟»
 — «اجازه بدین توضیح بدم. تپانچه ای که قتل با اون انجام
 گرفته، پیدا نشده. صحنه ی جنایت بلافاصله جستجو شده و اثری از
 اسلحه نبوده. خب، این اسلحه که نمی تونسته دود بشه و بره هوا. فقط
 یه جا وجود داره که اسلحه می تونه اونجا باشه، فقط یه جا که اونا به
 فکرشون نرسیده، بگردن.»

«آر-دنیل» پرسید: «الیاس، کجا؟»
 «بیلی» اسلحه اش را بیرون آورد و لوله ی آن را مستقیماً به
 سوی آدم آهنی گرفت:
 «تو کیسه ی غذای تو، تو کیسه ی غذای تو، دنیل!»

۱۳ - سوء ظن به آدم آهنی

«آر-دنیل» آرام گفت: «این طور نیست.»

— «راستی؟ می‌ذاریم دکتر در این باره قضاوت کنه. دکتر

گریگل؟»

نگاه آدم آهنی شناس که تاکنون میان کارآگاه و آدم آهنی سرگردان بود، حالا روی «بیلی» ثابت ماند. گفت: «آقای بیلی؟»

— «ازتون خواستم بیایین اینجا تا به طور قانونی این

آدم آهنی رو واریسی بکنین. می‌تونم ترتیبی بدم که برای این کار، آزمایشگاه‌های «اداره‌ی استاندارد» شهر در اختیارتون قرار بگیره. اگه هم وسیله‌ای لازم داشته باشین که تو این اداره پیدا نشه، اونو هم برایتون فراهم می‌کنم. اونچه که من می‌خوام یه جواب سریع و قطعیه و هزینه و دردسرش برام مهم نیست.»

«بیلی» به پا خاست. حرف‌هایش به اندازه‌ی کافی ملایم بود ولی می‌دانست که پشت آن‌ها خشمی فزاینده نهفته است. در آن لحظه احساس می‌کرد اگر دکتر «گریگل» را میان چنگال‌های دستش بگیرد و گلویش را بفشارد و جملات لازم را از درونش بیرون بکشد، از کل علوم بشری جلوزده است. گفت:

«خب؟ دکتر گریگل.»

دکتر «گریگل» با حالتی عصبی پوزخند زد: «آقای بیلی عزیز، احتیاجی به لابراتوار نیست.»

«بیلی» تند و هیجان زده پرسید: «چرا نه؟». با حالتی خشمگین و اعصابی متشنج سر جایش ایستاده و منتظر بود، احساس می کرد به اعصابش فشار می آید.

— «آزمایش قانون اول چندان مشکل نیست. هیچوقت نشده که این کار رو بکنم، ولی آزمایش ساده ایه.»
«بیلی» هوای اتاق را از راه دهان به درون کشید و بعد آهسته آهسته آن را بیرون داد. گفت:

«ممکنه توضیح بدین منظور تون چیه؟ می خواهین بگین اونو همین جا آزمایش می کنین؟»

— «بله، البته. ببینید آقای بیلی، می خوام مقایسه ای برایتون بکنم. اگه من پزشک بودم و مجبور می شدم قند خون بیماری رو آزمایش کنم، به آزمایشگاه شیمی احتیاج داشتم. اگر می خواستم میزان سوخت و ساز پایه ی اونو اندازه بگیرم یا چگونگی کارکرد بیرونی اعضای بدنشو آزمایش کنم یا ژن های اونو بررسی کنم تا با دقت نقص مادرزادشو تعیین کنم، به وسایل کاملی احتیاج داشتم. از سوی دیگه خیلی راحت می تونم با حرکت دادن دستم جلو چشم بیمار، مشخص کنم که اون کوره یا نه. یا با معاینه ی نبض به نفر می تونم خیلی راحت بگم مرده، یا زنده است.

نتیجه ای که می خوام بگیرم اینه: صفتی که مورد آزمایش قرار می گیره هر اندازه که مهم و اساسی باشه، همان اندازه به تجهیزات و وسایل کمتری نیاز داره. در مورد آدم آذنی هم همینطوره.

قانون اول صفتی مهم و اساسی در آدم آهنی به. روهمه چی اثر می ذاره. اگه اون نباشه، آدم آهنی نمی تونه در مواردی بسیار روشن، واکنشی درست نشون بده.»

همان طور که حرف می زد، چیزی مسطح و سیاه رنگ را که بازو به یک دستگاه بازبینی فیلم — کتاب تبدیل می شد، بیرون آورد. ریلی را که فیلمی دورش پیچیده شده و از زیادی استفاده رنگ و روش رفته بود، روی دستگاه گذاشت، بعد یک کرومومتر و چند تکه ی سفید رنگ پلاستیکی که توی هم چفت می شدند و چیزی شبیه خط کش ریاضی با سه درجه بندی جداگانه می ساختند، درآورد. چیزهایی که روی آن نوشته شده بود، به هیچوجه برای «ریلی» آشنا نبود.

دکتر «گریگل» دستگاه بازبینی فیلم — کتابش را راه انداخت و خنده ی کوچکی کرد، گویی منظره ی انجام کاری در بیرون از آزمایشگاه، او را سرشوق آورده بود. با غرور و خنده گفت: «این کتابچه ی راهنمای من درباره ی آدم آهنی هاست. بدون اون هیچ جا نمی رم. درست مثل لباسام همیشه همراهمه.» چشمش را روی عدسی های چشمی دستگاه گذاشت و با دستش، دقیق و استادانه، دگمه های کنترل را میزان کرد. دستگاه به کار می افتاد، می ایستاد — به کار می افتاد، می ایستاد. کارشناس آدم آهنی با غرور گفت: «خود این دستگاه توش یه فهرست راهنما داره.» دستگاه جلو دهانش را گرفته بود و صدایش کمی خفه به گوش می رسید. ادامه داد: «خودم اونو درست کرده ام. مقدار زیادی از اتلاف وقت جلوگیری می کنه. ولی خب، موضوع صحبت ما الان این نیست، درسته؟ بذارید ببینم. اهوم... درست شد. ذلیل،

نمی‌خواهی صندلی ات رو بکشی پیش من؟»
 «آر-دنیل» همین کار را کرد. در مدتی که آدم آهنی شناس
 دستگاهش را میزان می‌کرد، «آر-دنیل» به دقت و بدون احساس و
 حرکت، او را می‌پایید.

«بیلی» تپانچه‌اش را جابجا کرد.
 آنچه که بعداً پیش آمد، «بیلی» را ناامید و سردرگم ساخت.
 دکتر «گریگل» سؤال‌هایی کرد و کارهایی انجام داد که برای
 «بیلی» معنی نداشت. او گاهی سؤال‌هایش را قطع می‌کرد تا به
 خط کش ریاضی‌اش و بعضی اوقات به دستگاهش، نگاه کند. در
 یک مورد، از «دنیل» پرسید: «اگه من دو عموزاده داشته باشم که ۵
 سال باهمدیگه تفاوت سنی داشته باشند، و کوچکتره دختر باشه،
 بزرگتره دختره یا پسر؟»

«دنیل» در پاسخ گفت: «باتوجه به اطلاعات داده شده،
 نمی‌شه به این سؤال جواب داد.» و «بیلی» فکر کرد؛ جواب غیر از
 این نمی‌تواند باشد. تنها پاسخ دکتر «گریگل»، گذشته از نگاه
 گذرایی که به دستگاه کرونومترش انداخت، این بود که دست راستش
 را تا آنجا که می‌توانست هوا برد و گفت: «ممکنه نوک انگشت
 وسطی منو با نوک انگشت سوم دست چپ ات لمس بکنی؟».
 «دنیل» خیلی سریع و راحت این کار را کرد.

در مدت پانزده دقیقه، و نه بیشتر، کار دکتر «گریگل» تمام
 بود. برای آخرین بار، در سکوت، از خط کش‌اش برای محاسبه
 استفاده کرد، بعد تکه‌های آن را از هم جدا ساخت. کرونومترش را
 کنار نهاد، کتابچه‌ی راهنمایش را از دستگاه بیرون کشید و دستگاه
 را جمع کرد.

«بیلی» ساترش رویی گفت: «تمومه؟»

— «تمومه.»

— «ولی خنده داره، شما هیچ سؤال نکردین که به قانون

اول مربوط بشه.»

— «اوه، بیلی عزیز، وقتی پزشکی بایه چکش کوچک

لاستیکی روی زانوی شما می‌زنه و پای شما تگون می‌خوره، این حقیقت رو قبول نمی‌کنی که همین عمل اطلاعاتی درباره‌ی وجود یا عدم وجود بعضی بیماری‌های خطرناک عصبی به پزشک می‌ده؟ یا وقتی از نزدیک به چشم‌تون نگاه می‌کنه و واکنش عنبیه اون رو در برابر نور مورد نظر قرار می‌ده، تعجب می‌کنید اگه اون چیزهایی در باره‌ی اعتیاد احتمالی‌تون به استعمال نوعی «آلکالوئید»^{۳۴} بهتون بگه؟»

«بیلی» گفت: «خب، بالاخره؟ نظرتون چیه؟»

آدم‌آهنی شناس سرش را به علامت تأیید، محکم تکان داد و

گفت: «(آر-دنیل به طور کامل مجهز به قانون اوله.)»

«بیلی» با درشتی گفت: «نظرتون نمی‌تونه درست باشه.»

«بیلی» اصلاً فکر نکرده بود دکتر «گریگل» ممکن است

چنان خشونت به خرج دهد که به کل با حالت همیشگی او تفاوت داشته باشد. ولی آدم‌آهنی شناس اکنون درست در این حالت بود. از شدت خشم می‌سوخت و چشم‌هایش تنگ و نگاه‌هایش خصمانه بود. گفت:

۳۴ — Alkaloids (آلکالوئیدها). ترکیب‌های آلی هستند که منبع

گیاهی دارند. مانند کوکائین — مرفین — تئین — استرکنین — کافئین. (از منابع

علمی) — م

«داری کار خودمو به خودم یاد می دی؟»

«بیلی» گفت: «منظورم این نیست که شما به کارتون وارد نیستین.» دستش را به علامت التماس به سوی دکتر «گریگل» دراز کرد و ادامه داد: «ولی امکان نداره اشتباه کرده باشین؟ خودتون گفتین که هیچ کس در باره ی نظریه ی آدم آهنی فاقد قوانین سه-گانه، چیزی نمی دونه. ما می دونیم یه آدم کور می تونه با استفاده از روش «برایلی»^{۳۵} یا به وسیله ی صدانگار، بخونه. فرض کنین که شما نمی دونستین روش برایلی یا صدا نگار وجود داره، در این صورت، صادقانه، ممکن نبود بگین چون یه نفر محتوای فلان فیلم — کتاب رومی دونه، پس بینایی داره؟ یعنی امکان نداشت این اشتباه رو بکنین؟»

کارشناس آدم آهنی باردیگر ملایم و خوش مشرب شده بود، گفت:

«بله. می دونم چی میگین. ولی آدم کور نمی تونه با استفاده از چشمش بخونه و این همون چیزی بود که من آزمایش کردم، البته اگه مقایسه ام درست باشه؟ صرف نظر از اینکه آدم آهنی فاقد قوانین سه گانه می تونه وجود داشته باشه یا خیر، اینو از من بپذیرید، کاملاً مسلممه که آر-دنیل مجهز به قانون اوله.»

— «امکان نداره جواب های تقلبی بهتون داده باشه؟»

«بیلی» داشت بی خودی تقلا می کرد و خودش هم این را می دانست.

— «البته که نه. این همون تفاوتیه که میون انسان و آدم آهنی

۳۵ — Braille . سیستم خواندن و نوشتن برای نابینایان که خود این

کلمه نیز از اسم «لوئی برایلی» موسیقیدان کور فرانسوی گرفته شده است. — م.

وجود داره. مغز انسان، یا به طور کلی مغز هر حیوان پستاندار را نمی‌توان با اصول ریاضی شناخته شده‌ی امروزی، تجزیه و تحلیل کامل کرد. بنابراین جوابی رو که از این راه به دست میاد نمی‌شه مسلم دونست. ولی مغز آدم آهنی کاملاً قابل تجزیه و تحلیل و اگه غیر از این باشه، نمی‌شه اونو ساخت. ما دقیقاً می‌دونیم پاسخ به انگیزش، چی باید باشه. در حقیقت هیچ آدم آهنی نمی‌تونه پاسخ‌های تقبلی به انگیزش‌ها بده. اونچه رو که شما تقرب می‌نامید در افق فکری آدم آهنی وجود نداره.»

— «خب، پس در این صورت اجازه بدین حوادثی رو که پیش اومده بررسی بکنیم. آر-دنیل با تپانچه‌اش به سوی جمعیت نشانه رفت. خودم دیدم. خودم همون جا بودم. قبول می‌کنیم که به سوی مردم شلیک نکرد، با اینهمه، آیا نباید قانون اول بهش فشار می‌آورد و اختلالی درش ایجاد می‌کرد؟ در حالی که اصلاً این طور نبود. بعد از حادثه، حالتی کاملاً عادی داشت.»

آدم آهنی شناس دستش را روی چانه‌اش گذاشت و دودل ماند: «این غیر عادی‌یه.»

«آر-دنیل» یکباره گفت: اصلاً این طور نیست. همکار الیاس، ممکنه به تپانچه‌ای که ازم گرفته‌ای نگاهی بکنی؟»
«بیلی» به تپانچه‌ای که توی مشتش نگه داشته بود، نگاه کرد.

«آر-دنیل» با اصرار گفت: «مخزن‌اش رو باز کن و ببین. خوب نگاهش کن.»

«بیلی» بختش را آزمایش کرد. تپانچه‌ی خودش را به آرامی روی میز، بغل دستش، گذاشت و با یک حرکت تند مخزن

تپانچه‌ی آدم‌آهنی را باز کرد و بی اراده گفت: «خالیه.» «آر-دنیل» حرف او را تصدیق کرد: «درسته، پر نشده. اگه نگاه دقیق‌تری بکنی، خواهی دید مخزن انرژی اون هیچ وقت پر نبوده. این تپانچه دگمه‌ی آتش نداره و نمی‌شه ازش استفاده کرد.»

«بیلی» گفت: «یعنی تو با یه تپانچه‌ی خالی مردموتهدید کردی؟»

«آر-دنیل» گفت: «من باید یه تپانچه همراهم باشه، وگرنه نمی‌تونم نقش کارآگاه‌رو بازی کنم. حمل تپانچه‌ی پروقابل استفاده این خطرروداره که ممکنه تصادفاً صدمه‌ای به انسان بزنم، که این البته غیرقابل‌تصوره. من همون موقع اینوبهت توضیح دادم، ولی تو عصبانی بودی و گوش نکردی.»

«بیلی» با درماندگی به تپانچه‌ی بی مصرفی که دستش بود زل زد و با صدایی آرام گفت: «فکر می‌کنم دیگه کافیه، دکتر گریگل. از کمکی که کردین متشکرم.»

* * *

«بیلی» فرستاد برایش ناهار آوردند. احساس می‌کرد گرسنه است، ولی وقتی ناهار را (که عبارت بود از کیک مخمر گردو و یک تکه‌ی بزرگ جوجه‌ی سرخ کرده همراه با نان شیرینی) آوردند، فقط به آن زل زد. پیش آمده‌ها همچنان درون مغزش می‌چرخیدند و می‌چرخیدند. خطوط صورت درازش در میان اندوه و افسردگی گم شده بود. او در دنیایی دروغین زندگی می‌کرد، دنیایی بی‌رحم و درهم و برهم.

چگونه این حادثه پیش آمده بود؟ گذشته‌ی نزدیک، همانند رویایی غبارآلود و بعید در پشت سرش کشیده شده بود و به لحظه‌ای

برمی گشت که پا به درون دفتر «جولیوس» گذاشته بود و خود را غرق در کابوس یک قتل و دنیای پیچیده ی آدم آهنی ها یافته بود. یهو شفت!! همه چیز فقط پانزده ساعت پیش، آغاز شد. در تمام این مدت، کلید معما را در شهرک فضایی جسته بود. دوبار «آر-دنیل» را متهم کرده بود. یک بار به عنوان انسانی تغییر قیافه داده و بار دیگر به عنوان آدم آهنی ای مسلم و واقعی و هر بار به عنوان یک قاتل. هردو بار، اتهام وارده غلط از آب درآمده بود. باز، داشت به عقب برمی گشت. بر خلاف میلش، مجبور شد اندیشه هایش را به «شهر» برگرداند، تا دیشب جرأت این کار را نداشت. در ضمیر آگاهش پرسش های روشنی پی در پی مطرح می شد ولی او توجهی به آن ها نمی کرد، احساس می کرد که نمی تواند. اگر به این پرسش ها توجه می کرد، چاره ای نداشت جز اینکه به آن ها پاسخ گوید، اوه، خدای من! نمی خواست با این پاسخ ها رودررو شود.

«لی جی! لی جی!». دستی به تندی شانه اش را تکان داد. «بیلی» برآشفت و گفت: «چه خبره، فیل؟» «فیلیپ نوریس»، کارآگاه درجه سی - ۵، نشست، دست هایش را روی زانویش گذارد، به جلو خم شد و به صورت «بیلی» چشم دوخت: «چته؟ این روزا مثل اینکه تو دنیای دیگه ای سیر می کنی؟ طوری با چشمای باز اینجا نشسته ای که یه لحظه فکر کردم مرده ای!»

موهای کم پشت و زرد کم رنگش را دست کشید و با چشمانی تنگ غذای «بیلی» را که مانده و سرد شده بود، آزمندانه از نظر گذراند: «جوجه! مثل اینکه فقط با نسخه ی دکتر می شه این

غذارو گرفت.»

«بیلی» با بی میلی گفت: «به لقمه بزن.»

تعارف نگرفت. «نوریس» گفت: «اوه، ممنون، همین الان می خوام برم غذا بخورم، نوش جان. بگوبینم این روزا میونه ات با «کومی»^{۳۶} چگونه؟»

— «چی؟»

«نوریس» کوشید رفتارش عادی باشد و طوری وانمود کند که این کلمه را به طور اتفاقی به زبان آورده است، ولی دست هایش بی قرار بود. گفت: «یالله پسر، خوب می دونی چی میگم. از وقتی برگشته همیشه باهاش هستی. موضوع چیه؟ نکنه ترفیع و مرفعی توکاره؟»

«بیلی» دلق شد و احساس کرد واقعیت در لباس مسایل اداری باز به ذهنش بازگشته است.

«نوریس» تقریباً ارشدتر بود و لازم می دید با دقت مراقب باشد و ببیند چه امتیازی می خواهند به «بیلی» بدهند.

«بیلی» گفت: «هیچ ترفیعی در کار نیست، باور کن. هیچ خبری نیست، هیچ چی. و اگه کمیسرو می خواهی، بفرما پیشکش تو. یهوشفت! بگیرش! مال تو.»

«نوریس» گفت: «حرفم و عوضی تعبیر نکن. اگه تو ترفیع بگیری من ناراحت نمی شم. فقط می خوام بگم اگه میونه ات با کومی خوبه، می تونی از نفوذت استفاده کنی و کمکی به این بچه بکنی؟»

۳۶-Commish. مخفف کمیسر که کارکنان اداره هنگام صحبت

خودمانی بین خودشان، به جای کلمه ی کمیسر از آن استفاده می کنند. -م.

— «کدوم بچه؟»

نیازی نبوده این پرسش پاسخ داده شود. «وینست بارت»، جوانکی که «آر-سامی» شغلش را از دستش گرفته بود، از یک گوشه‌ی تالار عمومی کارمندان، سلاسه سلاسه جلو می‌آمد. کلاه بره‌ای تو دستش بود و وقتی خواست لبخند بزند پوست استخوان‌های برجسته‌ی گونه‌اش چین برداشت: «سلام، آقای بیلی.»

«اوه. سلام وینس. حالت چطوره؟»

— «بد نیستم، آقای بیلی.» با اشتیاق دور و بر اداره را نگاه می‌کرد. «بیلی» فکر کرد: از دست رفته و نیمه مرده به نظر می‌رسد.... اخراج شده!

بعد با عصبانیت فکر کرد: خوب، حالا چی از من می‌خواهد؟ لب‌هایش از زور ناراحتی تکان می‌خورد. گفت: «متأسفم بچه.» غیر از این چی می‌توانست بگوید؟

— «دارم فکر می‌کنم... شاید وضع عوض بشه.»

«نوریس» خود را به «بیلی» نزدیک کرد و یواشکی تو گوش‌اش گفت: «یه نفر باید به این وضع خاتمه بده. مثل اینکه حالا می‌خوان «چن لو» رو کنار بذارن.»

— «چی؟»

— «مگه نشنیدی؟»

— «نه، چیزی نشنیده‌ام. پدر سوخته‌ها! اون درجه‌ی سی —

۳ داره. ده سال سابقه‌ی کار داره.»

— «اینو می‌دونم. ولی یه ماشین با چهار تا دست و پا،

می‌تونه کار اونو انجام بده. بعدش نوبت کیه؟»

«وینست بارت» جوان، به این نجوا توجه نداشت. او غرق

افکار خود بود و از اعماق همان افکارش یک مرتبه گفت: «آقای بیلی؟»

— «بله، وینس.»

— «می دونی چی میگن؟ میگن که «لیرین میلین»، رقصه‌ی فضایی، در حقیقت یه آدم آهنی یه.»

— «این حرف احمقانه است.»

— «واقعاً؟ میگن اونا می تونن آدم آهنی هایی بسازن که با انسان مونزنه، پوست این نوع آدم آهنی هارو از نوعی پلاستیک مخصوص درست می کنن. خلاصه خیلی چیزا میگن.»

«بیلی» گناهکارانه به «آر-دنیل» اندیشید و نتوانست چیزی بگوید. فقط سرش را تکان داد.

پسرک گفت: «فکر می کنی اگه این دوروبرا پرسه بزنم، ایرادی داشته باشه؟ دیدن محل سابق کارم بهم احساس آرامش می ده.»

— «اشکالی نداره پسر، بفرما.»

جوانک با حالتی سرگردان از آنجا دور شد. «بیلی» و «نوریس» رفتن او را از پشت سر تماشا کردند.

«نوریس» گفت: به نظر میاد گذشته گراها حق داشته باشن.»

— «یعنی دوباره برگردیم به خاک؟ منظورت همینه، فیل؟»

— «نه. می خوام بگم در باره‌ی آدم آهنی ها حرفشون درسته. بازگشت به خاک. اها! زمین کهن آینده‌ی نامحدودی داره. من فقط میگم که ما آدم آهنی نمی خواهیم، همین.»

«بیلی» با من من گفت: «هشت میلیارد جمعیت و اورانیومی که در حال ته کشیدن، چی چی رومیگی آینده‌ی زمین نامحدوده؟»

— «فرض کنیم اورانیوم تموم بشه، خوب مگه چطور می شه. ما اونو وارد می کنیم. یا می تونیم پروسه‌ی هسته‌ای دیگه‌ای کشف کنیم. لی جی، هیشکی نمی تونه جلوبشر رو بگیره. باید در این باره خوش بین باشی و به مغز کهن انسان ایمان داشته باشی. بزرگترین منبع ما نبوغ ماست و این نبوغ هرگز ته نمی کشه، لی جی.» حسابی دور برداشته بود. ادامه داد: «یه موردش اینه که می تونیم از نیروی خورشید استفاده کنیم و این برای میلیاردها سال کافیه. ما می تونیم داخل مدار سیاره‌ی عطارد ایستگاه‌های فضایی درست کنیم و این ایستگاه‌ها نقش مخازن نیرو را برامون داشته باشن. همین نیرو را می تونیم با اشعه‌ی مستقیم به زمین منتقل کنیم.»

برنامه‌ای که «نوریس» از آن حرف می زد، برای «بیلی» تازگی نداشت. دست کم یکصد و پنجاه سال بود که دانش بشر با این نظریه لاس می زد. آنچه که جلوی این برنامه را می گرفت، عدم امکان ارسال اشعه‌ای با فشردگی کافی به روی کره‌ی زمین بود. نمی شد چنین اشعه‌ای را بدون پخش شدن و در نتیجه بی فایده شدن، از مسافتی پنجاه میلیون مایلی، به گونه‌ای فشرده و متمرکز عبور داد. «بیلی» همین را به «نوریس» گفت و «نوریس» جواب داد: «وقتی لازم باشه، این کار هم انجام می شه. چرا باید ناراحتش بشیم؟»

«بیلی» تصویر زمینی برخوردار از انرژی نامحدود را در ذهن داشت. جمعیت زمین می تواند افزایش یابد. مزارع «مخمر» می توانند توسعه پیدا کنند و زراعت «هیدرو پونیک» گسترش یابد. انرژی تنها

مورد چاره ناپذیر بود. می توان از سیاره های غیر مسکونی منظومه ی شمسی مواد معدنی خام آورد. اگر حتا آب کمیاب شود، می توان از ماه های سیاره ی «برجیس» آن را آورد. اقیانوس ها را می شود منجمد کرد و به فضا فرستاد، آنجا می توانند همانند ماهواره هایی از یخ به دور زمین حلقه بزنند. آن وقت همیشه آنجا خواهند بود تا در مواقع لازم مورد استفاده قرار گیرند و در همین حال کف اقیانوس های خشک شده، مکان اضافه تری برای بهره برداری و زندگی انسان ها خواهد بود. به وسیله ی استفاده از اتمسفر متان «خدای خورشید» و اکسیژن منجمد «آمبریل»، حتا می توان گاز کربن و اکسیژن را نگهداری و روی زمین افزایش داد.

جمعیت زمین می تواند به یک یا دو تریلیون برسد. چرا نه؟ زمانی بود که جمعیت هشت میلیاردی کنونی روی زمین چیزی ناممکن به نظر می آمد. زمانی بود که حتا وجود یک میلیارد جمعیت نیز غیر قابل تصور بود. از زمان های کهن تا کنون در هر نسلی رسولانی با حکم «مالتوس»^{۳۷} در روی زمین ظاهر شده اند و حکم شان همیشه غلط از آب درآمده.

اما «فاستولف» در این باره چه می گوید؟ یک دنیای

۳۷ — Tomas Malthus (اقتصاددان انگلیسی ۱۸۳۴-۱۷۶۶). وی

معتقد بود جمعیت روی زمین در مقایسه با مواد غذایی و امکانات زندگی به طور تصاعدی در حال افزایش است و روزی خواهد رسید که در نتیجه ی ازدیاد جمعیت، مردم کمره ی زمین از قحطی و گرسنگی جان خواهند سپرد. «مالتوس» به همین دلیل بروز جنگ های بزرگ و مصیبت های طبیعی را که باعث از بین رفتن گروهی از انسان ها می شد، برای نجات بشر از قحطی و گرسنگی مفید و لازم می دانست. — م.

تریلیونی؟ حتماً! ولی همه‌ی مردم در چنین دنیایی به آب و هوای وارداتی وابسته خواهند بود و زندگی شان بستگی خواهد داشت به مواد انرژی که از مخازن پیچیده‌ی پنجاه میلیون مایل دورتر از زمین، آورده می‌شود. عجیب وضع ناپایداری خواهد بود. اگر کوچک‌ترین نقصی در هر بخشی از یک ساختمان بسیار عظیم، به بزرگی تمام منظومه‌ی شمسی، پیش بیاید، زمین به سان پرکاهی اسیر دست فاجعه خواهد بود. «بیلی» به خود گفت: به نظر خود من آسان‌ترین راه صدور جمعیت اضافی است. این در واقع، بیشتر، جوابی بود به آنچه که خودش در ذهنش مجسم کرده بود، تا پاسخی به حرف‌های نوریس». «نوریس» با ملایمت تلخی گفت: «کی مارو می‌پذیره؟» — «هر سیاره‌ی غیر مسکونی.»

«نوریس» برخاست، چند ضربه به شانه‌ی «بیلی» زد و گفت: «لی جی، جوجه‌ات رو بخورتا حالت جا بیاد. تو در دنیا‌های دیگه ای سیر می‌کنی.»

«بیلی» با کج خلقی رفتن «نوریس» را تماشا کرد. «نوریس» هفته‌ها پیش از اینکه پسران خوش مشرب اداره (توهر اداره‌ای از اینها هست) از کار برکنار شوند، خبرها را پخش می‌کرد. ولی دست کم این حرف‌ها او را از اندیشیدن به موضوع «وینست» جوان، آدم آهنی‌ها، و برکناری از کار، رهایی داد. وقتی چنگال‌اش را درون تکه‌ای از جوجه سرخ کرده‌ای که دیگر سرد شده بود فرو می‌برد، آه کشید. بعد از اینکه آخرین تکه‌ی کیک مخمر گردویش را خورد، «آر-دنیل» از پشت میزش (که امروز صبح در اختیارش گذاشته شده بود) برخاست و پیش او آمد. «بیلی» با ناراحتی او را نگاه کرد: «خب؟»

«آر-دنیل» گفت: «کمیسر تو دفترش نیست و معلوم هم نیست کی برمی گرده. به آر-سامی گفته ام ما از دفتر اون استفاده خواهیم کرد و نباید بزاره کسی غیر از کمیسر، بیاد تو.»

— «برای چی می خواهیم از دفتر کمیسر استفاده کنیم.»

— «به دلیل اینکه امن تره و کسی حرفای مارو نمی شنوه. حتماً قبول داری که باید اقدام بعدی مون رو طرح ریزی بکنیم. تو که نمی خواهی از این تحقیقات کناربری، درسته؟»

کنار رفتن از این تحقیقات، نهایت آرزوی «بیلی» بود. ولی نمی توانست این آرزو را به زبان بیاورد. بلند شد و به طرف دفتر «ایندربای» راه افتاد. وقتی وارد دفتر شدند، گفت: «خیلی خب، دنیل. موضوع چیه؟»

آدم آهنی گفت: «همکار الیاس، از شب گذشته تو خودت نیستی. در تشعشات مغزیت تغییرات روشنی ایجاد شده.»

اندیشه ی وحشتناکی به مغز «بیلی» هجوم آورد و سراسر آن را پوشاند. فریاد زد: «نکنه توتله پاتی داری؟». اگر در حالتی معمولی بود و وضع آشفته ای نداشت، هرگز احتمال این فکر را به خود راه نمی داد.

«آر-دنیل» گفت: «نه. البته که ندارم.»

هراس «بیلی» فروکش کرد. گفت: «پس این حرفا چیه درباره ی تشعشات مغزی من میگی؟»

— «این صرفاً اصطلاحی است برای توضیح احساسی که تو معنی اونو اون طور که من منظورمه، نمی دونی.»

— «چه احساسی؟»

— «توضیحش مشکله، الیاس. لابد به خاطرداری که من در

اصل برای مطالعه‌ی روی روان‌شناسی انسان‌ها و گزارش این مطالعه به شهرک فضایی، طراحی شده‌ام.»

— «بله. می‌دونم. تو بعداً با کار گذاشتن یه مدار عدالت، تبدیل به کارآگاه شدی!». «بیلی» هیچ سعی نکرد طعنه‌ای را که در کلام و صدایش بود، پنهان کند.

— «دقیقاً همین‌طوره، الیاس. ولی ساختمان اصلی من تغییری نکرده. من در اصل برای آنالیز مغزی ساخته شده‌ام.»

— «برای تجزیه و تحلیل امواج مغزی؟»

— «خب، بله. اگه گیرنده‌ی کاملی وجود داشته باشه، این کار بدون نیاز به اتصال الکتریکی و صرفاً از روی اندازه‌گیری‌های خارجی انجام می‌شه. مغز من یه همچون گیرنده‌ایه. تو کوه‌ی زمین از این اصل علمی استفاده نمی‌شه؟»

«بیلی» نمی‌دانست. سؤال را نادیده گرفت و با احتیاط

گفت:

— «اگه تو امواج مغز و اندازه‌ی می‌گیری، چی از اون

می‌فهمی؟»

— «افکار و نمی‌فهمم، الیاس. من فقط جرقه‌ای از احساس را می‌فهمم، و مهم‌تر از اون می‌تونم خلق و خو و انگیزه‌ها و رفتارهای درونی شخص رو تجزیه و تحلیل کنم. به عنوان مثال، این من بودم اطمینان دادم کمیسر ایندربای تحت شرایطی که در زمان جنایت جاری بوده، نمی‌تونسته کسی رو بکشه.»

— «و اونا روی همین حرف تو، کمیسر رو دیگه یه مظنون

تلقی نکردن.»

— «بله. نظری که من دادم کاملاً اطمینان بخش بود. من در

این زمینه ماشین دقیقی هستم.»

بار دیگر یک اندیشه به مغز «بیلی» هجوم آورد: «دست نگه دار! کمیسر ایندربای که نمی دونست داره آنالیز مغزی می شه، درسته؟»

— «احتیاجی نبود احساسات اونو جریحه دار کنیم.»

— «یعنی تو، همون جا و ایستادی و بهش نگاه کردی.

هیچ دستگاهی، الکترودی، سوزنی و نموداری در کار نبود.»

— «همینطوره. هیچ چی در کار نبود. من دستگاهی هستم که برای انجام کارم نیازی به بیرون از خودم ندارم. من یه ماشین «بیرون بی نیاز» هستم.»

«بیلی» با خشم و اندوه لب پایی اش را گاز گرفت. فقط یک تناقض، فقط یک روزنه ی امید وجود داشت که می شد با توسل به آن، عامل این جنایت را در شهرک فضایی جستجو کرد و این بلا را از «شهر» به «شهرک فضایی» برگرداند. «آر- دنیل» پیش تر گفته بود کمیسر «ایندربای» آنالیز مغزی شده و یک ساعت پس از آن کمیسر با خلوص تمام گفته بود به هیچ وجه این کلمه را تا به حال نشنیده است. بدون شک هیچ کسی نمی تواند تجربه ی خرد-کننده ی آنالیز مغز را با مغزنگار و الکتروود و نمودار و سایر دنگ و فنگ، آنهم در مقام یک مظنون به قتل، از سر بگذراند و بعدش هم بگوید که نمی داند آنالیز مغزی چیست. ولی اکنون با توضیح «آر- دنیل» این تناقض از بین رفته بود و «بیلی» آخرین حربه اش را نیز از دست داده بود.

کمیسر آنالیز مغزی شده بود، ولی هرگز بدان پی نبرده بود. «آر- دنیل» حقیقت را می گفت و همینطور کمیسه نیز حقیقت را

گفته بود.

«بیلی» تند گفت: «خب، آنالیز مغزی در باره‌ی من چی بهت گفت؟»

— «شما نگران و آشفته هستید.»

— «یعنی این کشف بزرگیه؟ خب، معلومه که من نگران و آشفته هستم.»

— «این آشفتگی تو مخصوصاً مربوط به برخورد انگیزه‌های درونی توئه. از یک سو دلبستگی توبه اصول شغلی ات تورو وادار می‌کنه به توطئه‌ی زمینی‌هایی که شب گذشته برای مون تله گذاشته بودن، نظر جدی‌تری بکنی و در همین حال انگیزه‌ی دیگری، که به همون اندازه قوی‌یه، تورو به مسیر مخالف راهنمایی می‌کنه. این‌ها به روشنی در حوزه‌ی الکتریکی سلول‌های مغزی تو نوشته شده.»

«بیلی» با حرارت گفت: «سلول‌های مغزی من! مزخرفه! گوش کن الان بهت میگم چرا تحقیق درباره‌ی چیزی که تو اونو توطئه می‌نامی، فایده‌ای نداره. موضوع هیچ ارتباطی باقتل دکتر سارتون نداره. اول فکر می‌کردم ارتباطی بین اونا وجود داره. اینو قبول می‌کنم. روز گذشته تو غذا خوری فکر کردم در خطر هستیم. ولی چه اتفاقی افتاد؟ اونا مارو تعقیب کردن، و بعد خیلی راحت تو «استریپ» رد مارو گم کردن، همین. این نمی‌تونه کار کسانی باشه که سازمانی متشکل دارن. پسر خود من، خیلی راحت فهمید ما شب رو کجا می‌مونیم. اون به اداره زنگ زد. برای گرفتن نشانی ما حتا لازم نبود خودشو معرفی بکنه. خب، این توطئه گران خطرناک! اگه واقعاً می‌خواستن صدمه‌ای به ما بزنن،

خیلی راحت می‌تونستن همین کار رو بکنند.»

— «یعنی اونا نمی‌خواستند صدمه به ما بزنن؟»

— «حتماً نمی‌خواستند. اگه می‌خواستند شورش راه بیاندازن، می‌تونستن تو کفش فروشی این کار رو بکنن. ولی دیدیم اونا در برابر تهدید فقط یه نفر به آرامی عقب نشینی کردن، آنهم در برابر تپانچه‌ی آدم آهنی. در صورتی که اونا وقتی تو رو شناختن، می‌دونستن که تو نمی‌تونی به طرف شون شلیک کنی. اونا گذشته-گرا هستند. اونا دیوانه‌های بی‌آزاریند. تو اینارو نمی‌دونی، ولی من چرا. دونستن همین باعث شده که من نسبت به کل موضوع، احساس مسخره‌ای داشته باشم.

الان بهت میگم چه نوع آدمایی گذشته‌گرا می‌شن. اینا آدم‌های ملایم و رؤیایی هستن که زندگی در دنیای امروز براشون خیلی سخته و به همین دلیل در پی دنیای دلخواهی در گذشته هستن که هیچوقت وجود خارجی نداشته. اگه بتونی یه جنبش رو آنالیز مغزی بکنی، همون‌طور که آدم‌هارو می‌کنی، خواهی دید که توانایی اونا برای ارتکاب قتل، بیشتر از جولیوس ایندر بای نیست.

«آر - دنیل» آرام گفت: «حرفای تو رو به این سادگی

نمی‌تونم بپذیرم.»

— «منظورت چیه؟»

— «حرفات در این زمینه خیلی ناگهانیه. در ضمن تو حرفات، تناقض‌هایی هم موجوده. تو ترتیب ملاقات با دکتر گریگل را چند ساعت پیش از شام دیشب دادی. اون موقع اطلاعی از وجود کیسه‌ی غذای من نداشتی و بنابراین نمی‌تونستی به عنوان قاتل، به من مظنون بشی. بنابراین می‌خوام بدونم برای چه

دکتر گریگل رو دعوت کردی اینجا.»

— «حتا اون موقع هم بهت مظنون بودم.»

— «و شب گذشته داشتی تو خواب حرف می زدی.»

چشم های «بیلی» گشاد شد: «چی می گفتم؟»

— «فقط یه کلمه، جسی. این کلمه رو بارها تکرار

کردی. فکر می کنم داشتی به همسرت اشاره می کردی.»

«بیلی» صبر کرد تا اعصابش آرام بشود. آن گاه با صدایی

لرزان گفت: «دچار کابوس شده بودم. می دونی چی معنی

می ده؟»

— «البته از راه تجربه ی شخصی معنی شو نمی دونم، اون

طور که در فرهنگ لغات نوشته، خواب های بد، معنی می ده.»

— «می دونی خواب چیه؟»

— «باز باید بگم تجربه ی شخصی ندارم، معنی شو اون

طور که در فرهنگ لغات نوشته، می دونم. خواب، تصویری خیالی

از واقعیت، زمانی که موقتاً در اندیشه ی آگاه وقفه ایجاد می شه. شما

این وقفه ی موقت در اندیشه ی آگاه رو خوابیدن می گین.»

— «خیلی خب، ازت قبول می کنم. یه خیال. بعضی وقتا

خیالات می تونه بدجوری واقعی به نظر بیاد. خب، من خواب

می دیدم همسرم در خطر. مردم همیشه از این نوع خوابا می بینن.

داشتم اسم همسرمو صدا می زدم. این هم چیزیه که وقتی آدم ازاون

خوابا می بینه، معمولاً پیش میاد. می تونی رو حرفم حساب کنی.»

— «حرفتو با خوشحالی قبول می کنم، ولی فقط یه سؤالی

برام پیش اومده. جسی از کجا فهمید من آدم آهنی هستم؟»

بار دیگر عرق روی پیشانی «بیلی» نشست: «حتماً

نمی‌خواهی باز هم وارد این مبحث بشیم، درسته؟ این شایعه...»
 — «منو ببخش الیاس، اگه حرفتو قطع می‌کنم، ولی باید
 بگم شایعه‌ای در کار نیست. اگر چنین شایعه‌ای در کار بود،
 «شهر» باید امروز ناآرام می‌شد. من گزارش‌هایی رو که از اوضاع
 «شهر» به اداره‌ی پلیس رسیده بود، کنترل و چنین چیزی ندیدم. به
 صراحت می‌شه گفت، شایعه‌ای وجود نداره. در این صورت همسر
 شما از کجا موضوع را فهمیده بود؟»

— «یهو شفت!! چه می‌خواهی بگی؟ نکنه فکر می‌کنی
 که همسر من یکی از اعضای... یکی از اعضای...»
 — «بله، الیاس!»

«بیلی» دست‌هایش را محکم توی هم گره کرد: «خب، من
 میگم که نیست و ما بیش از این درباره‌ی این موضوع بحث نمی‌کنیم.»
 — «الیاس، خواست تو مهم نیست. موضوع کار درمیونه، تو
 دوبار منو به قتل متهم کردی.»

— «و تو به این ترتیب می‌خواهی انتقام بگیری؟»
 — «مطمئن نیستم معنی عبارتی رو که به کار می‌بری،
 می‌فهمم. اونچه که مسلمه اینه که وقتی تو منو مظنون به حساب
 آوردی، من چیزی نگفتم. تو دلایلی برای این کار داشتی. دلایلت
 غلط بود، ولی ممکن هم بود درست از آب در بیاد. در مورد همسر
 تو هم همین‌طور، مدارکی قوی علیه اون وجود داره.»

— «به عنوان یه قاتل؟ لعنتی، آخه چرا؟ جسی حتا آزارش
 به مورچه هم نرسیده. اون هرگز نمی‌تونه از «شهر» خارج بشه...
 اون نمی‌تونه... آخه برای چی؟ به خدا که اگه از گوشت و خون
 بودی می‌دونستم چکارت...»

— «من فقط می‌گم که اون یکی از اعضای توطئه است. می‌گم که باید ازش بازجویی بشه.»

— «هرگز! به هیچوجه! حالا بهتره گوش کنی. گذشته. گرایان در صدد قتل ما نیستن. روش اونا این نیست. اونا فقط سعی می‌کنن تورو از «شهر» بیرون بیاندازن. این کاملاً روشنه. اونا می‌خوان این کاررو با یه رشته حملات روانی انجام بدن. دارن تلاش می‌کنن زندگی رو برای تو و من جهنم کنن، چون منم با تو هستم. اونا خیلی راحت می‌تونستن بفهمن که جسی همسر منه و همین انگیزه‌ی خوبی برایشون بوده تا کاری کنن که جسی بفهمه تو یه آدم آهنی هستی. اونم مانند انسان‌های دیگه است. اونم آدم آهنی هارو دوست نداره. معلومه که دلش نمی‌خواد من با یه آدم آهنی همکاری کنم، مخصوصاً اگه این همکاری با خطر همراه باشه و شکی نیست که اونا این خطر رو به جسی نشون داده بودن. حيله‌ی شون گرفت. جسی تموم شب بهم التماس می‌کرد از پرونده دست بکشم یا یه طوری تورو از شهر بیرون بیاندازم.»

«آر-دنیل» گفت: «از قرار معلوم اصرار زیادی داری از همسرت بازجویی نشه. برای من روشنه تو بدون اینکه خودت هم اعتقاد داشته باشی، داری دلایلی برای جلوگیری از بازجویی همسرت، می‌تراشی.»

«بیلی» از کوره در رفت: «لعنتی! فکر می‌کنی چی هستی؟ تو یه کار آگاه نیستی. تو فقط یه ماشین آنالیز مغزی هستی، درست شبیه همون دستگاه مغز نگار برقی ای که تو همین اداره داریم. برات، دست، پا و کله گذاشته‌ان و می‌تونن صحبت کنی، ولی با وجود این کوچک‌ترین فرقی با یه ماشین نداری، تو فقط یه

ماشین هستی، فقط به ماشین. گذاشتن اون مدار لعنتی تو مغزت، نمی‌تونه ازت کارآگاه بسازه، تو هیچ چی سرت نمیشه؟ پس بهتره دهن تو ببندی و بزاری من کارمو بکنم.»

آدم آهنی آرام و خونسرد گفت: «فکر می‌کنم بهتره صداتو بیاری پایین، الیاس. فرض کنیم من کارآگاه به اون معنی که تو هستی، نباشم، باز هم دلم می‌خواد توجه تورو به موضوع کوچک دیگه‌ای جلب کنم.»

— «علاقه ندارم گوش کنم.»

— «لطفأً گوش کن. اگه اشتباه می‌کنم بهم بگو، من ناراحت نمی‌شم. چیزی که می‌خوام بگم اینه: شب گذشته تو از اتاق بیرون رفتی تا به جسی تلفن کنی. من پیشنهاد کردم پسر ت جای تو بره. توبه من جواب دادی بین زمینی‌ها رسم نیست که پدری پسرش رو به استقبال خطر بفرسته. می‌خوام پیرسم موضوع در مورد به مادر، فرق می‌کنه؟»

— «نه، البته...». «بیلی» جمله‌اش را بیش از این ادامه نداد و «آر-دنیل» گفت: «تو می‌فهمی من چی می‌گم. اگه جسی نگران سلامتی تو بود و می‌خواست تورو از وجود خطر با خبر کنه قاعدتاً باید زندگی خودشو به خطر می‌انداخت، نه پسرش رو.»

این حقیقت که اون «بنیتلی» رو فرستاده بود دنبال تو، فقط می‌تونه به این معنی باشه که احساس می‌کرده بنیتلی در امان خواهد بود، ولی خودش نه. اگه این توطئه رو افرادی طرح ریزی کرده بودند که برای جسی ناشناس بودند، در این صورت موضوعی که در بالا بهش اشاره کردم دیگه برای جسی مطرح نبود، یا دستکم اون نمی‌توانست فکر بکند که مطرحه. این موضوع فقط وقتی مطرح می‌شه

که اون یکی از اعضای توطئه باشه. چون فقط در این صورت بود که جسی فکر می کرد اگه خودش دنبال توبیاد، از طرف سازمانش شناسایی خواهد شد، ولی بِنِتلی می تونست بدون اینکه کسی متوجه اش باشه، بیاد پیش ما.»

«بیلی» که قلبش فشرده می شد، گفت: «همین جا نگهش دار، اینا یه مشت دلایل پوشالیه، ولی....»

نیازی به توضیح نبود. لامپ زنگ اخباری که روی میز کمیسر «ایندر بای» بود دیوانه وار خاموش و روشن می شد. «آر-دنیل» منتظر پاسخ «بیلی» بود ولی «بیلی» با درماندگی به لامپ زل زده بود. آدم آه‌نی لامپ را خاموش کرد و پرسید: «چه خبره؟» صدای درهم و برهم «آر-سامی» در فضای اتاق پیچید: «یه خانمی اینجا هستند که می خوان لی جی رو ببینند. من بهشون گفتم لی جی سرشون شلوغه، ولی اون از اینجا نمی ره. میگه اسمش جسی یه.»

«آر-دنیل» با خونسردی گفت: «بزارید بیاد تو.» بعد چشم های قهوه ای اش را، بدون اینکه احساسی در آن ها باشد، بالا آورد تا چشمان خیره و وحشت زده «بیلی» را بنگرد.



۱۴ - نیروی یک اسم

وقتی «جسی» به سوی «بیلی» دوید، خود را به اوندیک کرد و محکم شانه‌هایش را گرفت، «بیلی» از شدت ضربه‌ای که ناگهان به او وارد آمده بود، لرزید و حالتی عصبی و متشنج پیدا کرد. فقط یک کلمه به زور از میان لب‌های رنگ‌پریده‌اش بیرون آمد: «بیتلی؟»

«جسی» او را نگاه کرد، سرش را تکان داد و از شدت این تکان، موهای سرش به اطراف پراکنده شد. با همان حالت گفت: «اون حالش خوبه.»

— «خب، پس...»

«جسی» یکباره هق‌هق به گریه افتاد. با صدایی خفیف که به زور از دهانش بیرون می‌آمد، گفت: «دیگه نمی‌تونم ادامه بدم لی جی. دیگه نمی‌تونم. خواب و خوراک ندارم. باید بهت بگم.» «بیلی» با نگرانی گفت: «چیزی نگو، تورو خدا جسی، الان نه، الان نه.»

— «باید بگم، باید... کار وحشتناکی کرده‌ام، خیلی وحشتناک... اوه... لی جی...». ارتباط کلام از دستش به در شد

و دیگر نتوانست ادامه دهد.

«بیلی» با درماندگی گفت: «ما تنها نیستیم، جسی.»
جسی سرش را بالا آورد و بدون اینکه تشخیص بدهد، به «آر-دنیل»
خیره شد. اشک جلو چشم هایش را گرفته بود و پیکر آدم آهنی در میان
این سیلاب اشک می شکست و «جسی» درست نمی توانست آنچه
را که می بیند، تشخیص بدهد. «آر-دنیل» با زمزمه ای آهسته گفت:
«روز بخیر، جسی.»

«جسی» نفس نفس زنان گفت: «این... این همون آدم
آهنی یه؟». بعد با دست چشم هایش را پاک کرد و از میان بازوی
راست «بیلی» بیرون آمد. لحظه ای مکث کرد، نفس عمیقی کشید و
آن گاه خنده ای لرزان و مملو از ترس روی لب هایش ظاهر شد: «تو
هستی، ها؟»

— «آره، جسی، منم.»

— «ناراحت نمی شی اگه آدم آهنی صدات کنن؟»

— «نه، جسی. در واقع همون هم هستم.»

— «و من ناراحت نمی شم اگه یه احمق، یه ابله و یه...»

عامل خرابکار خوننده بشم. چون در واقع همون هم هستم.»

«بیلی» فریاد زد: «جسی!»

«جسی» گفت: «فایده نداره، لی جی. اگه اون همکار تونه
باید همه چی رو بدونم. دیگه نمی تونم با این راز زندگی کنم. از
دیروز تا حالا ساعات وحشتناکی رو گذرونده ام.

برام مهم نیست اگه بیندازم زندون. برام مهم نیست اگه
بفرستم سیاه چال و مجبورم کنن فقط با مخمر خام و آب بسازم. برام
مهم نیست اگه.... تو که بهشون اجازه نمی دی لی جی، درسته؟

نذار کاری باهام بکنن. من می... می ترسم.»
 «بیلی» شانه‌های او را نوازش کرد و گذاشت که گریه
 بکند. خطاب به «آر-دنیل» گفت: «اون حالش خوب نیست.
 نمی‌تونیم اینجا نگه‌اش داریم. ساعت چنده؟»
 «آر-دنیل» بدون اینکه به ساعتی، چیزی نگاه کند، گفت:
 «چهارده و پنجاه و پنج دقیقه.»

— «ممکنه کمیسر هر لحظه برگرده. دستور بده به اتومبیل
 پلیس بیاد عقبمون. می‌تونیم تو «موتوروی» که داریم می‌ریم
 در باره‌اش حرف بزنیم.»
 «جسی» یک مرتبه سرش را بالا کرد: «موتوروی؟ اوه، نه،
 لی جی.»

«بیلی» تا آنجا که در توان داشت با لحنی ملایم و
 تسلی‌بخش گفت: «بین جسی، خرافاتی نباش. با این وضعی که
 داری نمی‌تونی از «اکسپرس وی» بری. دختر خوبی باش و آرام
 بگیر و گر نه حتا از میون تالار عمومی کارمندا هم نمی‌تونیم رد بشیم.
 یه خورده آب برات می‌آرم.»

«جسی» صورتش را با دستمال کاغذی خیس پاک کرد و با
 افسردگی گفت:

«اوه، بین آرایشم چی شده.»

«بیلی» گفت: «ناراحت آرایش نباش. دنیل، پس این
 اتومبیل چی شد؟»

— «منتظرمونه، همکار الیاس.»

— «بیا بریم، جسی.»

— «صبر کن، فقط یه دقیقه، لی جی. باید دستی به صورتم

بکشم.»

— مهم نیست جسی، بیا بریم.»

ولی «جسی» به سرعت بلند شد و راه افتاد: «خواهش می‌کنم، نمی‌تونم با این وضع از میون کارمندا بگذرم. یه ثانیه هم طول نمی‌کشه.»

«بیلی» و آدم آهنی هر دو منتظر شدند، «بیلی» نگران و ناراحت، آدم آهنی آسوده و بی تفاوت:

«جسی» دست توی کیفش کرد تا آنچه را که لازم داشت بیرون بیاورد. («بیلی» زمانی به طور جدی گفته بود اگر فقط یک چیز باشد که از دوران گذشته تا کنون در برابر اختراع‌های ماشینی مقاومت کرده، اون چیز، کیف خانم هاست. حتا اختراع گیره‌ی مغناطیسی نیز نتوانست جای قزن قفلی را بگیرد). «جسی» یک آینه‌ی کوچک و یک جعبه آرایش نقره کاری شده که «بیلی» سه سال پیش در جشن تولدش برایش خریده بود، از کیفش بیرون آورد. جعبه آرایش خانه‌های متعدد داشت و «جسی» به نوبت از آن‌ها استفاده می‌کرد. هیچکدام از این‌ها را نمی‌شد دید که چی هستند، مگر عطرپاشی که جسی آخر کار از آن استفاده کرد. با چنان ظرافت و دقت و کنترلی آن‌ها را به کار می‌گرفت که انگار حتا در ناراحت‌ترین حالت نیز، این کارها حق مادرزادی زن‌ها بود.

«جسی» ابتدا زیرسازی صورتش را درست کرد. با پودری که همراه داشت لایه‌ای یکدست و هموار روی آن کشید تا آشفته‌گی ناشی از قطرات اشک از بین برود، آن‌گاه چهره‌اش رنگ زرین یکدستی به خود گرفت که تجربه به «جسی» آموخته بود بیش از رنگ‌های دیگر، با رنگ مو و چشمانش، جور در می‌آید. بعد

روژگونه ای ملایم به گونه ها مالید که تا کنج فک ادامه یافت. سپس پشت مژه ها را سایه ای سبز کشید. آن گاه نوبت به لب ها رسید که رنگی قرمز به آن ها زد. این رنگ قرمز، به صورت مایعی صورتی رنگ و درخشان با مایع پاش روی لب ها پاشیده شد، بعد به تدریج خشک و جزیی از لب ها شد. کار «جسی» تمام بود. با دستش چند ضربه ی کوتاه و تند به موهایش زد. آثاری از رضایت را می شد آشکارا در چهره اش دید. گفت: «فکر می کنم بد نباشه.» کارش بیشتر از یک ثانیه ای که وعده داده بود طول کشید، ولی زیاد هم طولانی نشده بود. اما همین زمان کوتاه هم برای «بیلی» پایان ناپذیر می نمود، گفت: «بیا دیگه.» «جسی» هنوز جعبه آرایش اش را توی کیفش نگذاشته بود که «بیلی» او را از میان در به «بیرون» هل داد.

* * *

سکوتی سنگین روی «موتوروی» افتاده بود که وهم آور می نمود. «بیلی» گفت: «خب، جسی.» آرامشی که از زمان ترک دفتر کمیسر «جولیوس ایندربای» چهره ی «جسی» را پوشانده بود، داشت در هم می شکست. با درماندگی و سکوت به شوهرش و «آر-دنیل» نگاه کرد.

«بیلی» گفت: «خب جسی دیگه تمومش کن. خواهش می کنم. جنایتی مرتکب شده ای؟ به جنایت واقعی؟»

«جسی» سرش را با تردید تکان داد: «به جنایت؟»

— «خودتو کنترل کن، جسی. عصبی نشو. فقط بگو آره یا

نه. کسی رو...»

«بیلی» دل دل کرد و بعد ادامه داد: «کسی رو کشته ای؟»

سیمای «جسی» به سرعت تغییر حالت داد و رنگی از خشم

گرفت: «چرا، لی جی بیلی!»

— «آره یا نه، جسی.»

— «نه، البته که نه.»

با شنیدن این جواب دردی که به جان «بیلی» چنگ انداخته بود، اندکی آرام گرفت.

— «چیزی دزدیده‌ای؟ تو کوپن‌های سهمیه دست برده‌ای؟

کسی روزخمی کرده‌ای؟ اموال دولت رو خراب کرده‌ای؟ حرف بزن، جسی، چی؟»

— «هیچ چی، هیچ کار بخصوصی نکرده‌ام، یعنی هیچکدام از این کارها رو که میگی نکرده‌ام.»

بعد نگاهی به «بیلی» کرد و پرسید: «لی جی، مجبوریم همین جا بایستیم؟»

— «تا وقتی صحبت‌مون تموم نشده، آره، همین جا هستیم. حالا بهتره از اول شروع کنی. اومده بودی چی به ما بگی؟». از ورای سر «جسی» که پایین خم شده بود، چشم‌های «بیلی» روی «آر-دنیل» افتاد. «جسی» حرفش را آرام و ملایم آغاز کرد، ولی صدایش رفته رفته اوج گرفت و پرزورتر شد. گفت: «لی جی، همه چی به این گذشته گراها مربوط می‌شه، می‌دونی اونا همیشه همه جا هستن، همیشه حرف می‌زنن. حتا اون روزا هم که به عنوان دستیار کارشناس مواد غذایی کار می‌کردم، اینا دور و برم بودن.

«الیزابت توربو» یادته؟ اون یه گذشته گرا بود. همیشه می‌گفت تموم گرفتاری‌های ما از «شهر»ه. پیش از به وجود اومدن «شهر» وضع خیلی بهتر بود. مخصوصاً بعد از آشنایی ما با همدیگه این حرفا شدت گرفت. ازش می‌پرسیدم از کجا معلوم این طور باشه،

اون وقت از فیلم— کتاب‌هایی که این روزا همه جا پخشه، برام توضیح می‌داد، کتاب‌هایی مانند «ننگ بر شهرها» که اون یارو... نوشته. اسمش چیه؟»

«بیلی» با پریشانی گفت: «اوگرینسکی.»

— «بله. خیلی از اون کتابا البته بی معنی بودن: بعد وقتی باهات عروسی کردم، الیزابت واقعاً بهم طعنه می‌زد. می‌گفت: حالا که با یه پلیس ازدواج کردی، مطمئنم که به یه زن واقعی «شهر»ی تبدیل خواهی شد. بعد از اون الیزابت مدت‌ها باهام حرف نمی‌زد. تا اینکه من کارمو ول کردم و همه‌چی تموم شد. خیلی از حرفایی که بهم می‌گفت فکر می‌کنم برای ضربه زدن به من بود، یا اینکه می‌خواست خودشو اسرارآمیز و مهم جلوه بده. می‌دوننی که، الیزابت پیردختر بود و تا روز مرگش ازدواج نکرد. خیلی از این گذشته گراها، یه طوری، وضع غیرعادی دارن. لی جی، یادت میاد موقعی خودت می‌گفتی مردم بعضی وقتا عیوب خودشونو با عیوب اجتماع عوضی می‌گیرن و به این دلیل می‌خوان وضع «شهر»هارو درست کنن که نمی‌تونن وضع خودشونو درست کنن.»

«بیلی» حرف‌های خودش را به یاد داشت و حالا وقتی آن‌ها را می‌شنید، به نظرش گستاخانه و مصنوعی می‌آمدند. آرام گفت: «جسی، از مطلب دورنشو.»

«جسی» ادامه داد: «به هر صورت، «لیزی» همیشه می‌گفت بالاخره روزی می‌رسه که مردم ناچار می‌شن با همدیگه یکی بشن. می‌گفت همه‌اش تقصیر فضایی‌ها است، چون اونا می‌خوان زمین رو ضعیف و مبتذل نگه دارن. «مبتذل» یکی از کلمه‌های محبوبش بود، به فهرست غذایی که برای هفته آینده آماده

می کردم، نگاه می کرد و می گفت «مبتذله، مبتذله». جین مایرس، یکی دیگه از همکارا، تو آشپزخونه ادای اونو در می آورد و ما از خنده می مردیم. می گفت، یعنی الیزابت می گفت، روزی بالاخره ما از «شهر» ها بیرون می زنیم و برمی گردیم به خاک و اون وقت حسابمونو با این فضایی ها که می خوان با تحمیل آدم آهنی به ما، مارو برای همیشه تو «شهر» نگه دارن، تسویه می کنیم، منتها اون، اونارو آدم آهنی نمی گفت. عادت داشت اونارو «هیولاهای بی روح» بگه. دنیل، امیدوارم منو ببخشی از اینکه این عبارت رو به کار می برم.»

آدم آهنی گفت: «مفهوم صفتی رو که به کار بردی، نمی دونم، جسی. ولی به هر حال از نظر من اشکالی نداره، ادامه بده.»

«بیلی» با بی قراری، پیچ و تاب می خورد داد. «جسی» همیشه همین طور بود. هیچ چیز، نه یک حالت اضطراری و نه یک وضعیت بحرانی، نمی توانست وادارش کند موضوعی را بدون حاشیه رفتن، تعریف بکند. حرفش را پی گرفت: «الیزابت همیشه می کوشید طوری حرف بزنه که انگار خیلی ها در این جریان باهاش هستن. می گفت: در جلسه ی گذشته. و بعد مکث می کرد و نیمی با غرور و نیمی با ترس، نگاه می کرد. انگار از یک سو انتظار داشت من ازش در باره ی اون جلسه چیزایی بپرسم و از سوی دیگه می ترسید براش دردسر ایجاد بشه. البته من هیچوقت ازش نمی پرسیدم و این لذت رو ازش دریغ می کردم. به هر صورت، لی جی، وقتی باهات عروسی کردم همه چی تموم شد، تا اینکه.....»

«جسی» از صحبت باز ایستاد.

«بیلی» گفت: «ادامه بده، جسی.»

— «لی جی، بحثی رو که درباره‌ی ایزابل داشتیم، یادته؟»
 — «درباره‌ی چی؟». یکی دو لحظه طول کشید تا «بیلی»
 به یاد بیاورد «ایزابل» اسم خود «جسی» است نه اشاره‌ای به یک
 زن دیگر. به طرف «آر-دنیل» برگشت تا در مقام دفاع توضیح دهد
 که: «اسم کامل جسی، ایزابله. ولی اون علاقه‌ای بهش نداره و ارزش
 استفاده نمی‌کنه.»

«آر-دنیل» با متانت سرش را بالا و پایین برد و «بیلی» به
 خود گفت: یهو شفت!! معلوم نیست چرا باید خودم را ناراحت کنم و
 به این چیز! توضیح بدم.

«جسی» گفت: «اون بحث خیلی منو ناراحت کرد،
 لی جی. واقعاً ناراحت شدم. فکر می‌کنم احمقانه باشه، ولی به هر
 حال، هی درباره‌اش فکر کردم، هی فکر کردم. می‌خوام بگم رو
 این حرف تو فکر می‌کردم که ایزابل فاسد نبوده، بلکه فقط آدم
 محافظه‌کاری بود که از رسم و رسوم آبا و اجدادیش در مقابل آداب و
 رسوم بیگانه‌ای که تازه واردها آورده بودن، دفاع می‌کرد. بالاخره منم
 «ایزابل» بودم و همیشه.....». در پی کلمه‌ای مناسب گشت و
 «بیلی» این کلمه را در اختیارش گذاشت: «و همیشه خودتوبه اون
 تشبیه می‌کردی؟»

— «بله.» ولی پیش از اینکه ادامه دهد، سرش را به شدت
 این سو و آن سو چرخاند و نقطه‌ای نامعلوم را نگاه کرد: «البته، واقعاً
 نه. دقیقاً، نه. بلکه اون طور که به نظر خودم اونو مجسم می‌کردم.
 می‌دونی، من که اون طوری نبودم.»

— «اینو می‌دونم جسی، حماقت نکن.»

— با اینهمه، خیلی درباره‌ی اون فکر می‌کردم تا اینکه

کم کم به خود گفتم حالا هم وضع درست همونیه که اون موقع بود. منظورم اینه که به خود گفتم ما زمینی ها رسم و رسوم کهن خودمونو داریم ولی فضایی ها با یه مشت رسم و رسوم بیگانه میان اینجا و سعی می کنن این رسم و رسوم تازه رو به ما تحمیل کنن. پس گذشته گراها راست میگن. شاید بهتر باشه ما به همون رسم و رسوم قدیمی زندگی مون برگردیم، به اون رسم و رسوم خوب. اینجا بود که رفتم و الیزابت رو پیدا کردم.»

— «خب، ادامه بده.»

— «الیزابت گفت از حرفای من سر در نمی آره و به علاوه من زن یه پلیس هستم. گفتم که این موضوع ارتباطی به قضیه نداره و اون بالاخره گفت با یکی در این باره حرف می زنه. یه ماه بعد اومد پیشم و گفت اشکالی نداره و من جزو اونا هستم و از اون به بعد من در جلساتون شرکت می کردم.»

«بیلی» با اندوه او را نگاه کرد: «و تو هیچوقت اینوبهم

نگفتی؟»

صدای «جسی» می لرزید: «متأسفم، لی جی.»

— «خب، متأسف بودن دیگه دردی رو دوانمی کنه.

می خوام در باره ی این جلسات بگی. در درجه ی اول بگو ببینم این جلسات در کجا تشکیل می شد؟»

سرخوردگی وجودش را سر تا پا در می نوردید و احساساتش را کرخت و بی حس می کرد. آنچه را که کوشیده بود باور نکند، واقعیت داشت، واقعیتی روشن و غیر قابل اشتباه. از این رو خاتمه دادن به تردیدها آرامشی برایش بود.

«جسی» جواب داد: «همین جا»

— «همین جا؟ تو همین مکان؟ چی داری میگی؟»

— «همین جا، تو «موتوروی». برای همینه که نمی خواستم

پیام اینجا. موتوروی، محل فوق العاده ای برای تشکیل جلسات بود. ما جمع می شدیم....»

— «چند نفر؟»

— «دقیقاً نمی تونم بگم. حدود شصت تا هفتاد نفر. گروه ما

در حکم شاخه ی محلی بود. روی صندلی های تاشومی نشستیم، نوشابه و خوراکی می خوردیم و بعد یه نفر سخنرانی می کرد. این سخنرانی بیشتر مربوط می شد به اینکه دوران گذشته چقدر عالی بوده و چطور بالاخره روزی می رسه که از شر این هیولا های آهنی و همینطور فضایی ها راحت می شیم. سخنرانی ها واقعاً کسل کننده بود، چون همیشه همون حرفا تکرار می شد. باید بگم ما در واقع اونارو یه جوری تحمل می کردیم. اونچه بیشتر مارو جلب می کرد، دور هم جمع شدن و احساس اهمیت کردن، بود. باید قسم می خوردیم و عهد می بستیم و برای دیدن همدیگه در خارج از جلسات، از شیوه های محرمانه استفاده می کردیم.

— «هیچوقت شده بود چیزی سرزده مزاحم جلسه هاتون بشه؟

هیچ اتومبیل پلیس یا ماشین آتش نشانی از اونجا نمی گذشت؟»

— «نه، هیچوقت.»

«آر-دنیل» گفتگوی آن ها را قطع کرد: «الیاس، یعنی این

غیر عادیه؟»

«بیلی» فکورانه گفت: «شاید نباشه. بعضی راه های فرعی

وجود داره که عملاً هیچوقت از اونا استفاده نمی شه. فقط کافیه آدم بدونه این راه های فرعی کدومه. همه اش همه جسی؟ تموم

کارهایی که توجلسات تون می کردین همیناس؟ سخنرانی کردن و ژست توطئه گرهارو به خود گرفتن؟»

— «تقریباً همین. بعضی وقتا آوازی هم می خوندیم. خوردن خوراکی و نوشابه البته کار همیشگی مون بود، اغلب ساندویچ بود با آب میوه.»

«بیلی» به درشتی گفت: «اگه همه اش همینه، پس از چی ناراحتی؟»

«جسی» خود را عقب کشید: «تو عصبانی هستی.»

«بیلی» با شکیبایی زورکی گفت: «خواهش می کنم به سؤال های من جواب بده. اگه کارتون تا این اندازه که میگی بی ضرر بوده، برای چی الان به روز و نصفیه که تو وحشت هستی؟»

— «لی جی، فکر کردم اونا ممکنه صدمه ای بهت بزنن. تورو خدا، چرا طوری رفتار می کنی که انگار حرف منو نمی فهمی؟ من که بهت توضیح دادم.»

— «نه، ندادی. هنوز نه. تو در باره ی به محفل دوستانه ی محرمانه و بی ضرر چیزایی برام گفتی که توهم جزوش بودی. اونا هیچوقت تظاهرات علنی راه نمی انداختن؟ هیچوقت آدم آهنی هارو خراب نمی کردن؟ شورش راه نمی انداختن؟ مردمونمی کشتن؟»

— «هیچوقت، لی جی. من هیچوقت این کارهارو نکردم. اگه اونا قصد این کارهارو داشتن، از جمعشون بیرون می اومدم، دیگه عضوшон نمی شدم.»

— «خب در این صورت چرا میگی کار وحشتناکی کرده ای؟ چرا فکر می کنی می فرستنت زندون؟»
— «خب... خب... اونا می گفتن بالاخره روزی می رسه

که به دولت فشار می آرند. قرار بوده ما متشکل بشیم و بعد اعتصاب‌های بزرگ راه انداخته بشه و کارهای عمومی در سطح وسیعی متوقف بشه. ما می‌تونستیم دولت رو وادار کنیم تمام آدم‌آهنی‌ها رو برداره و به فضایی‌ها بگه برگردن همون جایی که اومده‌ان. من فکر می‌کردم همه‌ی اینا به مشت حرفه و بعد قضیه‌ی تو و دنیل پیش اومد. همین موقع بود که اونا گفتن، خوب الان وقت عمله، باید درس عبرتی بهشون بدیم، باید هرچه زودتر به این یورش آدم‌آهنی پایان بدیم. اونا تو پرسونال این حرفارومی گفتن، بدون اینکه بدونن دارن درباره‌ی تو حرف می‌زنن. ولی من فوراً فهمیدم.» صدایش گرفت و دیگر نتوانست ادامه دهد.

«بیلی» نرم شده بود، گفت: «بس کن جسی، هیچ چی نبوده. فقط به مشت حرف. خودت می‌تونی ببینی که هیچ اتفاقی نیفتاده.»

— «من... خیلی... خیلی ترسیده بودم. فکر کردم منم جزیی از این توطئه هستم. اگه قرار بود قتل و خرابکاری بشه، ممکن بود تو کشته بشی و همینطور بنتلی. اون وقت به هر حال مقصر بودم. منم متهم به شرکت در این توطئه می‌شدم و باید زندون می‌رفتم.» «بیلی» او را راحت گذاشت تا با حق‌گریه‌هایش، خود را سبک کند. دستش را دور گردنش انداخت و با لب بسته و خاموش به «آر-دنیل» خیره شد. «آر-دنیل» نیز به نوبه‌ی خود با خونسردی به آن‌ها زل زد.

«بیلی» گفت: «حالا ازت می‌خوام فکر کنی جسی. فکر کنی و بگی که رئیس گروه شما کی بود؟» «جسی» اکنون به نسبت آرام شده بود و با یک دستمال

کاغذی گوشه‌های چشمش را از اشک پاک می‌کرد. گفت: «مردی به نام جوزف کلمین رهبر گروه بود، ولی اون در واقع کاره‌ای نبود. قد کوتاهی داشت و می‌شد حدس زد توخونه زیر سلطه‌ی زنشه. فکر نمی‌کنم اون بتونه به کسی صدمه بزنه. تو که روحرف من نمی‌خواهی اونو دستگیر کنی، لی جی، درسته؟». نشان می‌داد که ناراحت است و احساس گناه می‌کند.

«بیلی» گفت: «فعلاً در نظر ندارم کسی رو دستگیر کنم. کلمین دستوراتشو از کجا می‌گیره.»
— «نمی‌دونم»

— «هیچ غریبه‌ای هم تو جلسات تون شرکت می‌کرد؟ می‌دونی منظورم چیه؟ منظورم شخصیت‌های مهم از دفتر مرکزیه.»
— «بعضی وقتا افرادی برای سخنرانی می‌اومدن. البته خیلی به ندرت، شاید سالی یکی و دوبار.»

— «می‌تونی اسم اونارو بگی؟»
— «نه. اونا همیشه به عنوان «یکی ازما»، یا مثلاً «دوستی از جکسون هایتز» یا نمی‌دونم کجا... معرفی می‌شدن.»
— «صحیح. دنیل!»

«آر-دنیل» گفت: «بله، الیاس.»
— «اونایی رو که فکر می‌کنی شناسایی کرده‌ای، نام ببر. شاید جسی اونارو بشناسه.»

«آر-دنیل» با دقتی بسیار زیاد فهرستش را برای «جسی» خواند. وقتی «دنیل» داشت مشخصات جسمانی دقیق افراد فهرست را بر می‌شمرد، «جسی» با ترس و بی‌میلی گوش می‌کرد و سرانجام سرش را محکم این سو و آن سو چرخاند و داد زد: «فایده نداره. فایده

نداره. چطور می‌تونم به خاطر بیارم. نمی‌تونم به خاطر بیارم که چند نفر از اونا این مشخصات رو داشتن. نمی‌تونم.....». از حرف زدن باز ایستاد و به نظر می‌رسید دارد فکر می‌کند. بعد گفت:

«گفتی یکی از اونا کشاورز مخمره؟»

«آر-دنیل» گفت: «بله، فرانسیس کلوشار. تو «کارخانه‌های

مخمر سازی نیویورک» کار می‌کنه.»

— «خب، باید بگم یه دفعه یکی داشت سخنرانی می‌کرد و من تصادفاً ردیف جلونشسته بودم، اونجا بود که بویی شنیدم، بوی مخمر خام. می‌دوننی چی می‌خوام بگم. تنها دلیلی که باعث شد این واقعه یادم بمونه اینه که اون حالم رو بهم زد و همه‌اش دلم آشوب می‌شد. مجبور شدم بلند شم برم عقب بنشینم و البته نمی‌تونستم توضیح بدم که چی شده. خجالت می‌کشیدم. شاید این همون مردیه که ازش حرف می‌زنین. وقتی آدم تموم روز رو با مخمر سروکار داره، بوش تو لباساش می‌شینه و از بین نمی‌ره.» با یادآوری آن حادثه، دماغش را کشید.

«بیلی» گفت: «یادت نمیاد اون چه شکلی بود؟»

«جسی» با قاطعیت گفت: «نه.»

— «خب، جسی، گوش کن. می‌خوام تو رو ببرم خونه‌ی

مادرت. بنتلی هم پیشت می‌مونه و هیچکدام از شما نباید از خونه بیاین بیرون. بن نره مدرسه و من براتون غذا می‌فرستم و پلیس راهروهای اطراف آپارتمان روزیر نظر می‌گیره.»

— «هیچ خطری منو تهدید نمی‌کنه.»

— «ولی تا کی؟»

— «نمی‌دونم شاید یه روز یا دو روز». کلمات حتا به نظر

خود «بیلی» هم بی معنی آمد.

* * *

آن‌ها دوباره در «موتوروی» بودند. «بیلی» و «آر-دنیل» با هم، تنها. سیمای «بیلی» غرق در تفکر بود. گفت: «فکر می‌کنم ما با یه سازمان متشکل روبرو هستیم که دونوع تشکیلات داره. یه تشکیلات علنی که برنامه‌ی خاصی نداره و هدفش جلب توده مردم برای استفاده از اونا در کودتای نهایی یه. دوم یه تشکیلات بسیار کوچک از افراد برگزیده که ما باید پیدااش کنیم. گروه مسخره‌ای رو که جسی ازش حرف می‌زد، می‌شه نادیده گرفت.»

«آر-دنیل» گفت: «همه‌ی اینا وقتی می‌تونه درست باشه که ما حرفای جسی رو همینطوری بدون دلیل و مدرک بپذیریم و معتقد باشیم که اون راست می‌گه.»

«بیلی» به خشکی گفت: «فکر می‌کنم می‌شه حرفای جسی رو به عنوان حقیقت محض، قبول کرد.»

«آر-دنیل» گفت: «این طور به نظر می‌رسه. تو انگیزه‌های مغزی اون چیزی دیده نمی‌شه که از بیماری اعتیاد به دروغ‌گویی حکایت کنه.»

«بیلی» با آزرده‌گی آدم‌آهنی را نگاه کرد: «حتماً همینطوره. و یه چیز دیگه، هیچ ضرورتی نداره اسم اونو تو گزارشای خودمون بیاریم. فهمیدی؟»

«آر-دنیل» خونسرد گفت: «همکار الیاس، اگه تو می‌خواهی، باشه. ولی در این صورت گزارشای ما نه کامل خواهد بود و نه دقیق.»

«بیلی» گفت: «خب، شاید این طور باشه، ولی هیچ لطمه‌ی

مهمی به کارمون نمی زنه. اون تموم اطلاعاتشو خودش داوطلبانه در اختیارمون گذاشت، تنها فایده‌ی ذکر اسمش تو گزارشا فقط اینه که تو اداره‌ی پلیس یه سابقه براش درست می شه. دوست ندارم چنین چیزی پیش بیاد.»

— «در این صورت مسلماً اسمش تو گزارشا نخواهد آمد، مشروط بر اینکه مطمئن باشیم چیز دیگه‌ای نمونده که بدونیم.»

— «تا اونجا که به جسی مربوط می شه، دیگه چیزی وجود نداره، من تضمین می کنم.»

— «در این صورت می تونی توضیح بدی چرا باید یه کلمه‌ی محض، یعنی ایزابل، اونوبه جایی بکشونه که از اعتقادات قبلی اش دست ور داره و اعتقادات تازه‌ای رو بپذیره؟ انگیزه‌های این عمل مبهمه.»

داشتند آهسته از تونلی خالی و پیچ دار جلو می راندند.

«بیلی» گفت: «توضیحش مشکله. ایزابل اسم مخصوصیه. این اسم یه موقع متعلق به زنی بوده که شهرت خوبی نداشت. این برای خانمم خیلی عزیز بود. براش حسی از شرارت می داد و تلافی یه زندگی شسته و رفته رو درمی آورد.»

— «چرا باید یه زن مقید به قانون، بخواد شرور باشه؟»

«بیلی» تقریباً خندید: «زنا قانون خودشونو دارن، دلیل. به هر صورت، من کار احمقانه‌ای کردم. در یه لحظه‌ی عصبانیت اصرار کردم ایزابل به هیچوجه زن شروری نبوده، بلکه اگه بخوایم اسمی روش بذاریم، باید بگیم همسر خوبی بوده. از اون موقع همیشه از این قضیه متأسف بودم. معلوم شد جسی رو به شدت غمگین کرده‌ام. در وجودش چیزی رو خراب کرده بودم که جاش پر نمی شد. تصور

می‌کنم اونچه که بعدش پیش اومد نوعی انتقام جویی از طرف اون بود. فکر می‌کنم خواسته با دست زدن به فعالیت‌هایی که می‌دونست من هیچوقت موافقش نیستم، منو مجازات کنه. نمی‌خوام بگم که این خواستش، آگاهانه بوده.»

— «مگه یه خواست، می‌تونه آگاهانه نباشه؟ این تو خودش تضادی رو پنهان نداره؟»

«بیلی» خیره «آر-دنیل» را نگاه کرد و از تلاش برای توضیح ضمیر ناآگاه، مأیوس شد. در عوض، گفت: «گذشته از این، کتاب مقدس تأثیر عمیقی روی اندیشه و احساس بشر داره.»

— «کتاب مقدس چیه؟»

«بیلی» برای لحظه‌ای شگفت‌زده شد و از خودش تعجب کرد که از حرف «آر-دنیل» حیرت کرده است. می‌دانست که فضایی‌ها به کل تحت لوای یک فلسفه‌ی ماشینی جسمی زندگی می‌کنند و «آر-دنیل» فقط چیزی رو می‌داند که فضایی‌ها می‌دانند، نه بیشتر از آن. کوتاه و فشرده گفت: «اون، کتاب آسمانی حدود نیمی از مردم کره‌ی زمینه.»

— «معنی صفتی رو که به کار می‌بری، نمی‌فهمم.»

— «منظورم اینه که خیلی مورد احترامه. بخش‌های متعددی از اون، اگه درست تعبیر و تفسیر بشه، در برگیرنده مجموعه‌ای از اخلاق است که خیلی‌ها اونارو برای سعادت نهایی بشر، بهترین عامل می‌دونن.»

به نظر می‌رسید «آر-دنیل» دارد روی این، موضوع فکر می‌کند، گفت: «این مجموعه تو قوانین شما هم داخل شده؟»

— «متأسفانه، نه. این مجموعه‌ی اخلاق، ضمانت اجرای

قانونی نداره. هر کسی باید خودش و به میل و اراده‌ی باطنی از اونا پیروی کنه. به یک مفهوم، این از هر قانونی بالا تره.»
 — «بالا تر از قانون؟ این جلیمه تضادی در خود نهفته نداره؟»
 «بیلی» به طعنه خندید: «می خواهی قسمتی از کتاب مقدس رو برات تعریف کنم؟ دوست داری بشنوی؟»
 — «لطفاً تعریف کن.»

«بیلی» اتومبیل را کنار زد و متوقف کرد. چشم هایش را برای چند لحظه بست، داشت به حافظه اش فشار می آورد تا چیزی را به یاد آورد. دلش می خواست از زبان غلبه‌ی «انگلیسی میانه» ی کتاب مقدس دوران کهن، استفاده بکند، ولی برای «آر-دنیل» انگلیسی میانه مفهومی نداشت. داستانش را با انگلیسی مدرن آغاز کرد، انگار داشت به جای بیرون کشیدن این قضیه از اعماق تیره و تار دوران گذشته، حکایتی از زندگی معاصر را بازگویی کرد:

«عیسی مسیح به کوه‌های زیتون رفت و سپیده دم به معبد بازگشت. مردم دورش جمع شدند و عیسی برایشون موعظه کرد. در این حال گروهی از افراد متعصب و اعضای فرقه‌ی «فریسی»^{۳۸} زنی را پیش عیسی آوردند که او را در حین زنا گرفته بودند، وقتی زن را زیر پاهای عیسی افکندند به او گفتند: «ای مسیح این زن را در حین ارتکاب زنا گرفته ایم. موسی در کتابش به ما دستور داده این قبیل گناهکاران را سنگسار کنیم، شما چه می گوئید؟». اونا اینو گفتند و انتظار داشتند عیسی را توتله بیاندازند. ولی عیسی سرش را زیر

۳۸ — Pharisees . عضو فرقه‌ای قدیمی از دین یهود که معتقد به اجرای

دقیق و خشک تمامی قوانین نوشته و نانوشته‌ی دین موسی بود. — م.

انداخت و با انگشتش روی زمین را نوشت، انگار که حرف اونا رو اصلاً نشنیده بود. وقتی اونا همچنان روی سؤالشون پافشاری کردند، عیسی سرش را بلند کرد و به اونا گفت: «در میان شماها، آن کس که گناهکار نیست، اولین سنگ را بیاندازد.»

بعد دوباره سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به نوشتن. جماعت پس از شنیدن این حرف و مراجعه به وجدان خود، از کوچک و بزرگ، محل را ترک کردند و عیسی با اون زن تنها ماند. وقتی عیسی برخاست و دید که غیر از اون زن، آدم دیگه ای نمونه است، خطاب به اون گفت: «ای زن، آن هایی که تورا متهم کرده بودند، کجا هستند؟ هیچکدام از آن ها تورا محکوم نکردند؟». زن گفت: «هیچکس، سرور من.» و عیسی به اون زن گفت: «من هم تورا محکوم نمی کنم. برو و دیگر گناه مکن.»

«آر-دنیل» که با دقت و توجه به حرف های «بیلی» گوش می داد، گفت:

«زنا چیه؟»

— «مهم نیست. فقط اینو بدون که در آن دوران زنا به جرم بود و مجازات شایسته ی اون سنگسار. یعنی اون قدر به طرف شخص مجرم سنگ می انداختن که بالاخره می مرد.»

— «و اون زن گناهکار بود؟»

— «بله، بود.»

— «پس چرا سنگسار نشد؟»

— «بعد از حرفای عیسی هیچکدوم از اونایی که شاکی بودن نتونستن سنگ بیاندازن. این داستان نشون می ده چیزی بالاتر از عدالتی که توبهش مجهزی، وجود داره. یه انگیزه ی بشری وجود داره

که ترحم نامیده می شه و یه عمل بشری موجوده، که بهش میگن گذشت.»

— «همکار الیاس، من با این کلمات آشنا نیستم.»

«بیلی» زیر لب گفت: «می دونم، می دونم.»

با تکانی، اتومبیل پلیس را روشن کرد و گذاشت که دیوانه وار از جا بجهد و پیش برود و خود به صندلی تکیه داد.

«آر-دنیل» پرسید: «کجا داریم می ریم؟»

«بیلی» گفت: «می ریم به کارخونه ی مخمر سازی

نیویورک تا حقیقت رواز فرانسیس کلوشار بیرون بکشیم.»

— «همکار الیاس، برای این کار روش بخصوصی داری؟»

— «من نه، ولی تو چرا، دنیل. یه روش بسیار ساده.»

با سرعت جلورفتند.



۱۵ - بازداشت یک توطئه گر

«بیلی» می توانست بوی شهرک مخمر را که رفته رفته تندتر می شد و همه جا را می گرفت، بشنود. «بیلی» این بورا آن قدرها هم که بعضی ها، چون جسی، تعریف می کردند، ناراحت کننده نیافت. حتا می شد گفت تا اندازه ای از این بو خوشش آمد. این بو چیزهای خوشایندی را برای انسان تداعی می کرد.

هر موقع که بوی مخمر خام را می شنید، نیروی جادویی ادراک حسی، او را بیش از سه دهه به عقب می برد. او دوباره پسری ده ساله بود و به دیدار دایی «بوریس» که یک کشاورز مخمر بود، می رفت. دایی «بوریس» همیشه مقداری خوراکی خوشمزه با خود داشت: نان شیرینی های کوچک، خوردنی های شکلاتی که توی آن ها را با مایعی شیرین پر کرده بودند و آب نبات هایی که به شکل سگ و گربه درست شده بودند. با اینکه سنی نداشت، می دانست دایی «بوریس» این چیزها را ساده به دست نیاورده. خیلی بی سروصدا و بدون اینکه جلب توجه کند، آن ها را می خورد. در گوشه ای، پشت به اتاق، می نشست و از ترس اینکه گیر نیفتد، تند تند می خورد. به همین دلیل هم، خوردن آن ها خیلی کیف داشت.

بیچاره دایی «بوریس»! تصادف کرد و مرد. هرگز به «بیلی» نگفتند این تصادف چگونه پیش آمد. به تلخی می گریست، چون فکر می کرد دایی «بوریس» هنگام قاچاق مخمر از کارخانه های مخمر سازی دستگیر شده. فکر می کرد خود او را هم دستگیر و اعدام می کنند. سال ها بعد، با احتیاط بایگانی پلیس را از سر کنجکاوی جستجو کرد و حقیقت را دریافت. دایی «بوریس» زیر چرخ های یک میلیون رفته بود. رسیدن به این حقیقت پایانی ناامید کننده برای اسطوره ای رمانتیک بود.

حالا هر وقت که بوی مخمر خام را می شنید، این اسطوره، دستکم به طور گذرا، در ذهنش جان می گرفت.

شهرک مخمر نام رسمی هیچ بخشی از «شهر» نیویورک نبود. آن را در هیچ فرهنگ جغرافیایی یا روی هیچ نقشه ی رسمی نمی شد پیدا کرد. آنچه که بین مردم شهرک مخمر نامیده می شد، برای اداره ی پست قصبه های «نووارک»، «نیوبرنزویک»، و «ترنتون»، بود. شهرک مخمر باریکه ی وسیعی از این سوتا آن سوی منطقه ای بود که زمانی آن را «نیوجرسی» قدیمی می خواندند. در بعضی قسمت های آن، به ویژه در «نووارک سنتر» و «ترنتون سنتر» نقاط مسکونی پراکنده ای دیده می شد، ولی این منطقه اغلب به مزارع پرباری اختصاص داده شده بود که در آن ها یک هزار نوع مخمر پرورش و تکثیر می شد.

یک پنجم جمعیت «شهر» در مزارع مخمر کار می کردند و یک پنجم دیگر در صنایع مربوط به همین مخمر سازی، مشغول به کار بودند. این صنایع از توده های عظیم چوب و سلولز سفت که از جنگل های انبوه «آلگنی» به «شهر» می آوردند، شروع می شود. بعد خمره های بزرگ اسید آن ها را به گلوکز تجزیه می کند. آن گاه نوبت

به کامیون‌های «نیترا» و سنگ فسفات می‌رسد که مهمترین ماده‌ی افزودنی^{۳۹} به شمار می‌روند. بعد می‌رسیم به کوزه‌های پر از مواد آلی که در آزمایشگاه‌های شیمی تهیه می‌شود. همه و همه‌ی این‌ها به یک چیز می‌انجامد، مخمر و باز هم مخمر.

بدون مخمر، شش میلیارد از هشت میلیارد جمعیت روی زمین ظرف یک سال از گرسنگی تلف می‌شوند. این فکر «بیلی» را به لرزه انداخت. سه روز پیش هم، این امکان به همین شدت وجود داشت، ولی سه روز پیش، هرگز این حالت به «بیلی» دست نداده بود. از راهی خروجی در حومه‌های «نووارک»، بیرون زدند و «موتوروی» را پشت سر گذاشتند. خیابان‌های کم جمعیت که در دو سوی آن‌ها بلوک‌های یکنواخت و بی‌شکل صف کشیده بودند و در واقع همان مزرعه‌های مخمر به حساب می‌آمدند، خلوت بود و نیاز چندانی به ترمز و کم کردن سرعت، احساس نمی‌شد.

«بیلی» پرسید: «ساعت چنده؟»

«آر-دنیل» جواب داد: «شانزده و پنج دقیقه.»

— «خب پس اگه روز کار باشه، الان سر کاره.»

اتومبیل را در گوشه‌ای خالی پارک و آن را خاموش کرد. آدم آهنی پرسید: «الیاس، اینجا همون «نیویورک یست»، یعنی کارخونه‌های مخمر سازی نیویورک؟»
«بیلی» گفت: «فقط قسمتی از آن.»

وارد راهروی شدند که در دو سوی آن اتاق‌های اداری

۳۹- Additive. ممکن است برای بالا بردن خواص ماده‌ای، ماده‌ی

دیگر به آن افزوده شود، این ماده دوم را که بعداً افزوده می‌شود «ماده‌ی افزودنی» گویند. - م.

ساختمان صف کشیده بود. دختری که مسئول اطلاعات بود در گوشه‌ای از راهرو با تعظیم و لبخند از آن‌ها استقبال کرد: «با کی کاردارید؟» «بیلی» کیف بغلی اش را باز کرد و کارت شناسایی اش را نشان داد:

«پلیس! شما اینجا شخصی به نام فرانسیس کلوشار دارین؟»

دختر که با دیدن پلیس جا خورده بود، گفت: «بزارین ببینم...». بعد تلفن داخلی را برداشت و با قسمت کارکنان تماس گرفت. آن گاه بدون اینکه صدایی از گلویش خارج شود، لب‌هایش تکان خورد.

«بیلی» با این نوع تلفن که می‌شد آن را «حنجره‌فن» نامید بیگانه نبود. این تلفن حرکات ریز و کوچک گلو را به حرف تبدیل می‌کرد و کسی که آن سوی خط بود می‌فهمید طرفش چه می‌گوید. «بیلی» گفت: «لطفاً حرف بزنین، بذارین صدایتون رو بشنوم.»

حالا می‌شد صدای دختر را شنید، می‌گفت: «... می‌گه یه پلیسه، قربان...» مردی سیاه چرده و خوش لباس از اتاقی بیرون آمد. سبیل نازکی داشت، موهای سرش داشت می‌ریخت و پیشانی اش نمایان‌تر می‌شد. لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش بود. گفت: «من «پرسکات» از قسمت کارمندا هستم. چه فرمایشی داشتید، سرکار؟»

«بیلی» با سردی به او خیره شد و لبخند «پرسکات» روی لب‌هایش خشکید. بعد گفت: «نمی‌خوام کارکنا وحشت زده بشن، به پلیس حساسیت دارن.»

«بیلی» گفت: «اوه، راستی؟ کلوشار الان تو اداره است؟»

— «بله، سرکار.»

— «خب، پس یه عصای راهنما^{۴۰} به ما بدین. اگه اونجا

نبود، دوباره باهاتون صحبت می کنم.»

لبخند «پرسکات به کل از بین رفته بود. زیرلبی گفت:

«الان برایتون عصای راهنما می آرم.»

عصای راهنما، روی قسمت «سی جی. بخش ۲» تنظیم شده بود. اینکه در این کارخانه «قسمت سی جی. بخش ۲» چه معنی می داد و به کدام قسمت گفته می شد، «بیلی» نمی دانست. عصای راهنما وسیله ی کوچکی بود که میان کف دست نگه داشته می شد. وقتی آدم در مسیری که دستگاه روی آن تنظیم شده بود، جلو می رفت، نوک آن گرم و وقتی از مسیر خارج می شد، به سرعت سرد می شد. با نزدیک شدن به مقصد، گرمای دستگاه بالا می رفت. برای کسی که تازه از دستگاه استفاده می کند و هنوز در این کار حرفه ای نشده، عصای راهنما بی فایده است. چون نمی تواند میزان تغییرات در گرمای دستگاه را، با دوری و نزدیکی به مقصد، دقیق محاسبه کند و در نتیجه گمراه می شود. ولی در این بازی و یژه، تعداد انگشت شماری از مردم «شهر» حرفه ای نبودند. یکی از محبوب ترین و جاودانه ترین بازی های کودکان در مدارس بازی قایم موشک در راهروهای مدرسه بود که در آن از عصای راهنمای اسباب بازی

۴۰. Guide Rod. منظور از عصای راهنما دستگاه کوچکی است که

شخص آن را میان کف دست نگه می دارد و با توجه به افزایش و کاهش گرمای آن، مسیر خود را دنبال می کند و به مقصدی که دستگاه روی آن تنظیم شده است، می رسد. — م.

استفاده می‌شد.

«بیلی» به اندازه‌ای در استفاده از این وسیله حرفه‌ای بود که می‌توانست با به کارگیری آن، راهش را از میان صدها ساختمان شلوغ، بجوید. گذشته از این، «بیلی» با به دست گرفتن یکی از این دستگاہ‌ها می‌توانست کوتاه‌ترین راه را برای رسیدن به مقصد پیدا کند، طوری که گویی مسیرش را به دقت روی نقشه تعیین کرده است.

زمانی که بعد از ده دقیقه وارد اتاقی پر نور شد، نوک عصای راهنما تقریباً داغ بود. «بیلی» به کارگری که دم در بود، گفت «فرانسیس کلوشار اینجا است؟» کارگر سرش را تکان داد و «بیلی» از راهی که نشان داده شد، جلورفت. با اینکه هواکش‌هایی توی اتاق کار می‌کرد و وزوزشان صدایی یکنواخت ایجاد کرده بود، بوی مخمر به تندی در هوا پخش بود.

مردی در انتهای دیگر اتاق ایستاده بود و داشت پیش‌بندش را باز می‌کرد. قدی متوسط داشت. با اینکه به نسبت جوان بود، صورتش چروک افتاده بود و موهایش به سفیدی می‌رفت. داشت دست‌های درشت و زمخت‌اش را با حوله‌ای از «سل‌تکس» پاک می‌کرد. گفت:

«من فرانسیس کلوشار هستم.»

«بیلی» نگاهی گذرا به «آر-دنیل» انداخت و آدم آهنی سرش را به نشانه‌ی تأیید بالا و پایین کرد.

«بیلی» گفت: «خیلی خب، جایی پیدا می‌شه چند کلمه با

همدیگه حرف بزنیم؟»

«کلوشار» آهسته گفت: «ممکنه، ولی الان ساعت کارم

تموم می شه و می حوام برم، چطوره بذاریم برای فردا؟»
— «از حالا تا فردا خیلی وقته، بهتره همین الان صحبت کنیم». کیف بغلی اش را باز کرد و کارت شناسایی اش را نشان کشاورز مخمر داد.

«کلوشار» همچنان خونسرد بود، دست هایش را با آرامش پاک می کرد و لرزشی در آن ها دیده نمی شد. باز آهسته گفت: «نمی دونم تو اداره ی پلیس وضع از چه قراره، ولی اینجا باید درست سر ساعت تعیین شده غذا خورد، تأخیر نباید بشه. فقط از ساعت ۱۷ تا ۱۷:۴۵ فرصت دارم غذا بخورم، اگه تو این مدت نخورم، دیگه نمی تونم.»

«بیلی» گفت: «مهم نیست، میگم غذا تو میارن اینجا.»
«کلوشار» با ترش رویی گفت: «خوبه، خوبه. درست مانند اشراف، یا یه پاسبان! با درجه «سی». بعدش چی؟ لابد یه حمام خصوصی؟ ها؟»

«بیلی» گفت: «خوش مزه گیتونگه دار واسه دوست دخترات، کلوشار. حالا فقط به سؤال ها جواب بده. کجا می تونیم حرف بزنیم؟»

— «حالا که اصرار داری حرف بزنیم، چطوره بریم اتاق توزین؟ هر کاری می خواهی بکن، من یکی حرفی برای گفتن ندارم.»

«بیلی» پشت سر «کلوشار» وارد اتاق توزین شد. اتاقی بود چهارگوش، تمیز و ضد عفونی شده، با تهویه هوای مستقل و موثرتر از اتاق های دیگر. در کناره ی دیوارهای این اتاق ترازوهای الکتریکی ظریف و حساسی قرار داشت که داخل محفظه ای شیشه ای بودند و

فقط با نیروی الکترومغناطیسی کار می کردند. «بیلی» وقتی دانشگاه را می گذراند با مدل های ساده ترو کم بهاتر این ترازوها کار کرده بود. نوعی از این ترازوها که «بیلی» با آن آشنایی داشت، به اندازه ای دقیق بود که می توانست حتا جرمی به اندازه ی فقط یک میلیارد اتم را نیز وزن کند.

کلوشار گفت: «برای یه مدتی کسی اینجا نمیاد.»

«بیلی» غرو لندی کرد و بعد به سوی «دنیل» برگشت و گفت: «ممکنه بری بیرون و بگی یه پرس غذا بفرستن اینجا؟ لطفاً همون بیرون و ایستا تا غذا رو بیارن.»

وقتی «آر-دنیل» بیرون رفت، «بیلی» رو کرد به «کلوشار» و گفت:

«تویه شیمیدانی؟»

— «با اجازه ی شما، مخمر شناسم.»

— «چه فرق می کنه؟»

«کلوشار» با غرور «بیلی» را نگاه کرد و گفت: «یه شیمیدان همیشه با گند و کثافت سروکار داره، بوی گند می ده. ولی مخمر شناس آدمی یه که کمک می کنه چند میلیارد مردم زنده بمونن. من کارشناس کشت مخمرم.»

«بیلی» گفت: «خیله خب.»

ولی «کلوشار» حرف «بیلی» را نادیده انگاشت و سخنش را پی گرفت:

«این آزمایشگاه، «نیویورک یست» رو می چرخونه. روزی، یا حتا ساعتی، نیست که ما در اینجا نمونه های تازه ای از مخمر را که تودیدگ هایمون به عمل میان، کشف نکنیم. ما در اینجا شرایطی رو

که به ماده‌ی غذایی باید داشته باشه کنترل و معین می کنیم. می فهمیم به ماده‌ی غذایی درست پرورش داده شده یا نه، خالصه یا نه. ما با مطالعه‌ی ژنتیکی مخمرها، انواع جدیدی از اونا رو پرورش می دیم. چند سال پیش وقتی مردم نیویورک دیدند بدون اینکه فصلش باشه توت فرنگی اومده بازار، اونا توت فرنگی نبودن، داداش. نوعی مخمر با قند زیاد بودن که به رنگ واقعی توت فرنگی پرورش داده شده بودند و چاشنی و طعم و مزه‌ی این میوه بهشون افزوده شده بود. بیست سال پیش «ساکارومیس الیه بندیکات» به چیز مزخرفی بود با طعم پیه که به لعنت خدا هم نمی ارزید. هنوزم طعم پیه داره ولی محتوای چربی آن از پانزده درصد به ۸۷ درصد افزایش یافته. اگه امروزه از اکسپرس وی استفاده می کنی، باید بدونی همین اکسپرس وی با «ساکارومیس الیه بندیکات—نوع آ—جی—۷» روغن کاری می شه. همه‌ی اینا درست تو همین اتاق پرورش داده شده ان. پس بهم نگوشیمیدان، من مخمر شناسم.»

«بیلی»، بر خلاف میلش در برابر غرور دیوانه وار «کلوشار» حرفش را پس گرفت. بعد یک مرتبه گفت: «شب گذشته بین ساعت هیجده تا بیست، کجا بودی؟»

«کلوشار» شانه هایش را بالا انداخت: «داشتم قدم می زدم. دوست دارم بعد از شام به خورده قدم بزنم.»

— «دوستاتو دیدی؟ یا سینمایی، جایی رفتی؟»

— «نه. فقط قدم زدم.»

«بیلی» لب هایش را روی هم فشرد. اگر «کلوشار» به دیدن فیلم می رفت، توی کارت کوپن اش علامت گذاشته می شد و اگر با دوستی دیدار می کرد مجبور بود اسامی آن ها را بگوید و می شد

واقعیت قضیه را فهمید، ولی حالا او گفته بود که فقط قدم زده.

«بیلی» گفت: «کسی هم تورو دید؟»

— «ممکنه دیده باشه، ولی من متوجه نشدم.»

— «پریشب چی؟»

— «مثل دیشب»

— «در این صورت هیچ دلیلی نداری اثبات کنی که تو این

دو شب در محل وقوع جرم نبودی.»

— «سرکار، اگه من مرتکب جرمی شده بودم، حق با شما

بود، باید دلیل می آوردم که در محل وقوع جرم نبودم. ولی الان چه

احتیاجی به دلیل دارم؟»

«بیلی» جوابی نداد. به دفترچه ای که همراه داشت نگاه

کرد و گفت:

— «یه بار به اتهام راه انداختن شورش، محاکمه ات کرده ان،

درسته؟»

— «خیلی خب، میگم موضوع چی بوده. یکی از این چیزا!

از این آدم آهنی ها بهم تنه زد و من اونو هل دادم، این توقانون شما به

راه انداختن شورشه؟»

— «دادگاه که این طور فکر می کرد. تو محکوم و جریمه

شدی.»

— «خب پس موضوع چیه؟ جریمه ام رو که دادم، نکنه

می خواهی بازم جریمه ام کنی؟»

— «دو شب پیش نزدیک بود جلویه کفش فروشی در

برونکس شورش بشه. تورو اونجا دیده ان.»

— «کی منو دیده؟»

«بیلی» گفت: «اون موقع مصادف با ساعت صرف غذا، در اینجا بود. دو روز پیش غذای عصرانه ات رو کجا خوردی؟»

— «حالم بد بود. بعضی وقتا مخمرباعث می شه آدم حالش بد بشه. حتا یه آدم کهنه کار.»

— «شب پیش نزدیک بود شورشی در «ویلیامزبورگ» راه بیفته تورو اونجا دیده ان.»

— «کی؟»

— «انکار می کنی که در هر دو صحنه حاضر بودی؟»

— «چیزی وجود نداره که انکار کنم. اینایی که میگی دقیقاً کجا بوده و کی منو دیده؟»

«بیلی» برای لحظه ای، با تأمل به این مخمرشناس خیره شد. بعد گفت: «به نظرم خیلی خوب می دونی از چی حرف می زنم. فکر می کنم تویکی از اعضای مهم سازمان غیرقانونی گذشته گرایان هستی.»

— «نمی تونم مانع فکر کردن شما بشم، سرکار. ولی فکر کردن که دلیل نمی شه، شاید اینو بدونی.» «کلوشار» پوزخندی زد و «بیلی» گفت:

«شاید.» صورت درازش سرسخت و بی عاطفه می نمود:

«صبر کن، می بینی. همین الان حقیقت روات می کشم بیرون.»

به سوی در رفت و آن را باز کرد. «آر-دنیل» خونسرد و بی احساس دم در منتظر بود.

«بیلی» به او گفت: «غذای عصرانه ی کلوشار رو نیاوردن؟»

همین الان دارن میارنش، همکار الیاس.»

— «دنیل، ممکنه بیاریش تو؟»

لحظه ای بعد «آر-دنیل» با یک سینی فلزی که به چند قسمت تقسیم شده بود، آمد تو.

«بیلی» گفت: «دنیل، بذارش جلوی آقای کلوشار.»

روی یکی از چهار پایه های کنار دیوار اتاق توزین نشست. پا روی پا انداخت و یکی از پاهایش را به طور موزون تاب داد. دید که وقتی «آر-دنیل» سینی را روی چهار پایه ی بغل دست «کلوشار» گذاشت، کلوشار با ناراحتی خود را عقب کشید. گفت:

«آقای کلوشار، دلم می خواد همکارموبهت معرفی کنم،

دنیل الیواو.»

«دنیل» دستش را دراز کرد و گفت: «حالت چطوره

فرانسیس.»

«کلوشار» چیزی نگفت. هیچ حرکتی برای گرفتن دست

«دنیل» نکرد. «دنیل» دستش را که به سوی «کلوشار» دراز کرده بود، به همان صورت نگه داشت و صورت «کلوشار» کم کم سرخ شد.

«بیلی» ملایم گفت: «داری بی ادبی می کنی آقای

کلوشار، یعنی غرورت اجازه نمی ده با یه پلیس دست بدی؟»

«کلوشار» با من گفت: «اگه اجازه بدین، من

گشتمه.»

چاقوی چند تیغه ای را از جیبش بیرون آورد و یکی از تیغه های آن را که به صورت چنگالی کوچک بود، باز کرد. نشست و سرش را روی غذایش خم کرد.

«بیلی» گفت: «دنیل، فکر می کنم این دوست مون از رفتار

سرد تو ناراحته، تو که از دستش عصبانی نیستی؟»
«آر-دنیل» گفت: «به هیچوجه، همکار الیاس.»
— «خب، پس بهش نشون بده کدورتی در بین نیست. دستو
بیانداز گردنش.»
«آر-دنیل» گفت: «خوشحال می شم این کار رو بکنم.»
بعد راه افتاد طرف «کلوشار».
«کلوشار» چنگالش را زمین گذاشت: «این کارا چیه؟
اینجا چه خبره؟»
«آر-دنیل» بدون اینکه برآشوبد، دستش را گشود تا دور
گردن «کلوشار» بیاندازد. «کلوشار» عقب پرید و با پشت دست
دیوانه وار دست «دنیل» را کنار زد: «لغنتی! بهم دست نزن.»
با خشم بلند شد و خود را از «دنیل» دور کرد. در این حال
سینی غذا برگشت و غذای داخل آن روی زمین پخش شد.
«کلوشار» از برابر «دنیل» عقب می نشست و «دنیل» همچنان به
سوی او می رفت. «بیلی» «آر-دنیل» را نگاه کرد و به او سر تکان
داد و بعد بلند شد و به سوی در رفت.
«کلوشار» داد زد: «این چیز لغنتی رو از من دور کن.»
«بیلی» آرام و متین گفت: «این طرز حرف زدن درست
نیست، این مرد همکار منه.»
«کلوشار» جیغ زد: «اون فقط یه آدم آهنی یه، یه آدم آهنی
لغنتی!»
«بیلی» بی درنگ گفت: «اونو ولش کن، دنیل.»
«آر-دنیل» عقب کشید و پشت سر «بیلی»، ساکت و آرام،
مقابل در ایستاد.

«کلوشار» که نفس نفس می زد و مشت هایش را گره زده بود، خود را روبه روی «بیلی» یافت.

«بیلی» گفت: «خب، پسر باهوش، از کجا می دونی دنیل آدم آهنی یه؟»

— «هر کسی می تونه بگه.»

— «اینومی داریم به عهده ی دادگاه. در حال حاضر باید با ما بیایی بریم اداره ی پلیس، کلوشار. می خواهیم بهمون توضیح بدی که از کجا می دونی دنیل آدم آهنی یه. خیلی چیزای دیگه هم هست که باید بهمون بگی، آقا. خیلی چیزا. دنیل برو با کمیسر تماس بگیر. حالا باید توخونه اش باشه. بهش بگو بیاد اداره. بهش بگو یه نفر هست که باید فوراً ازش بازجویی کنیم.»

«آر-دنیل» از اتاق بیرون رفت.

«بیلی» گفت: «کلوشار، این کارا برای چیه؟»

— «من یه وکیل می خوام.»

— «به موقعش می گیری. حالا فقط می خوام بدونم شما گذشته گراها چی می خواهین؟»

«کلوشار» سرش را سوی دیگر چرخاند و قاطعانه سکوت کرد.

«بیلی» گفت: «یهوشت!! مرد، ما همه چی رو دربارہ توو سازمانت می دونیم. بلوف نمی زنم. فقط برای ارضای کنجکاوی خودم ازت می پرسم: شما گذشته گراها حرفتون چیه؟»

«کلوشار» با صدایی خفه گفت: «بازگشت به خاک. خیلی ساده است، نه؟»

«بیلی» گفت: «گفتنش ساده است، ولی عمل کردنش

ساده نیست. خاک چطور می تونه هشت میلیارد نفر رو تغذیه کنه؟»
 — «مگه من گفتم یک شبه برگردیم به خاک؟ یا یک
 ساله؟ یا یکصد ساله؟ قدم به قدم، آقای پلیس. مهم نیست چقدر طول
 می کشه، مهم اینه که شروع کنیم به بیرون رفتن از غارهای پولادی
 که توش زندگی می کنیم. بذارین بریم توهوای آزاد.»
 — «هیچوقت تاحال توهوای آزاد بوده ای؟»

«کلوشار» با ناراحتی پیچ و تاب می خورده داد: «خیله خب،
 اعتراف می کنم که منم تباه شده ام، ولی بچه ها هنوز تباه نشده ان.
 هر روز بچه های تازه ای دنیا میان. به خاطر خدا اونارو از این غارها
 بیرون ببرین. آسمون، هوا و خورشید رو در اختیارشون بذارین. اگه این
 کار رو بکنیم، کم کم جمعیت مون را هم کاهش می دیم.»
 — «به عبارت دیگه، برگشت به گذشته ای غیر ممکن.»

«بیلی» به واقع نمی دانست برای چی دارد بحث می کند.
 فقط این را می دانست چیز عجیبی در درونش شعله می کشد و او را
 وادار به این بحث ها می کند. گفت: «بازگشت به دانه، به تخم مرغ،
 به زمین زراعی. چرا جلو نریم؟ لازم نیست جمعیت زمین رو کاهش
 بدیم، بیاین اونارو صادر کنیم. بله برگردیم به خاک، منتها به خاک
 سیاره های دیگه. تشکیل مهاجرنشین های تازه.»

«کلوشار» دیوانه وار خندید: «و ایجاد دنیا های خارجی
 بیشتر؟ فضایی های بیشتر؟»

— «این وضع دیگه تکرار نمی شه. دنیا های خارج به
 وسیله ی زمینی هایی اشغال شد که از سیاره ای فاقد «شهر» آنجا رفته
 بودن، زمینی هایی که فردگرا و مادی بودن. اونا تا حدیه بیماری،
 برخوردار از این صفات بودن. الان ما از جامعه ای مهاجرت می کنیم

که همکاری و تعاون رو تا اندازه‌ی خیلی زیادی بهمون آموخته. الان محیط و سنت می‌تونن دست به دست هم بدن و راه تازه و میانه‌ای پیش پایمون بذارن، راهی که با راه زمین کهن و دنیاها‌ی خارج تفاوت داشته باشه، راهی تازه‌تر و بهتر.»

می‌دانست که طوطی وار حرف‌های دکتر «فاستولف» را تکرار می‌کند ولی این حرف‌ها طوری از مغزش بیرون می‌آمدند که گویی او خود سال‌ها بوده به آن‌ها فکر می‌کرده.

«کلوشار» گفت: «مزخرفه! دنیایی رو که الان دم دست مونه، ول کنیم و بریم دنیاها‌ی دور افتاده را مستعمره کنیم؟ کدوم احمقی می‌خواد این کار رو بکنه؟»

— «خیلی‌ها، و نمی‌شه هم گفت احمقند. آدم آهنی‌ها بهشون کمک می‌کنن.»

«کلوشار» با فریادی دیوانه‌وار گفت: «نه. هرگز! آدم آهنی نمی‌خواهیم!»

— «چرا نه؟ منم آدم آهنی‌ها رو دوست ندارم ولی به خاطریه تعصب، شکم خودمو پاره نمی‌کنم. ما از چی آدم آهنی وحشت داریم؟ اگه عقیده‌ی منو بخواهی، اونچه که ما رو به وحشت می‌اندازه، احساس حقارته. ما همه‌ی مون در برابر فضایی‌ها خودمونو حقیر احساس می‌کنیم و از شون نفرت داریم. ما عادت داریم به نحوی خودمونو برتر بدونیم و در این باره تعصب نشون بدیم، و حالا ناراحتیم از اینکه نمی‌تونیم به آدم آهنی، برتری داشته باشیم. اونا بهتر از ما به نظر میان. ولی در حقیقت این طور نیست. قسمت خنده‌دار قضیه هم همین جاست.»

همان طور که حرف می‌زد، احساس کرد خورش به جوش

می آید. گفت:

«این دنیل رو که من بیش از دو روزه باهاش هستم، در نظر بگیر. اون بلندقدتر، قوی تر و خوش تیپ تر از منه. در حقیقت شبیه فضایی هاست. حافظه ی بهتری داره و بیشتر از من می دونه. به غذا و خواب احتیاج نداره. چیزهایی مثل بیماری، ترس، عشق یا گناه ناراحتش نمی کنه. ولی اون فقط یه ماشینه. در اختیار منه، هرکاری دلم بخواد باهاش می کنم، مثل اون میکروسکپی که شما اینجا دارین. اگه یه کشیده به این میکروسکپ بزنم، اونم در مقابل من نمی زنه، «آر-دنیل» هم همینطوره می تونی بهش دستور بدی به خودش شلیک کنه و اون این کار رو بکنه. ما هرگز نمی تونیم آدم آهنی ای بسازیم که از هر نظر با انسان مساوی باشه، چه رسد به اینکه بهتر از انسان باشه. ما نمی تونیم آدم آهنی ای بسازیم که برخوردار از احساس زیبایی، احساس اخلاق یا مذهب باشه. به هیچوجه امکان نداره یه مغز پوزیترونیک رو حتا به اندازه ی خیلی کم، از حالت مادی صرف، درآورد. ما نمی تونیم، هرگز نمی تونیم. حداقل تا زمانی که نفهمیده ایم چه چیزی مغز خودمارو به حرکت درمی آوره، حداقل تا زمانی که چیزهایی موجوده که علم از تشخیص اونا عاجزه، این کار امکان نداره.

زیبایی، نیکی، هنر، عشق یا خدا چیه؟ ما تا ابد داریم بر لبه ی ناشناخته ها تلوتلو می خوریم و سعی می کنیم اونچه را که قابل درک نیست، درک بکنیم. این همون چیزیه که باعث می شه بهمون انسان بگن. مغزیه آدم آهنی باید محدود باشه و گرنه نمی شود آن را ساخت. باید تا آخرین رقم اعشاری محاسبه بشه. این مغزیه جایی باید متوقف بشه. یهو شفت!!! تواز چی می ترسی؟ یه آدم آهنی می تونه

شبیه دنیل باشه، می تونه شبیه خدا باشه ولی با تموم اینا، بیشتر ازیه تکه چوب، انسان نباشه. نمی تونی اینو بفهمی؟»

«کلوشار» چندبار کوشیده بود حرف های «بیلی» را قطع کند ولی هربار در مقابل سیل پرخروش حرف های «بیلی»، موفق نشده بود. حالا که «بیلی» به دلیل خستگی ناشی از هیجان مکث کرده بود، «کلوشار» از فرصت استفاده کرد و آهسته گفت:

«پاسبان تبدیل به فیلسوف شده. توچی می دونی؟»
 «آر-دنیل» دوباره وارد اتاق شد. «بیلی» او را نگاه کرد و ابروهایش را درهم کشید. دmq شدن او از دیدن «آر-دنیل» تا اندازه ای ناشی از خشمی بود که هنوز وجودش را ترک نکرده بود و تا اندازه ای دیگر، به خاطر آزرده گی تازه ای بود که به وی دست داده بود. گفت: «چرا این قدر معطل کردی؟»

«آر-دنیل» گفت: «نمی تونستم کمیسر رو گیر بیارم، الیاس. معلوم شد که هنوز تو اداره است.»

«بیلی» ساعتش را نگاه کرد: «این موقع؟ برای چی؟»
 — «وضع اداره پاک به هم ریخته. تو اداره یه جسد پیدا شده.»

— «چی؟ جون بکن، جسد کی؟»

— «نامه رسون، آر-سامی.»

«بیلی» ساکت شد. به آدم آهنی زل زد و بعد با لحنی پرخشم گفت:

«فکر کردم گفتمی یه جسد پیدا شده.»

«آر-دنیل» به آرامی حرفش را اصلاح کرد: «اگه دوست دارین، باید بگم اونچه پیدا شده یه آدم آهنی با مغز کاملاً از کار افتاده

است.»

«کلوشار» ناگهان زد زیر خنده. «بیلی» به سوی او برگشت و به درشتی گفت:

«به تو مربوط نیست، فهمیدی؟». به عمد تپانچه اش را بیرون آورد. «کلوشار» ساکت ساکت شد.
«بیلی» گفت: «خب، چطور شده؟ آر-سامی مدار سوزونده، چی؟»

— «کمیسر ایندربای از جواب طفره می رفت، الیاس. گرچه صراحتاً چیزی نگفت، ولی اون طور که فهمیدم کمیسر معتقده به نفر عمداً آر-سامی رو از کار انداخته» در حالی که «بیلی» در سکوت حرف های «دنیل» را جذب می کرد، «آر-دنیل» با متانت گفت: «یا اگه این عبارت رو ترجیح می دین، باید بگیم اون کشته شده.»



۱۶ - در جستجوی انگیزه

«بیلی» تپانچه‌اش را دوباره سرجایش گذاشت، ولی دستش را بی اختیار بالای دسته‌ی آن نگه داشت. در همین حال گفت:

«جلو ما راه بیفت کلوشار، می ریم طرف خیابان هفدهم، خروجی بی.»

«کلوشار» گفت: «من هنوز غذا نخورده‌ام.»

«بیلی» با کج خلقی گفت: «خیلی حیف شد، غذات اون جا روزمینه، همون جا که ریختی.»

— «من حق دارم غذا بخورم.»

— «توزندون می خوری، یا نهایت یه وعده غذا نمی خوری، نترس از گرسنگی تلف نمی شی. راه بیفت.»

هر سه با سکوت در پیچ و خم‌های ساختمان کارخانه‌های «نیویورک یست» پیش می رفتند، «کلوشار» در جلو، «بیلی» پشت سر او و «آر-دنیل» پشت سر «بیلی». پیش از بیرون آمدن از ساختمان، هر سه جلومیز اطلاعات ایستادند. «بیلی» و «آر-دنیل» اعلام کردند کارشان تمام است و دارند می ریزند. «کلوشار» یک

برگه‌ی خروج امضا کرد و در ضمن خواست کسی رو بفرستند اتاق توزین تا آنجا را تمیز کند. آن گاه از ساختمان خارج شدند و به محلی نزدیک اتومبیل پارک شده‌ی پلیس، رسیدند. اینجا بود که «کلوشار» گفت: «فقط یه دقیقه». سپس با سرعت چرخ‌های زد و به سوی «آر-دنیل» رفت و پیش از اینکه «بیلی» بتواند جلوش را بگیرد قدم جلو گذاشت، دستش را توی هوا حرکت داد و محکم به گونه‌ی آدم آهنی فرود آورد.

«بیلی» محکم «کلوشار» را چنگ زد و فریاد برآورد: «تو چه مرگته؟»

«کلوشار» در برابر «بیلی» که او را محکم در چنگش گرفته بود، مقاومتی نکرد. گفت: «چیزی نیست. ولم کن، خودم می‌رم. فقط می‌خواستم شخصاً امتحان کنم». پوزخندی روی لب‌هایش بود.

«آر-دنیل» که در برابر سیلی «کلوشار» خود را عقب کشیده ولی به کل از آن فرار نکرده بود، آرام به «کلوشار» خیره شد. گونه‌اش سرخ نشده بود و هیچ اثری از ضربه روی آن دیده نمی‌شد. گفت: «کار خطرناکی بود، فرانسیس. اگه خودمو عقب نکشیده بودم دستت حسابی صدمه می‌دید و من متأسف می‌شدم از اینکه دردت آوردم.»

«کلوشار» خندید.

«بیلی» گفت: «برو تو، کلوشار، تو هم همینطور، دنیل. تو صندلی عقب بشین پیش اش و نذار جم بخوره، حتا اگه دستشو هم بشکنی، مهم نیست. این یه دستوره.»

«کلوشار» با مسخره گفت: «پس قانون اول چی می‌شه؟»

— «فکر می‌کنم دنیل به اندازه‌ی کافی قوی و چابک هست که بدون صدمه زدن بهت، جلوتوبگیره. ولی ممکنه با همین عمل هم دست و پات بشکنه.»

«بیلی» پشت فرمان نشست و اتومبیل پلیس با سرعت راه افتاد. بادی که بر اثر حرکت اتومبیل ایجاد شده بود، موهای «کلوشار» و «بیلی» را به هم می‌زد ولی موهای «آر-دنیل» همچنان صاف و مرتب بود.

«آر-دنیل» آرام به «کلوشار» گفت: «آقای کلوشار، به خاطر کارتونه که از آدم آهنی‌ها می‌ترسین؟»

«بیلی» نمی‌توانست سرش را برگرداند و سیمای «کلوشار» را ببیند، ولی مطمئن بود «کلوشار» تا آنجا که امکان دارد، خشک و ناراحت، دور از «آر-دنیل» نشسته و در چهره‌اش غیر از نفرتی شدید، چیزی دیده نمی‌شود. سرانجام صدای «کلوشار» را شنید که گفت: «و به خاطر کار بچه‌هام. به خاطر کار بچه‌های همه.»

آدم آهنی گفت: «اطمینان دارم می‌شه راهی پیدا کرد، مثلاً اگه بچه‌های شما برای مهاجرت تربیت بشن....»

«کلوشار» به میان حرف «آر-دنیل» دوید: «توهم؟ این آقای پلیس به اندازه‌ی کافی از مهاجرت حرف زده. اون خیلی خوب تعلیم و تربیت آدم آهنی‌ها رو پذیرفته شاید هم خودش به آدم آهنی به.»

«بیلی» غرغر کرد: «خیله خب، دیگه کافیه.»

«آر-دنیل» بی‌تفاوت گفت: «تشکیل به مدرسه‌ی تربیت مهاجرین، امنیت، مقام اجتماعی و شغل افراد را تضمین خواهد کرد. اگه شما نگران آینده‌ی بچه‌ها هستید، روی این موضوع فکر

کنید.»

— «من هیچ چی رو ازیه آدم آهنی، یا به فضایی یا هر کدوم از خائنین تعلیم دیده تون تو دولت، قبول نمی کنم.»
اینجا پایان صحبت بود. سکوت «موتوروی» هر سه را بلعید.
تنها صدایی که شنیده می شد، وزوز ملایم موتور اتومبیل و خش خش برخورد چرخ های آن با کف جاده بود.

* * *

وقتی وارد اداره ی پلیس شدند، «بیلی» یک برگه ی بازداشت به نام «کلوشار» نوشت و او را به دست افراد مربوطه سپرد. آن گاه همراه با «آر-دنیل» سوار پله برقی شد تا خود را به اداره ی کل که در طبقه ی بالا بود، برساند.

از اینکه سوار آسانسور نشده بودند، «آر-دنیل» تعجبی نکرد و «بیلی» هم در واقع چنین انتظاری از او نداشت. رفته رفته به خصوصیات «آر-دنیل» که ترکیبی از توانایی و فرمانبرداری بود، عادت می کرد و مایل بود این آدم آهنی را از محاسبه هایش کنار بگذارد. آسانسور روش منطقی پیمودن فاصله ی بین بازداشتگاه و اداره ی کل بود. پله برقی که به صورت مار پیچ بالا می رفت فقط برای پیمودن فاصله های کوتاه، حداکثر دو یا سه طبقه، به کار گرفته می شد. کارکنان اداره، از هر رتبه و درجه ای، سوار پله برقی می شدند و در کمتر از یک دقیقه از آن پایین می آمدند. فقط «بیلی» و «آر-دنیل» همچنان روی آن مانده بودند و با کندی و متانت بالا می رفتند. «بیلی» احساس می کرد به زمان احتیاج دارد. شاید این زمان بیش از چند دقیقه نباشد، ولی می دانست که وقتی به اداره ی کل برسد، با خشونت به میان مرحله ای دیگر از پرونده ای که در دست

داشت، پرتاب خواهد شد و میل داشت پیش از رسیدن به آنجا، لحظه‌ای بیاساید. به وقت نیاز داشت تا بیاندیشد و خود را با اوضاع جدید سازگار کند. هر چند پله برقی کند حرکت می کرد ولی سرعتش هنوز هم از نظر «بیلی» زیاد بود و او را راضی نمی کرد.

«آر-دنیل» گفت: «مثل اینکه فعلاً نمی خواهیم از کلوشار بازجویی کنیم.»

«بیلی» با غضب گفت: «اون، جایی نمی ره.» بعد آهسته، انگار که با خودش حرف می زد، افزود: «بذار فعلاً ببینم جریان این آر-سامی چیه. نمی تونه بی ارتباط به پرونده‌ی ما باشه، حتماً ارتباطی وجود داره.»

«آر-دنیل» گفت: «حیف، خصوصیات مغزی کلوشار....»

— «خصوصیات مغزی کلوشار چی؟»

— «به طرز عجیبی عوض شده. وقتی من نبودم تو اتاق توزین بین شما دوتا چی گذشت؟»

«بیلی» با پریشانی گفت: «هیچ چی، فقط براش موعظه کردم. انجیل دکتر فاستولف رو به خوردش دادم.»

— «نمی فهمم چی میگی، الیاس.»

«بیلی» آه کشید و گفت: «گوش کن، سعی کردم بهش توضیح بدم زمین بخوبی می تونه از آدم آهنی استفاده کنه و جمعیت اضافی اش رو به سیاره‌های دیگه بفرسته. سعی کردم مقداری از این مزخرفات گذشته گراهارو از مغزش بیرون کنم. تا به حال هیچوقت نفهمیده بودم مبلغ مذهبی هم می تونم باشم. به هر حال، این همه‌ی اون چیزیه که بین من و کلوشار گذشت.»

— «صحیح. خب، این قابل فهمه. شاید جور در بیاد. حالا

بگو ببینم الیاس، درباره‌ی آدم آهنی ها چی بهش گفتی؟»
 — «واقعاً می‌خواهی بدونی؟ بهش گفتم آدم آهنی فقط به ماشینه، نه چیزی بیش از آن. این از انجیل «گریگل مقدس» بود. فکر می‌کنم انجیل‌های زیادی وجود داره.»

— «تصادفاً بهش نگفتی که آدم می‌تونه به آدم آهنی رو، بدون ترس از جواب متقابل بزنه؟ همون طور که می‌تونه هر دستگاه ماشینی دیگه‌ای رو بزنه؟»

— «البته غیر از کیسه بوکس. بله گفتم. ولی تو اینواز کجا فهمیدی؟». «بیلی» با کنجکاوی آدم آهنی را نگاه کرد.

«آر-دنیل» گفت: «این با تغییرات مغزی اون جور در میاد و دلیل سیلی رو که بعد از ترک کارخونه، بهم زد، توضیح می‌ده. اون حتماً داشته به گفته‌های تو فکر می‌کرده و همزمان درصدد آزمایش شون بر اومده. کلوشار احساسات تهاجمی اش رو به صورت عمل درآورد و از اینکه دید من در برابرش حقیر هستم، لذت برد. برای پیدایش این گونه تحریکات و بروز تغییرات دلتایی در.....»

«آر-دنیل» لحظه‌ای طولانی مکث کرد. بعد افزود: «موضوع کاملاً جالبه و حالا فکر می‌کنم می‌تونم از تمامی این اطلاعات به یه چیز مستقلی برسم.»

طبقه‌ای که اداره‌ی کل آنجا بود، کم کم نزدیک می‌شد.
 «بیلی» گفت:

«ساعت چنده؟». بعد با اوقات تلخی فکر کرد:
 مرده شور ببره، می‌تونستم به ساعت خودم نگاه کنم و وقتم هم کمتر تلف بشود.

ولی می‌دانست که چرا از «آر-دنیل» ساعت را پرسیده است.

انگیزه‌ی «بیلی» هم در این مورد بی‌شباهت به انگیزه‌ی «کلوشار» در زدن سیلی به «آر-دنیل» نبود. دادن دستوراتی جزیی به «آر-دنیل» و اجرای آن‌ها از سوی این آدم آهنی، تأکیدی بود بر آدم آهنی بودن او، و انسان بودن «بیلی».

«بیلی» به خود گفت ما همه برادر هستیم، از هر نظر که بخواهی، ظاهر و باطن، یهوشفت!!

«آر-دنیل» گفت: «بیست و ده دقیقه.»

از پله برقی آمدند پایین و «بیلی» برای چند لحظه‌ی گذرا همان احساس عجیب همیشگی را داشت که معمولاً با ضرورت هماهنگ کردن خود با عدم حرکت، پس از دقایق طولانی حرکت مداوم، همراه است. گفت:

«هنوز غذا نخورده‌ام، لعنت به این شغل.»

«بیلی» از لای در دفتر کمیسر «ایندر بای»، او را دید و صدایش را شنید. تالار عمومی کارمندان خالی بود. گویی جارو کرده بودند. و صدای کمیسر «ایندر بای» با طنین خاصی داخل آن می‌پیچید. صورت گرد «ایندر بای» بدون عینک عریان و ضعیف می‌نمود. عینکش را به دست داشت و با دستمال کاغذی نازکی عرق پیشانی اش را پاک می‌کرد. وقتی «بیلی» کنار در دفتر رسید، «ایندر بای» او را دید و صدایش بالا رفت و کج خلق شد.

— «عجیبه! بیلی تو کجا بودی؟»

«بیلی» این پرسش کمیسر را به کل نادیده گرفت و گفت: «اینجا چه خبره؟ کارمندا کجا هستن؟». بعد یک مرتبه چشمش به شخص دیگری افتاد که توی دفتر کمیسر نشسته بود. بی‌اراده گفت: «دکتر گریگل!»

آدم آهنی شناس موسفید در پاسخ احوالپرسی غیرارادی «بیلی» ملایم سر تکان داد و گفت: «خوشحالم که شمارو دوباره می بینم، آقای بیلی.»

کمیسر عینکش را دوباره به چشم زد و از میان آن به «بیلی» خیره شد. گفت: «طبقه‌ی پایین دارن از همه‌ی کارمندا بازجویی می کنند. پرسش نامه‌هایی رو به امضای اونا می رسوند. از بس دنبالت گشتم، داشتم دیوونه می شدم. غیبتت از اداره خیلی عجیب بود.»

«بیلی» کله شق و پر حرارت داد زد: «غیبت من!»
— «غیبت هر کس. یه نفر تو اداره مرتکب این عمل شده و حالا همه باید توان اونو پس بدن، عجب بلبشویی، عجب افتضاحی، عجب افتضاحی.» وقتی این حرف‌ها را می زد دست‌هایش را به هوا بلند کرد، انگار می خواست از پروردگار عالم! کمک بخواهد، و در همین حال چشمش به «آر-دنیل» افتاد.

«بیلی» با طعنه پیش خود گفت: خوب نگاهش کن «جولیوس»! خوب نگاهش کن، اولین باره که داری مستقیم تو صورت «آر-دنیل» نگاه می کنی.

کمیسر یک مرتبه گفت: «اون هم باید پرسش نامه امضا کنه. حتا خود منم باید همین کار رو بکنم، حتا خود من!»
«بیلی» گفت: «ببین کمیسر، از کجا این قدر مطمئنی آر-سامی به خودی خود از کار نیفتاده؟ از کجا مطمئنی کسی عمداً اونو خراب کرده؟»

کمیسر به سنگینی نشست: «از ایشون پرس.» و بعد با دست به دکتر گریگل اشاره کرد. دکتر «گریگل» گلویش را

صاف کرد: «آقای بیلی، نمی دونم چه جوری توضیح بدم. از قیافه تون فهمیدم که از دیدن من تعجب کرده اید.»
 «بیلی» حرف دکتر «گریگل» را تأیید کرد: «تا اندازه ای.»

— «خب، به اون صورت عجله ای نداشتم که زود برگردم واشنگتن و از بس دیر به دیر میام نیویورک، دلم می خواد یه کمی بیشتر اینجا بمونم. از همه مهمتر، فکر کردم اگه قبل از دیدار مجدد با آدم آهنی شما و به دست آوردن اجازه ی تجزیه و تحلیل اون، نیویورک رو ترک کنم، جنایت کرده ام. منظورم اون آدم آهنی شگفت انگیزی یه که (اشتیاق از چشم هایش می بارید) همراه.»
 «بیلی» از سربسی تابی به خود پیچید: «این کاملاً غیر ممکنه.»

آدم آهنی شناس ناامید به نظر می رسید: «حالا، بله. شاید بعداً.»

صورت دراز «بیلی» خشک و بی روح باقی ماند و او هیچ جوابی به دکتر «گریگل» نداد.

دکتر «گریگل» گفت: «بهتون تلفن کردم ولی شما نبودید و هیچ کس نمی دونست کجا هستید. از کمیسر سؤال کردم و کمیسر ازم خواست پیام اداره و منتظر شما بشم.»

کمیسر به سرعت میان صحبت دوید: «فکر کردم ممکنه موضوع مهم باشه. می دونستم که می خواهی دکتر روبینی.»

«بیلی» سرش را بالا و پایین کرد: «متشکرم»

دکتر «گریگل» گفت: «متأسفانه عصای راهنمای من درست کار نمی کرد، شاید هم من در اون حالت نگرانی خوب

نمی‌تونستم ازش استفاده کنم. به هر صورت، یه جارو عوضی پیچیده‌ام و اون وقت خودمو تویه اتاق کوچک دیدم.....»

«کمیسر» دوباره وسط صحبت دوید: «لی جی، منظور یکی از اتاق‌های عکاسیه.»

دکتر «گریگل» گفت: «بله. و اونجا پیکره‌ای رو دیدم که دمر روزمین افتاده و معلوم بود که پیکره‌ی یه آدم آهنی‌یه. بعد از معاینه‌ای کوتاه کاملاً برام روشن شد که آدم آهنی به کلی از کار افتاده و درست کردنش دیگه امکان نداره. می‌شه گفت مرده بود. تشخیص اینکه چه چیزی سبب مرگ اون شده، به نوبه‌ی خود خیلی ساده بود.»

«بیلی» پرسید: «چی باعث مرگش شده بود؟»

دکتر «گریگل» گفت: «تو مشت دست راست آدم آهنی، که نیمه باز بود، شیشی درخشان و تخم‌مرغی شکل دیده می‌شد که ۵ سانتی‌متر درازا و حدود یک سانتی‌متر پهنا داشت و دریچه‌ای طلقی در یک طرف اون به چشم می‌خورد. مشت آدم آهنی، رو کله‌اش بود و این‌طور به نظر می‌اومد که آخرین کارش پیش از مردن، دست زدن به سرش بوده. اونچه که تو دست آدم آهنی دیده می‌شد، یه گردپاش «آلفا»^{۴۱} بود. تصور می‌کنم بدونید اون چیه؟»

«بیلی» به نشانه‌ی تصدیق سرتکان داد. برای فهمیدن معنی گردپاش «آلفا» نیازی به هیچ فرهنگ لغات یا دفترچه‌ی راهنما نداشت. وقتی در رشته‌ی فیزیک دوره می‌دید با چندتا از آن‌ها کار کرده بود: قوطی از آلیاژ سرب که سوراخی کوچک به طور طولی در

آن ایجاد شده و در ته آن تکه ای «نمک پلوتونیوم» دیده می شود. روی این سوراخ را طلقی نازک به شکل یک کلاهک پوشانده که در برابر ذره ی «آلفا»^{۴۲} شفاف است. از طریق همین سوراخ، تشعشعات بسیار شدیدی بیرون پخش می شود. از گردپاش «آلفا» استفاده های زیادی می شد، ولی کشتن آدم آهنی در شمار این استفاده ها نبود، دستکم به طور قانونی، نبود.

«بیلی» گفت: «به نظرم میاد آر-سامی اونورو کله ی طلقی اش گرفته.»

دکتر «گریگل» گفت: «بله، و خطوط مغزپوزیترونیک اش بلافاصله منهدم شده. به عبارت دیگه، فوراً کشته شده.»

«بیلی» به سوی کمیسر که رنگش پریده بود، برگشت:

«یعنی ممکن نیست اشتباه شده باشه؟ واقعاً به گردپاش «آلفا» بوده؟»

کمیسر سرش را به نشانه ی تأیید بالا و پایین برد و لب های گوشت آلودش بیرون افتاد: «هیچ شک و تردیدی نیست. دستگاه های وقایع نگار همه چی رو ثبت کرده اند فیلم های عکاسی توانباری نور دیده اند. همه الان حاضرند، می تونی ببینی.» چند لحظه توقف کرد، گویی می خواست موضوع را خوب بررسی کند. بعد یکبارہ گفت:

«دکتر گریگل متأسفم که شما باید یکی دوروزی تواین

۴۲ — Alpha particle . «هسته ی اتم هلیوم است که از دو نوترون و دو پروتون تشکیل شده است، بنابراین دارای بار مثبت برقی است. ذره ی آلفا از هسته ی بعضی از عناصر رادیو آکتیو منتشر می شود.» (از منابع علمی) - م.

شهر بمونین تا گواهی تونوروفیلیم ضبط بکنیم. می برنتون به اتاق دیگه. امیدوارم ناراحت نشین که مجبوریم شمارو تحت محافظت قرار بدیم؟»

دکتر «گریگل» با حالتی عصبی گفت: «فکر می کنید این کار ضروری به؟»

— «امن تره.»

دکتر «گریگل» که به کل پریشان می نمود با همه، از جمله «آر-دنیل» دست داد و از اتاق رفت بیرون.

کمیسر آهی کشید و گفت: «لی جی، اون یکی از ماهاست. و این همون چیزیه که ناراحت می کنه. هیچ غریبه ای این خطر رو قبول نمی کنه که برای کشتن به آدم آهنی وارد اداره ی پلیس بشه.

کلی از این آدم آهنی ها همون بیرون هست و از بین بردنشون خیلی راحت تره و امن تره. از اون گذشته، کسی که مرتکب این عمل شده باید شخصی باشه که می تونسته به گردپاش «آلفا» گیر بیاره. گیر آوردن اون ساده نیست.»

«آر-دنیل» شروع به صحبت کرد. صدای خونسرد و بی تفاوت او، حرف های هیجان زده ی کمیسر را قطع کرد: «ولی انگیزه ی این جنایت چیه؟»

کمیسر با نفرتی آشکار از گوشه ی چشم نگاهی به «آر-دنیل» انداخت و خیلی زود چشمش را از او برگرفت. گفت:

— «ما هم بشریم، دیگه. فکر می کنم به پلیس هم آدم آهنی هارو همون اندازه دوست داره که اشخاص دیگه. آر-سامی اکنون نابود شده. نابودی اون شاید باعث آرامش کسی بشه. لی جی،

آر-سامی همیشه تورو ناراحت می کرد، یادته؟»
 «آر-دنیل» گفت: «این به زحمت می تونه انگیزه ی قتل باشه.»

«بیلی» قاطعانه با «آر-دنیل» موافقت کرد: «همینطور، نمی تونه.»

«کمیسر» گفت: «این قتل نیست، تخریب اموال دولتی یه اجازه بدین از اصطلاحات قانونی خودمون استفاده ی درستی بکنیم. فقط موضوع اینه که این جرم تو اداره اتفاق افتاده. اگه جای دیگه بود، اهمیت نداشت. ولی حالا، اینجا، رسوایی بزرگی به پا می شه. لی جی؟»
 — «بله؟»

— «آخرین بار کی آر-سامی رو دیدی؟»
 «بیلی» گفت: «بعد از ناهار بود که آر-دنیل با آر-سامی صحبت کرد. فکر می کنم ساعت حدود ۱۳:۳۰ بود. دنیل می خواست ترتیبی بده که ما از دفتر شما استفاده بکنیم، کمیسر.»
 — «از دفتر من؟ برای چی؟»

— «می خواستم در محلی نسبتاً محرمانه با آر-دنیل در باره ی پرونده صحبت بکنم. شما تو اداره نبودین، بنابراین دفترتون محل مناسبی برای صحبت ما بود.»

کمیسر دو دل می نمود، گویی حرف های «بیلی» او را قانع نکرده بود، با اینهمه این مسئله را درز گرفت و در عوض گفت: «تو خودت آر-سامی رو ندیدی؟»

— «نه، ولی حدود یه ساعت بعد صداشو شنیدم.»
 — «مطمئنی که صدا مال اون بود؟»

— «کاملاً.»

— «این باید ساعت ۱۴:۳۰ بوده باشه؟»

— «یا یه خرده زودتر.»

کمیسر لب گوشت آلوی پایینی اش را فکوره گاز گرفت:

«خب، این یه چیزی رو ثابت می کنه.»

— «راستی؟»

— «اون پسر، وینست بارت، امروز اینجا بود. اینو

می دونی؟»

— «بله، ولی اون آدمی نیست که دست به چنین کاری

بزنه، کمیسر.»

کمیسر سرش را بالا آورد و نگاهش را به چشم های «بیلی»

دوخت: «چرا نه؟ آر-سامی شغل اونو از دستش گرفته. می تونم

بفهمم چه احساسی داره. می خواد احقاق حق کنه، می خواد هر

طوری شده انتقامشو بگیره. نظر تو غیر از اینه؟ ولی حقیقت اینه که

بارت ساعت ۱۴ از اداره رفته بیرون و تو ساعت ۱۴:۳۰ آر-سامی رو

زنده دیدی. البته می شه گفت اون می تونسته پیش از بیرون رفتن از

اداره گردپاش آلفا رو بده دست آر-سامی و بهش دستور بده تا یه

ساعت از اون استفاده نکنه. ولی اگه قضیه به این شکل باشه، باید به

این سؤال جواب بدیم که بارت چطور تونسته یه گردپاش آلفا گیر

بیاره؟ می بینی که این فرضیه ارزش فکر کردن نداره. اجازه بده

برگردیم به آر-سامی. وقتی ساعت ۱۴:۳۰ با اون حرف زدی، چی

بهت گفت؟»

«بیلی» لحظه ای طولانی دو دل ماند، سپس با احتیاط

گفت: «یادم نیاد. کمی بعد ما از اداره رفتیم بیرون.»

— «کجا رفتید؟»

— «مقصد نهایی مون شهرک مخمر بود. راستی می خواستم در این باره باهات حرف بزنم.»

— «بعداً، بعداً.» کمیسر چانه اش را خاراند و ادامه داد:
«متوجه شدم که جسی امروز اینجا بوده. داشتیم اسامی تمام افرادی رو که امروز اینجا اومده بودند، کنترل می کردیم که تصادفاً به اسم جسی برخوردیم.»

«بیلی» با خونسردی گفت: «آره، اون امروز اینجا بود.»

— «برای چی؟»

— «مسایل خصوصی خانوادگی.»

— «به خاطر رعایت تشریفات، باید از او هم بازجویی بکنیم.»

— «می فهمم، با امور جاری پلیس آشنا. خب، موضوع خود گردپاش آلفا به کجا رسیده؟ ردش دنبال شده؟»

— «اوه، بله. متعلق به یک نیروگاه اتمی یه.»

— «از کجا فهمیده ان یه همچو چیزی از کارخونه برداشته شده.»

— «اونا نفهمیده ان. هیچ نظری هم نداده اند. ولی ببین، لی جی به جز پر کردن یه پرسش نامه عادی، این موضوع ارتباطی با تو نداره. تو پرونده ی خود تو بچسب. موضوع اینه که تو بهتره بچسبی به تحقیقات شهرک فضایی.»

«بیلی» گفت: «ممکنه این پرسش نامه رو بعداً پر کنم،

کمیسر، راستشو بخواهید هنوز غذا نخورده ام.»

کمیسر «ایندر بای» چشم های عینکی اش را کاملاً به سوی

«بیلی» چرخاند: «به هر صورت، برویه چیزی بخور، ولی از اداره نرو بیرون، ممکنه؟ همکارت حق داره، ما باید دنبال انگیزه بگردیم.»

«بیلی» احساس کرد سرجایش خشک شده است. چیزی نا آشنا، چیزی به کل بیگانه با او، پیش آمدهای امروز، روز گذشته و روز قبل از آن را گرفته و به شدت آن ها را بر هم می زد. بار دیگر طرحی در حال شکل گرفتن بود و مهره های این طرح داشتند با همدیگر جفت می شدند. گفت: «کمیسر، این گردپاش آلفا متعلق به کدوم نیروگاه؟»

— «نیروگاه و یلیامزبرگ، چطور مگه؟»

— «هیچ چی، هیچ چی.»

وقتی همراه «آر-دنیل» از دفتر کمیسر بیرون می آمدند، آخرین کلمه ای که از کمیسر شنید، این بود: «انگیزه. انگیزه.»

* * *

«بیلی» در غذاخوری کوچک اداره ی پلیس که گاه گاهی از آن اسفاده می کرد، غذای کمی خورد. دلمه ی گوجه فرنگی را همراه با کاهو، بدون اینکه در واقع بداند چیست، می بلعید. وقتی آخرین لقمه را قورت داد، بدون اینکه متوجه باشد دیگر چیزی توی بشقاب نمانده چنگالش را برای چند لحظه بی هدف داخل بشقاب لیز چرخاند و دنبال چیزی گشت که دیگر وجود نداشت. وقتی متوجه شد، چنگال را زمین گذاشت و زیر لب گفت: یهوشفت!! سپس با صدایی بلند گفت: «دنیل!»

«آر-دنیل» سر میز دیگری نشسته بود، گویی میل داشت «بیلی» گرفتار را به حال خود بگذارد، یا اینکه خودش احتیاج داشت تنها باشد. «بیلی» در وضعی نبود بفهمد کدام یکی از این دو شق

درست است.

«دنیل» بلند شد، به سوی میز «بیلی» رفت و دوباره نشست: «بله، همکار الیاس؟»
«بیلی» او را نگاه نکرد: «دنیل، به همکاری ات احتیاج دارم.»

— «چه نوع همکاری؟»

— «اونا از جسی و من بازجویی خواهند کرد. می خوام بذاری اون طور که خودم می دونم به سؤال ها جواب بدم، می فهمی؟»

— «البته، می فهمم چی میگی. ولی اگه مستقیم از خود من سؤال بشه، چطور می تونم غیر از اونچه که واقعاً بوده، بگم؟»
— «اگه مستقیم ازت سؤال بشه، خب، این موضوع دیگه ایه. من فقط ازت می خوام خودت داوطلبانه، بدون اینکه ازت بپرسند، اطلاعاتی در اختیار اونا نداری. می تونی این کار رو بکنی، مگه نه؟»

— «فکر می کنم بتونم، الیاس، البته به شرطی که با سکوت خودم به یه انسان لطمه نزنم.»
«بیلی» عبوسانه گفت: «اگه سکوت نکنی، به من لطمه خواهی زد. بهت اطمینان می دم.»

— «همکار الیاس، درست متوجه منظورت نمی شم. شکی نیست که موضوع آر-سامی نمی تونه ارتباطی با هاتون داشته باشه.»
— «که این طور؟ همه چی دور محور انگیزه می چرخه، مگه نه؟ تو دنبال انگیزه ای. کمیسر دنبال انگیزه است، منم همینطور. چرا باید کسی بخواد آر-سامی رو بکشه؟ ده سی کنی، این

پرسش ارتباطی به اون پرسش عمومی که کی می خواد به طور کلی آدم آهنی ها را خرد کنه، نداره. عملاً هرزمینی دلش می خواد این کار رو بکنه. سؤال اینه که کی از میون اون همه آدم آهنی، آر-سامی رو برای کشتن انتخاب کرده، و چرا؟ و نیست بارت ممکن بود جواب سؤال ما باشه، ولی کمیسر میگه اون به هیچوجه نمی تونسته گردپاش آلفا گیر بیاره، و راست هم میگه. باید جای دیگری رو بگردیم. وقتی خوب دقت می کنیم، می بینیم یه نفر دیگه رو هم داریم که انگیزه ی این عمل رو داره. این از دور برق می زنه، فریاد می کشه، بوش به هفت آسمون می ره.»

— «این شخص کیه، الیاس؟»

«بیلی» آرام گفت: «من، دنیل.»

سیمای بی احساس «آر-دنیل» زیر تأثیر این حرف، تغییری پیدا نکرد و اوفقط سرش را این سو و آن سو چرخاند.

«بیلی» گفت: «پس موافق نیستی. زن من امروز اومد اداره. اونا الان اینومی دونن. کمیسر حتا در این باره کنجکاواست. اگه باهاش دوست نبودم، به این زودی سؤال هاشو از من خاتمه نمی داد. بالاخره خواهند فهمید موضوع چی بوده. هیچ شکی نیست. زن من جزیی از یه توطئه بوده، یه توطئه ی احمقانه و بی آزار، ولی به هر حال یه توطئه. یه پلیس نمی تونه ببینه زنش در چیزی مثل این، درگیر شده. اون خیلی میل داره سر و صدای قضیه بخوابه و کسی بویی نبیره.

خب، کی از این قضیه خبر داشته؟ تو و من و البته جسی..... و آر-سامی. آر-سامی جسی رو در حالت ترس و وحشت می بینه، وقتی بهش میگه ما دستور داده ایم، کسی مزاحمون نشه، جسی کنترلشوا از دست می ده. وقتی اومد تو دیدی که چه حالی

داشت.»

«آر-دنیل» گفت: «این بعیده جسی حرفی به آر-سامی بگه که دلیل بر اتهامی باشه.»

— «شاید این طور باشه. ولی من دارم قضیه رو از دید اونا نگاه می کنم. اونا خواهند گفت جسی این کار رو کرده. انگیزه‌ی من اینجاست، من آر-سامی رو کشتم تا اونو ساکتش کنم.»

— «اونا این جووری قضیه رو نگاه نمی کنن.»

— «چرا، می کنن. این جنایت به عمد ترتیب داده شده تا منو مظنون جلوه بده. چرا باید برای ارتکاب این جنایت از گردپاش آلفا استفاده بشه؟ این روش نسبتاً خطرناکيه؟ گیر آوردن این وسیله مشکله و فوراً معلوم می شه از کجا برداشته شده. فکر می کنم درست به همین دلیل هم از اون استفاده کرده ان. قاتل حتا به آر-سامی دستور داده بره تو اتاق عکاسی و اونجا خودشو بکشه. برام روشنه که دلیل این عمل این بوده که هیچ شک و شبهه‌ای درمورد اینکه آر-سامی با چی کشته شده، باقی نمونه. حتا اگه کسی اون قدر ناوارد باشه که فوراً گردپاش آلفا رو نشناسه، یکی پیدا می شه که در مدتی نسبتاً کوتاه فیلم های عکاسی نور دیده را ببینه.»

— «الیاس، چطور همه‌ی اینا با تو ارتباط پیدا می کنه؟»

«بیلی» به تلخی پوز خند زد. در سیمای درازش هیچ اثری از شادی نبود. گفت:

«خیلی ساده. گردپاش آلفا از نیروگاه و یلیامز برگ برداشته شده. دیروز من و تو از این نیروگاه رد شدیم. مارو اونجا دیدن، این خیلی راحت اثبات می شه. این به من فرصت و همینطور انگیزه‌ای می ده که اسلحه‌ی لازم رو برای کنس آر-سامی بردارم.

اینم ممکنه ثابت بشه که من و تو، البته غیر از قاتل واقعی، آخرین کسایی بودیم که آر-سامی روزنده دیدیم.»

— «من تونیروگاه باهات بودم و می‌تونم شهادت بدم تو فرصتی نداشتی گردپاش آلفارو بدزدی.»

«بیلی» با اندوه گفت: «متشکرم. ولی تو آدم آهنی هستی و شهادت تو اعتباری نداره.»

— «کمیسر دوست شماست، شهادت منو قبول می‌کنه.»

— «کمیسر علاقه داره کارشونگه داره، از اون گذشته اخیراً هم از دست من یه خرده ناراحت بوده. فقط یه شانس دارم که خودمو از دست این وضع کثیف نجات بدم.»

— «خب؟»

— «دارم از خودم می‌پرسم چرا باید سعی کنن منو مقصر جلوه بدن؟ روشننه که برای راحت شدن از شر من. ولی چرا؟ جواب باز روشننه، چون من برای یه نفر خطرناکم. هر اندازه که بیشتر پیش می‌رم، برای کسی که توشهرک فضایی دکتر سارتون رو کشته، بیشتر خطرناک می‌شم. امکان داره فعالیت‌های من برای گذشته گراها، یا دست کم گروه کوچکی در میون اونا، خطرناک باشه. همین گروه باید اطلاع داشته باشه که من دیروز از نیروگاه رد شدم. می‌شه گفت که دست کم یکی از اونا منو در مسیر «استریپ» ها تعقیب کرده، هر چند توفکر کردی ما اونا رو قال گذاشتیم. پس این امکان وجود داره که اگه من قاتل دکتر سارتون رو پیدا کنم، می‌تونم اونایی رو هم که می‌خوان منو از سر راه بردارن، پیدا کنم. در باره اش فکر کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که اگه به نوعی داخل قضیه راه پیدا کنم، بله اگه فقط راه پیدا کنم، در امان خواهم بود، و همینطور جسی. نمی‌تونم

تحمل کنم که از اون.....». مشت هایش را با حالتی لرزان چندبار باز و بسته کرد: «وقت زیادی ندارم.»

«بیلی» با امیدی ناگهانی به سیمای کود کانه‌ی «آر-دنیل» نگاه کرد. این موجود هرچی که بود، موجودی بود نیرومند، وفادار و خالی از خودخواهی. از یک دوست بیش از این چه انتظاری می‌شد داشت؟ «بیلی» یک دوست می‌خواست و در وضعی نبود خرده‌گیری کند که در جسم این دوست بخصوص، چرخ دنده جانشین عروق خون شده است.

ولی «آر-دنیل» داشت سرش را تکان می‌داد.
آدم آهنی گفت: «متأسفم، الیاس». در لحن صدا و روی چهره‌اش البته هیچ اثری از تأسف دیده نمی‌شد. ادامه داد: «ولی من هیچکدام از اینارو پیش بینی نمی‌کردم. شاید عمل من باعث لطمه زدن به تو شده. متأسفم که مصلحت عمومی این طور ایجاب می‌کنه.»

«بیلی» من من کرد: «کدوم مصلحت عمومی؟»

— «من با دکتر فاستولف تماس گرفتم.»

— «یهو شفت!! کی؟»

— «وقتی تو داشتی غذا می‌خوردی.»

لب‌های «بیلی» روی هم فشرده شد. فقط توانست بگوید:

«خب؟ اون وقت، چی شد؟»

— «تو مجبوری مظنون بودن به قتل آر-سامی رو با وسیله‌ی

دیگری غیر از تحقیق درباره‌ی قتل طراح من، دکتر سارتون، از خودت رفع کنی. مردم ما تو شهرک فضایی، در نتیجه‌ی اطلاعاتی که من بهشون داده‌ام، تصمیم گرفته‌اند امروز به این تحقیقات خاتمه بدن.

بعد هم خودشون رو برای رفتن از شهرک فضایی و کره‌ی زمین آماده
کنند.»



۱۷ - نتیجه یک طرح

«بیلی» با ناامیدی ساعتش را نگاه کرد، ۲۱:۴۵ دقیقه بود. دو ساعت و پانزده دقیقه بعد، نصف شب می شد. ساعت ۶ نشده از خواب برخاسته و از آن وقت تا حالا سر پا بود. رو بهمرفته اکنون دو روز و نصفی بود که زیر فشاری شدید به سر می برد. همه چیز در لابلای حسی مبهم که با واقعیت جور در نمی آمد، پیچیده شده بود. پیپ اش را درآورد و در پی آن دست به کیسه ی کوچک خرده توتون های پر ارزش اش برد و آن گاه کوشید صدای غم انگیز خود را محکم و آمرانه نگه دارد. گفت:

«این کارا برای چیه، دنیل؟»

«آر-دنیل» گفت: «نمی تونی بفهمی؟ موضوع روشن

نیست؟»

«بیلی» با شکیبایی گفت: «نمی فهمم. روشن نیست.»

آدم آهنی گفت: «ما، منظور مردم ما، به این دلیل، تو شهرک فضایی، هستیم که پوسته ی دور زمین رو بترکانیم و مردم زمین رو وادار کنیم دنبال مهاجر نشین های تازه و دنیا های جدید برن.»

— «اینومی دونم، لطفاً موضوع رو کش نده.»

— «باید توضیح بدم، چون این مطلب، به مطلب اساسی به. اگر ما خواستار مجازات قاتل دکتر سارتون بودیم، به این دلیل نبود که انتظار داشتیم با مجازات قاتل، دکتر سارتون دوباره زنده بشه متوجه هستی، بلکه فقط به این دلیل بود که اگر ما در مجازات قاتل شکست می خوردیم، موضع سیاستمداران سیاره ی مادری مون که کلاً مخالف موجودیت شهرک فضایی هستند، تقویت می شد.»

«بیلی» با خشمی که ناگهان براو هجوم آورده بود، گفت: «ولی حالا که به گفته ی خودت، به میل خودتون دارین بر می گردین وطن، چرا؟ لعنتی ها! آخه چرا؟ داریم به جواب معمای قتل دکتر سارتون نزدیک می شیم. باید به جواب نزدیک شده باشیم وگرنه اونا اینهمه تلاش نمی کردن منو از این تحقیقات کناربذارن. احساس می کنم تموم عواملی که برای یافتن جواب لازمه، تودستمه. جواب باید به جایی همین جاها باشه.» به آرامی با مشت به شقیقه اش زد و افزود: «یک جمله، یک کلمه، ممکنه جوابورو کنه.»

چشم هایش را محکم بست، انگار نقطه ی تاریک و لرزان حوادث شصت ساعت گذشته داشت روشن و درخشان می شد. ولی این طور نبود، از روشنی خبری نبود، هنوز تاریکی بود. «بیلی» از ناراحتی آه کشید و احساس شرمساری کرد داشت خودش را در برابر یک ماشین سرد و بی عاطفه که فقط می توانست در سکوت به او خیره شود، کوچک می کرد.

تند و خشن گفت: «خب، مهم نیست. چرا فضایی ها به مرتبه همه چی رومی دارن و می رن؟»

آدم آهنی گفت: «طرح ما به پایان رسیده. ما قانع شده ایم که زمین دوباره مهاجر نشین های جدید درست خواهد کرد.»

— «پس تو خوش بین شده ای؟». کارآگاه نخستین پک را به پیپ اش زد و دود آرامش دهنده اش را به درون ریه هایش فرستاد و احساس کرد تسلطش به احساسات خود، افزون تر می شود.

— «بله، خوش بین شده ام. ما فضایی ها مدت ها خواستیم زمین را با تغییر دادن اقتصاد آن، تغییر بدیم. ما سعی کردیم فرهنگ سی/فی خودمون رو میون زمینی ها رواج بدیم. دولت سیاره ای و بسیاری از دولت های «شهر»ی در راه پیاده کردن این برنامه با ما همکاری کردند، چون اونو به صرفه می دیدند. با اینهمه بعد از ۲۵ سال ما شکست خوردیم. هر اندازه که ما سخت تر تلاش کردیم، به همان اندازه گروه مخالف ما، یعنی گذشته گراها، بیشتر رشد یافتند.»

«بیلی» گفت: «همه ی اینارو می دونم.» بعد به خود گفت: فایده ندارد، او به شیوه ی خودش باید تعریف کند، درست مثل یک ضبط صوت. آن گاه به آرامی خطاب به «آر-دنیل» داد کشید: «ماشین!»

«آر-دنیل» ادامه داد: «دکتر سارتون اولین کسی بود که نظر داد ما باید روش های خودمونو عوض کنیم. ما اول باید عده ای از زمینی ها رو پیدا می کردیم که خواست شون عین خواست ما باشه، یا متقاعد بشند که این طوره. ما از طریق کمک و تشویق این افراد می تونستیم جنبش مورد نظرمون رو به صورت جنبشی بومی درآوریم، نه یه جنبش بیگانه. مشکل ما پیدا کردن عناصری بومی بود که بیش از همه مناسب هدف های ما باشه. تو خودت، الیاس، تجربه ی جالبی بودی.»

«بیلی» با فریاد پرسید: «من؟ من؟ منظورت چیه؟»
— «ما خوشحال بودیم کمیسر تورو توصیه کرده. از طریق

مطالعه‌ی پرونده‌ات به این نتیجه رسیده بودیم که تو نمونه‌ی مفیدی هستی. آنالیز مغزی که بلافاصله بعد از آشنایی با تو، روت انجام دادم، نظر قبلی رو تأیید کرد. تو مرد عملی، الیاس. تو هر چند به حق علاقمند به گذشته‌ی زمین هستی، ولی وقتت روبه طور خیالی و بیهوده روش تلف نمی‌کنی. از طرف دیگه با سرسختی و تعصب فرهنگ «شهر»ی امروز رو نچسبیده‌ای. ما احساس می‌کردیم آدمایی مثل تو، آدمایی هستند که می‌تونند انسان را بار دیگر به سوی ستاره‌ها رهبری کنند. به همین دلیل دیروز صبح دکتر فاستولف علاقمند بود شمارو ببینه. تردیدی نیست که گرایش توبه عمل، خیلی زیاده. جنبه‌ی عملی شخصیت تو خیلی قوی‌یه. تو از درک و پذیرش این حقیقت خودداری کردی که پرستش متعصبانه‌ی یه آرمان، حتا یه آرمان غلط، می‌تونه انسانی رو واداره کارهایی خارج از توانایی عادی‌اش بکنه. مثل عبور از بیابان — به تنهایی و در شب — برای کشتن کسی که انسان اونو دشمن بزرگ آرمان خودش می‌دونه. از این رو ما زیاد متعجب نشدیم از اینکه دیدیم تومی خواهی ثابت کنی این قتل یه نقشه از طرف ماست. به هر صورت، معلوم شد تو مردی هستی که به درد این آزمایش ما می‌خوری.»

«بیلی» مشتش را روی میز کوبید: «آخه کدوم آزمایش،

لامذهب؟»

— «آزمایش، متقاعد کردن توبه اینکه تشکیل مهاجر-

نشین‌های تازه، پاسخ مشکلات کوه‌ی زمینه.»

— «خب، بله، من متقاعد شدم. این حرفتو قبول دارم.»

— «بله، تحت تأثیر داروی مربوطه.»

فشار دندان‌های «بیلی» روی دسته‌ی پیپ کمتر شد و او

پیپ را که داشت می افتاد، گرفت. بار دیگر صحنه ای را که در شهرک فضایی دیده بود، به یاد آورد. بعد از ضربه ای که از پی بردن به ماهیت واقعی «آر-دنیل» به او دست داده بود، کم کم به هوش می آمد، انگشت های نرم «آر-دنیل» گوشت بازوی او را می گرفت و آن گاه سوزنی زیر جلدی برای لحظه ای روی بازویش دیده می شد و بلافاصله به درون گوشتش فرو می رفت.

با صدایی گرفته گفت: «تو اون سوزن زیر جلدی چی بود؟»
 — «چیزی نبود که لازم باشه قبلاً خبرت کنیم، الیاس. داروی ملایمی بود که مقصود از تزریق اون فقط بالا بردن قابلیت پذیرش مغزت بود.»

— «و به این ترتیب هرچی رو که شما بهم گفتین، قبول کردم، درسته؟»

— «نه کاملاً. توهیچ چی رو که با الگوی اصلی فکرت مخالف باشه، قبول نمی کردی. در حقیقت نتایج این آزمایش ناامید کننده بود. دکتر فاستولف امیدوار بود تو نسبت به موضوع مورد نظر به آدمی متعصب و مصمم تبدیل بشی. در مقابل، توبه آدمی تبدیل شدی که دورادور موضوع را تأیید می کرد، نه بیشتر. جنبه ی «عملی» شخصیت تو مانع از این می شد که بیش از این پذیری. این امر سبب شد ما بفهمیم تنها امید ما برای پیاده کردن برنامه ی مون رو یهمرفته آدم های خیال پرداز هستند. و متأسفانه همه ی آدمای خیال پرداز به نحوی از انحاء، به قوه یا فعل، گذشته گرا بودند.»

«بیلی» احساس غرور کرد، به خود بالید، از کله شقی اش خوشحال شد و از اینکه آن ها را ناامید ساخته بود، شادی کرد: بگذار یکی دیگر را آزمایش کنند. دیوانه وار پوزخند زد: «و بنابراین شما

حالا دست از برنامه تون کشیده این و می خواهین برگردین وطن تون؟»
— «نه، این طور نیست. چند دقیقه پیش گفتم ما متقاعد شده ایم زمین باز هم دست به تشکیل واحدهای مهاجرنشین خواهد زد. این توبودی که جواب مارودادی.»

— «من جواب شمارودادم؟ چطور؟»

— تو در باره ی منافع تشکیل مهاجرنشین های تازه با فرانسیس کلوشار حرف زدی. فکر می کنم کمی با حرارت باهاش حرف زدی. دستکم آزمایش های روی تو، این نتیجه را داشت. اون وقت خواص مغزی کلوشار عوض شد، خیلی ظریف، ولی به هر حال عوض شد.»
— «می خواهی بگی من اونوقانع کردم که حق با منه؟ باور نمی کنم.»

— «نه، متقاعد کردن به این زودی عملی نمی شه. ولی تغییرات آنالیزی مغز به طور قطعی نشون می داد که مغز گذشته گراها برای متقاعد شدن آمادگی داره. خود من هم بار دیگه اینو آزمایش کردم. وقتی از شهرک مخمر بیرون می اومدیم، من، که از تغییرات مغزی کلوشار حدس می زدم چی میون شما دوتا گذشته، تشکیل مدارس تربیت مهاجر را به عنوان راهی برای تضمین آینده ی بچه های اون، پیشنهاد کردم. اون اینورد کرد ولی باز هم دیدم که تشعشات مغزیش عوض شده. اون وقت کاملاً برام روشن شد که روش درست حمله همینه.»

«آر-دنیل» لحظه ای ایستاد و بعد دوباره حرفش را پی

گرفت:

«اونچه که گذشته گرایی خونده می شه، نشون دهنده ی آرزوی برای بیرون اومدن از وضع کنویه. تردیدی نیست که این آرزو

اکنون به زمین توجه داره. چون زمین دم دسته و سابقه در گذشته ی بزرگ داره. اما تصویر دنیاها ی خارج نیز، چیزی شبیه همینه، و به آدم خیال پرداز خیلی راحت می تونه توجهش رو از زمین بگيره و به دنیاها ی خارج معطوف کنه. همون طور که کلوشار بعد از شنیدن حرفای تو این کشش رو احساس کرد. بنابراین می بینی که ما مردم شهرک فضایی بدون اینکه خودمون بدونیم، قبلاً موفق شده بودیم. خود ما، نه اون چیزی که با تلاش زیاد می خواستیم معرفی کنیم، عامل ناراحت کننده بودیم. ما انگیزه های خیال پرداز ی زمینی هارو در وجود گذشته گرایی شکل دادیم و باعث شدیم در این باره صاحب سازمان و تشکیلاتی بشن. یه چیز کاملاً روشن: این گذشته گراها هستند که می خواهند قالب سنت ها را بشکنند، نه مقام های شهری که نفع شون در حفظ وضع موجوده. اگه ما اکنون شهرک فضایی رو ترک کنیم، اگه ما با حضور دائمی خود گذشته گراها رو تحریک نکنیم که خودشون فقط و فقط گرفتار عادت زندگی در روی زمین و اندیشیدن به رستگاری گذشته بکنند، اگه از خودمون افراد یا آدم آهنی های گمنامی مثل من را روزمین باقی بذاریم که همراه با زمینی های هوا خواهی مثل تو بتونند مدرسه های تربیت مهاجرو که قبلاً حرفشوزدم راه بیاندازند، گذشته گراها سرانجام توجه شون رو از زمین برخوانند گردانید. اونا به آدم آهنی نیاز پیدا خواهند کرد و این آدم آهنی هارو یا از ما خواهند گرفت یا خودشون آن هارو خواهند ساخت. به این ترتیب اونا جامعه ی سی/فی ای به وجود خواهند آورد که مناسب خودشون باشه.»

«آر-دنیل» سخنرانی طولانی کرده بود. انگار خودش هم این را فهمیده بود. چون بعد از مکشی دیگر گفت: «همه ی اینارو بهتون

میگم تا توضیح بدم چرا ممکنه کاری کنم که بهتون صدمه بزنه.»
 «بیلی» با تلخی اندیشید: یک آدم آهنی نباید صدمه ای به انسان بزند، مگر اینکه راهی برای اثبات اینکه عمل او رو بهمرفته برای رستگاری نهایی بشر مفید است، پیدا بکند.

«بیلی» گفت: «فقط یه دقیقه. بذارتذکری عملی بهت بدم. تو برمی گردی به دنیای خودت و میگی که یه زمینی یه فضایی رو کشت بدون اینکه مجازات بشه. اون وقت دنیاها ی خارج از زمین غرامت می خوان و من همین الان بهت هشدار می دم زمین در وضعی نیست که چنین رفتاری رو تحمل کنه. بنابراین گرفتاری بزرگی پیش میاد.»

— «فکر نمی کنم چنین اتفاقی بیفته، الیاس. اون عده از عناصر دنیای ما که بیش از همه علاقمند به اعمال زور برای گرفتن غرامت هستند، از اون بالا تر، به برچیده شدن همیشگی شهرک فضایی علاقه نشون می دن. ما خیلی راحت می تونیم برچیدن شهرک فضایی رو موکول به مسکوت گذاشتن درخواست غرامت بکنیم. به هر صورت، این همون کاریه که ما می خواهیم بکنیم. زمین در صلح و آرامش خواهد بود.»

«بیلی» یک مرتبه از کوره در رفت، از ناامیدی ناگهانی، صدایش خشن و دورگه شده بود:

«این قضیه منو در چه موقعیتی قرار می ده؟ اگه شهرک فضایی مایل باشه، کمیسر بلافاصله تحقیقات پرونده ی قتل دکتر سارتون رو متوقف خواهد کرد. ولی تحقیقات در اطراف پرونده ی آر-سامی باید ادامه پیدا کنه، چون موضوع آر-سامی به خرابکاری در داخل اداره مربوط می شه. اون وقت کمیسر در هر لحظه یک دنیا

مدرک علیه من خواهد داشت. اینومی دونم. این چیزیه که قبلاً ترتیبش داده شده. منو از کارم اخراج خواهند کرد، دنیل. باید به جسی هم فکر کنم. حیثیت جسی به عنوان یه مجرم لکه دار خواهد شد. و بنتلی.....»

«آر-دنیل» گفت: «الیاس، نباید فکر کنی من موقعیت تورو درک نمی کنم. ولی بی عدالتی های کوچک باید به خاطر رستگاری بشریت، تحمل بشه. از دکتر سارتون یه همسر و دو بچه باقی مونده. اون پدر و مادر و خواهر و عده ی زیادی دوست و آشنا داشت. همه ی اینا در مرگ دکتر سارتون سوگواری می کنند و از اینکه قاتل اون پیدا نشده و به مجازات نرسیده، غمگین خواهند شد.»

— «در این صورت چرا نباید بمونین و قاتل اونو پیدا بکنین؟»

— «این کار دیگه ضرورتی نداره.»

«بیلی» به تلخی گفت: «چرا نباید قبول کنیم همه ی این تحقیقات فقط بهانه ای بوده برای مطالعه روی ما زمینی ها در شرایط واقعی و خارج از آزمایشگاه؟ شما هیچ اهمیتی نمی دین که کی دکتر سارتون رو کشته.»

«آر-دنیل»، خونسرد گفت: «ما دلمون می خواست بدونیم قاتل دکتر سارتون کیه، به شرطی که بر سر این دوراهی قرار نمی گرفتیم که بشریت مهمه یا یه نفر. در حال حاضر ادامه ی تحقیقات یعنی به هم زدن اوضاع و احوالی که ما اونورضایت بخش می دونیم. نمی شه پیش بینی کرد با ادامه ی تحقیقات چه لطمه ای ممکنه به ما بخوره.»

— «منظورت اینه امکان داره بر اثر تحقیقات معلوم بشه قاتل

یکی از گذشته گراهای برجسته است و فضایی های عزیز نمی خوان با

دوستای تازه شون، دشمنی کنند.»

— «نمی تونم بگم قضیه به اون صورتیه که شما میگین،

ولی می تونم بگم در حرفای تون حقیقتی وجود داره.»

— «پس مدار عدالت چی شد، دنیل؟ این عدالته؟»

— «برای عدالت درجاتی وجود داره، الیاس. وقتی عدالت

کوچک تر مغایر عدالت بزرگتر باشه، عدالت کوچک تر حذف می شه.»

به نظر می رسید فکر «بیلی» بر دور منطق نفوذ ناپذیر مغز

پوزیترونیک «آر- دنیل» همچنان می چرخد و می چرخد تا روزنه یا نقطه
ضعفی در آن پیدا کند. گفت:

«دنیل»، تو هیچ کنجکاوی شخصی نداری؟ تو مثلاً خودتو

کارآگاه می دونی. میدونی این یعنی چی؟ میدونی یه تحقیقات
بالا تر از یه انجام وظیفه ی کاریه؟ یه تحقیقات، یه مبارزه است.
برخورد هوش است. می تونی مبارزه رو ول کنی و شکست رو
پذیری؟»

— «اگه ادامه ی تحقیقات پایانی با ارزش نداشته باشه،

معلومه که ولش می کنم.»

— «هیچ احساس باخت نمی کنی؟ تعجب نمی کنی؟

کوچک ترین جرقه ی نارضایی در وجودت پیدا نمی شه؟ فکر
نمی کنی جلو کنجکاوی ات گرفته شده؟»

امید «بیلی» که از همان اول چندان نیرومند نبود، اکنون هر

اندازه که حرف می زد، به همان اندازه ضعیف تر می شد. کلمه ی

«کنجکاوی» که دوبار تکرار شد، حرف های چهار ساعت پیش خود

اورا به «فرانسیس کلوشار» به یادش آورد. اون موقع خوب می دانست

چه ویژگی‌هایی انسان را از ماشین جدا می‌کند. کنجکاوی باید یکی از این ویژگی‌ها باشد. یک بچه گربه‌ی یک ماه و نیمه کنجکاو است، ولی یک ماشین چطور می‌تواند کنجکاو باشد، حتی اگر آن را موبه موشبیه انسان درست کرده باشند.

«آر-دنیل» با پرسشی که کرد، افکار «بیلی» را بازتاباند: «منظورت از کنجکاوی چیه؟»

«بیلی» آن را خیلی ساده تعریف کرد: «کنجکاوی اسمی‌یه که ما روی اشتیاق شخص برای گسترش دانش خود می‌ذاریم.»
— «چنین اشتیاقی در من وجود داره و مربوط به زمانیه که گسترش دانش برای اجرای مأموریتی که بر عهده‌ام محول شده، لازم باشه.»

«بیلی» با کنایه گفت: «بله، مثلاً وقتی که سؤال‌هایی در باره‌ی لنزهای نامریی بنتلی می‌کنی تا بیشتر با شیوه‌های مخصوص زندگی زمینی‌ها، آشنا بشی.»

«آر-دنیل» گفت: «دقیقاً.» هیچ نشانه‌ای از اینکه او به کنایه‌ی «بیلی» پی برده است، دیده نمی‌شد. ادامه داد: «با وجود این، گسترش بی‌انتهای نامناسب دانش، یعنی همون چیزی که فکر می‌کنم مورد نظرتون باشه، کاملاً بیهوده است. من طوری طراحی شده‌ام که از بیهودگی پرهیزم.»

بدین ترتیب بود که «حکم»‌ی که «بیلی» در انتظارش بود، به مغزش راه یافت و آن نقطه‌ی تاریک و لرزان درهم شکست و به نقطه‌ای روشن و درخشان تبدیل شد. در حالی که «آر-دنیل» همچنان حرف می‌زد، دهان «بیلی» باز شد و به آن صورت باقی ماند.

قضیه ای که او در ذهن داشت نمی توانست یکباره و به سرعت شکلی کامل بخود گیرد. جریان امور به این صورت نیست. جایی در اعماق ضمیر ناخود آگاهش قضیه ای را پی ریخته بود، آن را بادقت و موشکافی بالا آورده بود، ولی یک جا به تناقض برخورد و از ادامه ی آن بازمانده بود. تناقضی که نه می شد نادیده اش گرفت، نه می شد در آن زیریرها دفنش کرد و نه هم می شد کنارش گذاشت. تا زمانی که این تناقض هنوز موجود بود، قضیه در زیر افکار «بیلی» دفن می شد و به درون ضمیر خود آگاه او راه نمی یافت. ولی اکنون حکم قضیه را یافته بود، دیگر تناقضی در کار نبود، قضیه همین بود. تابش نور ذهن، نیرویی به «بیلی» داده بود و او را به حرکت در آورده بود. دستکم ناگهان دریافته بود که نقطه ضعف «آر-دنیل» چی باید باشد، نقطه ضعف هر چیزی که اسم ماشین رویش باشد. با امید و حرارت اندیشید: این شیء، این ماشین باید مغزی تابع واژه ها داشته باشد، نه خارج از آن گفت:

«طرح شهرک فضایی امروز تموم می شه و همراه اون پرونده ی دکتر سارتون هم بسته می شه، درسته؟»

«آر-دنیل» با خونسردی حرف های «بیلی» را تأیید کرد:

«این تصمیم مردم ما، در شهرک فضایی یه.»

— «ولی امروز هنوز تموم نشده.» به ساعتش نگاه کرد،

۲۲:۳۰ بود. افزود: «تا نصف شب هنوز یک ساعت ونیم داریم.»

«آر-دنیل» چیزی نگفت. گویی داشت روی حرف

«بیلی» فکر می کرد. «بیلی» با سرعت حرف می زد: «در این

صورت طرح شهرک فضایی تا نیمه شب هنوز ادامه داره. تو همکار من

هستی و تحقیقات هنوز ادامه داره.» از بس شتاب داشت، می شد

گفت تلگرافی حرف می زد: «پس بیایید مثل گذشته ادامه بدیم. بذار کار کنم. این عمل هیچ لطمه ای به مردم نمی زنه. بلکه خیلی هم برایشون خوبه. قول می دم. اگه به نظر تو من دارم لطمه ای به مردم می زنم، جلومو بگیر. فقط یک ساعت و نیم وقت می خوام.»

«آر-دنیل» گفت: «حرفت درسته. امروز هنوز تموم نشده. من به این مسئله فکر نکرده بودم، همکار الیاس.»
«بیلی» بار دیگر «همکار الیاس» بود.

«بیلی» لبخندی زد و گفت: «یادته وقتی شهرک فضایی بودم، دکتر فاستولف از فیلمی نام برد که گویا از صحنه ی جنایت برداشته شده بود؟»

«آر-دنیل» گفت: «بله، همینطوره.»

«بیلی» گفت: «می تونی یه نسخه از این فیلم رو برام بگیری؟»

— «بله، همکار الیاس.»

— «منظورم اینه که همین الان بگیری، خیلی سریع.»

— «اگه بتونم از فرستنده ی تلویزیونی اداره استفاده کنم، ده دقیقه بیشتر طول نمی کشه.»

دریافت نسخه ای از فیلم مورد نظر، کمتر از این، وقت گرفت. «بیلی» حالا به ریل آلومینیومی کوچکی خیره شده بود که توی دست های لرزان او قرار داشت. در دل این ریل فیلمی موجود بود که از شهرک فضایی مخابره شده بود.

در این لحظه کمیسر «جولیوس ایندربای» در آستانه ی در ایستاده بود. نگاهش به «بیلی» افتاد و رگه ای از نگرانی آشکار روی صورت گردش پیدا شد و بعد جایش را به نگامی زعدآسا داد.

با تردید و نا اطمینانی گفت:

«بینم، لی جی، یه غذا خوردن مگه چقدر طول می کشه؟»
 — «خیلی خسته بودم، کمیسر، اگه معطلتون کردم، معذرت می خوام.»

— «اشکالی نداره.... ولی اگه ممکنه بیا تودفترم.»
 «بیلی» به «آر-دنیل» نگاه کرد و هیچ واکنشی روی صورت او ندید. به اتفاق از غذاخوری خارج شدند.
 «جولیوس ایندربای» با سروصدا مقابل میز اتاقش با بی قراری بالا و پایین می رفت. «بیلی» او را تماشا کرد، خودش هم اعصاب درستی نداشت. به تصادف ساعتش را نگاه کرد.

۲۲:۴۵

کمیسر عینک را از روی چشم هایش به روی پیشانی اش حرکت داد و با انگشت شست و سبابه چشم هایش را مالید. در اثر این مالش، لکه هایی قرمز دور چشم ها پیدا شد و او عینک را دوباره از پیشانی روی چشم هایش آورد و از پشت آن به «بیلی» نگاه کرد و بعد یک مرتبه گفت: «لی جی، آخرین بار کی تونیروگاه و یلیامز بورگ بودی؟»

«بیلی» گفت: دیروز. بعد از اینکه از اداره بیرون رفتم. فکر می کنم ساعت هیجده یا کمی بعد از آن.»

کمیسر سرش را تکان داد: «چرا اینو نگفتی؟»

— «در نظر داشتم بگم، هنوز گزارش رسمی نداده ام.»

— «اونجا چکار می کردی؟»

— «هیچ چی، فقط داشتم از اونجا رد می شدم که به

خوابگاه موقتی مون برم.»

کمیسر ناگهان ساکت شد، در برابر «بیلی» ایستاد و گفت:
«این دلیل خوبی نیست، لی جی. هیچ کس برای رفتن به یه جای
دیگه، از داخل نیروگاه رد نمی شه.»

«بیلی» شانه هایش را بالا انداخت. دلیلی نداشت از
ماجرای تعقیب گذشته گراها و فرار از روی «استریپ» ها، سخنی به
میان آورد. هنوز وقتش نشده بود. گفت: «اگه می خواهی بگی که
من می تونستم ضمن عبور از نیروگاه و یلیامزبورگ گردپاش آلفارو
برای از بین بردن آر-سامی بردارم، باید بهتون بگم آر-دنیل با من بود
و می تونه شهادت بده که بدون توقف از نیروگاه رد شدم و وقتی از
اونجا بیرون اومدم هیچ گردپاش آلفایی همراهم نبود.»

کمیسر آرام پشت میزش نشست. «آر-دنیل» را نگاه نکرد و
هیچ نشانه ای از اینکه می خواهد با او حرف بزند، از خود بروز نداد.
دست های سفید و گوشتالویش را روی میز گذاشت و با درماندگی
تمام آن ها را نگاه کرد. گفت: «لی جی، نمی دونم چی بگم یا چی
فکر کنم. هیچ فایده نداره که از همکاری به عنوان شاهد برای این
قضیه استفاده کنی. اون نمی تونه شهادت بده.»

— «با تمام اینا برداشتن گردپاش آلفارو از اون نیروگاه
انکار می کنم.» کمیسرانگشت هایش را به هم گره زد و آن ها را پیچ و
تاب داد. گفت:

«لی جی، امروز بعد از ظهر جسی برای چی اومده بود اینجا
تورو ببینه؟»

— «این سؤال رو قبلاً هم کردی، کمیسر. جواب همونه.
مسائل خانوادگی.»

— «لی جی، من اطلاعاتی از فرانسیس کلوشار به دست

آورده ام.»

— «چه نوع اطلاعاتی؟»

— «اون ادعا می کنه ایزابل بیلی عضویه انجمن گذشته گراست که هدفش سرنگون کردن دولت از طریق توسل به زوره.»

— «مطمئنی که اون درست همینومی گفت، «بیلی» های زیادی در جامعه وجود داره.»

— «ولی «ایزابل بیلی» های زیادی وجود نداره.»

— «کلوشار کلمه ی «ایزابل» روبه کاربرد، آره؟»

— «اون گفت «ایزابل»، خودم شنیدم لی جی. گزارش دست دوم بهت نمی دم.»

— «خیلی خب. جسی عضویه سازمان بی آزار تندر بوده. اون هیچ کاری نکرده، فقط تو جلسات اونا شرکت کرده و به خیالش شاهکار کرده.»

— «برای هیأت تحقیق موضوع به این صورت نخواهد بود، لی جی.»

— «می خواهی بگی من از کارم معلق می شم و به عنوان مظنون به تخریب اموال دولتی در شکل آر-سامی، بازداشت می شم؟»

— «امیدوارم این طور نباشه، لی جی. ولی وضع خیلی خرابه. همه می دونند تو از آر-سامی خوش نمی اومد. امروز بعداز ظهر همسر تو دیدند که داشته با آر-سامی حرف می زده. داشته گریه می کرده و بعضی از حرفاش شنیده می شده. این حرفا به خودی خود بی ضرر بوده، ولی خب، دو دوتا می شه چهارتا، لی جی. تو باید

احساس کرده باشی رها کردن آر-سامی در وضعیتی که بتونه حرف بزنه، خطرناکه. و بالاخره باید گفت توفرت داشتی اسلحه‌ی لازم روبه دست بیاری.»

«بیلی» حرف او را قطع کرد: «اگه من می‌خواستم همه‌ی مدارکی رو که علیه جسی وجود داره، از بین ببرم، آیا فرانسیس کلوشارو می‌آورد تو اداره؟ ظاهراً اون بیشتر از آر-سامی، از کارهای جسی اطلاع داره. یه چیز دیگه. من درست ۱۸ ساعت پیش از اینکه جسی با آر-سامی حرف بزنه، از نیروگاه و یلیامزبورگ رد شدم. یعنی من از هیجده ساعت پیش می‌دونستم که باید آر-سامی رو نابود کنم و به همین دلیل با آگاهی و نقشه‌ی قبلی، گردپاش آلفارو از نیروگاه خارج کردم؟»

کمیسر گفت: «اینا نکات مثبته. نهایت سعی خودمو خواهم کرد، واقعاً از این بابت متأسفم، لی جی.»
— «واقعاً؟ کمیسر آیا واقعاً باور می‌کنی که من این کار رو نکرده‌ام؟»

«ایندر بای» به آرامی گفت: «نمی‌دونم چی باید فکر کنم، لی جی. می‌خواهم باهات رک باشم.»
— «در این صورت بهت می‌گم چی فکر کن، کمیسر. همه‌ی اینا یه نقشه‌ی دقیق و حساب شده برای مجرم جلوه دادن منه.»
کمیسر یکه خورد. گفت: «صبر کن، لی جی. کورکورانه خودتو این ورواون ورنزن. اگه بخواهی این طوری از خودت دفاع کنی، کسی باهات همدردی نمی‌کنه. خیلی از مجرمین به این شیوه متوسل می‌شن.»

— «من نمی‌خوام همدردی کسی رو به سوی خودم جلب

کنم. فقط دارم حقیقتو میگم. من به این دلیل دارم از جریان کنار گذاشته می شم که نذارن حقایق رو در باره ی قتل دکتر سارتون بدونم. ولی باید بگویم مقصر جلوه دادن من دیگه فایده نداره عزیز، دیگه خیلی دیر شده، عزیز!»

— «چی!»

«بیلی» ساعتش را نگاه کرد. ساعتش ۲۳ بود. گفت:

«می دونم کی می خواد منو مقصر جلوه بده، می دونم دکتر سارتون چطوری و توسط کی کشته شده، و حالا یه ساعت وقت دارم ماجرا رو برات بگم، قاتل رو دستگیر کنم و تحقیقات رو به پایان برسونم.»



۱۸ - پایان یک تحقیقات

چشم‌های کمیسر «ایندر بای» تنگ شد و با همان حالت به «بیلی» زل زد: «چیکار می‌خواهی بکنی؟ دیروز صبح هم تو دفتر دکتر فاستولف همچو کاری کردی، یادته؟ خواهش می‌کنم دیگه تکرارش نکن.»

«بیلی» با تکان سر حرف‌های کمیسر را تأیید کرد: «می‌دونم، دفعه‌ی اول اشتباه کردم. ولی این دفعه دیگه نه، نه...» و آن‌گاه فکرش را که داشت سرریز می‌شد، بیرون ریخت: «خودت قضاوت کن، کمیسر. فرض کن اسناد و مدارک علیه من به عمد ساخته شده باشه. همراه من به این موضوع فکر کن و ببین کجا می‌رسی. از خودت سؤال کن کی می‌تونست این اسناد رو بسازه. جواب روشنه. کسی که می‌دونست من دیروز عصر در نیروگاه و یلیامزبورگ بودم.»

— «خیله خب، این شخص کی می‌تونه باشه؟»

«بیلی» گفت: «وقتی از غذاخوری اومدم بیرون به گروه گذشته گرا منو تعقیب کردن. اونارو وسط راه قال گذاشتم یا فکر کردم که این طوره، ولی تردیدی نیست که یکی از اونا دیده من از

نیروگاه و یلیامزبورگ رد می شم. تنها هدف من از رفتن به نیروگاه، حتماً می فهمی، این بود که اونارو منحرف کنم تا نتونن رد مارو بگیرن.»

کمیسر تو فکر رفت و بعد گفت: «کلوشار؟ کلوشار هم با اونا بود؟»

«بیلی» با بالا و پایین بردن سرش، موضوع را تأیید کرد.
«ایندر بای» گفت: «خیله خب، ما از اونا بازجویی می کنیم. اگه اون چیزی بدونه، مطمئن باش ما ازش بیرون می کشیم. دیگه چکاری از دستم بر میاد، لی جی؟»
— «دست نگه دار. هنوز حرفم تموم نشده. نمی دونم منظورمو می فهمی یا نه؟»

— «بذارین ببینم می فهمم یا نه؟». کمیسر دست هایش را به همدیگر قلاب کرد و گفت:

«کلوشار تورو دید که وارد نیروگاه و یلیامزبورگ شدی، یا به نفر دیگه تو گروه اونه تورو دید و این مطلب رو به کلوشار رساند. کلوشار تصمیم گرفت از این موضوع بهره برداری کنه، تورو به دردسر بیاندازه و جلوتحقیقات رو بگیره. همینومی خواهی بگی؟»
— «نزدیک به همینه.»

— «خوبه.» به نظر می رسید کمیسر بیشتر به موضوع علاقمند شده است. افزود: «اون قاعدتاً می دونست همسر تویکی از اعضای تشکیلاته، از سوی دیگه اینو هم می دونست که توراضی نخواهی شد در زندگی خصوصی ات تحقیق بشه. فکر می کرد توبه جای جنگیدن با این دلایل و شواهد، ترجیح خواهی داد، استعفا بدی. راستی؟ لی جی در باره ی استعفا نظرت چیه؟ منظورم اینه که

اگه اوضاع واقعاً بده، می تونی استعفا بدی. می تونیم سروصدای قضیه رو بخوابونیم....»

— «به هیچوجه کمیسر، صد سال سیاه هم استعفا نمی دم.»
 «ایندر بای» شانه هایش را بالا انداخت: «خب، کجا بودیم؟
 اوه، بله، بنابراین کلوشار گردپاش آلفارو از نیروگاه برمی داره.
 احتمالاً این کاررو به وسیله ی یکی از همدستاش که تونیروگاه بوده
 انجام می ده و به وسیله ی همدست دیگه ای ترتیب نابودی آر-سامی رو
 می ده.» انگشت هایش به آرامی روی میز ضرب گرفت و ادامه داد:
 «نه لی جی، هیچ جور در نمیاد.»
 — «چرا نه؟»

— «خیلی بعیده. اون برای این کار باید همدستای زیادی
 داشته باشه. از همه ی اینا گذشته کلوشار برای اثبات اینکه روز
 حادثه توشهرک فضایی نبوده، مدرک قاطعی داره.
 ما بلافاصله این قضیه رو پی گیری کردیم، گرچه فقط من
 بودم می دونستم که در این موقعیت بخصوص، این پی گیری برای
 چیه.»

«بیلی» گفت: «من هیچوقت نگفتم شخص مورد نظر ما
 کلوشار بوده، کمیسر. تو اینو گفتی. این شخص می تونسته هر کدوم
 از اعضای تشکیلات گذشته گراها باشه. کلوشار فقط به این دلیل
 دستگیر شده که آر-دنیل تصادفاً اونو تو جمعیت دیده و قیافه اش رو به
 خاطر سپرده. حتا فکر نمی کنم کلوشار مهره ی مهمی در تشکیلات
 باشه. گرچه یه چیز عجیبی در باره اش وجود داره.»

«ایندر بای» با سوءظن پرسید: «چه چیزی؟»
 — «اون می دونست که جسی یکی از اعضاست. فکر

می کنی اون همه ی اعضای تشکیلات رومی شناسه؟»

— «نمی دونم. به هر حال قضیه ی جسی رومی دونست. شاید جسی مهره ی مهمی تو تشکیلات بوده، چون همسریه پلیس بوده. شاید کلوشار به همین دلیل یادش مونده.»

— «یعنی میگی کلوشار بدون مقدمه، یه دفعه گفت ایزابل بیلی یه عضو بوده؟ درست به این صورت؟ ایزابل بیلی؟»
«این در بای» با تکان دادن سر، تأیید کرد: «بازم دارم بهت میگم که خودم اینوشنیدم.»

— «این خیلی با مزه است، کمیسر. جسی سال هاست که از کلمه ی کامل اسم کوچکش استفاده نمی کنه. از قبل از تولد بنتلی به این طرف، حتا یه دفعه هم کلمه ی «ایزابل» رو به کار نبرده. در این مورد اطمینان کامل دارم. جسی بعد از دست کشیدن از کلمه ی ایزابل وارد تشکیلات گذشته گراها شده. در این مورد هم اطمینان کامل دارم. اون وقت کلوشار از کجا می دونسته اسم کامل جسی، ایزابل است؟»

کمیسر سرخ شد و با شتاب گفت: «اوه، خب، اگه موضوع اینه، شاید کلوشار، جسی گفته. من، خود به خود اونو کاملش کرده و گفته ام «ایزابل». حتماً همینطور بوده، یعنی اطمینان دارم. بله کلوشار گفت جسی.»

— «ولی تا حال اطمینان داشتی که کلوشار گفته، ایزابل. چند بار ازت سؤال کردم.»

صدای کمیسر بلند شد: «تو که نمی خواهی بگی من دروغگو هستم، درسته؟»

— «دارم فکر می کنم که شاید هم کلوشار اصلاً چیزی

نگفته. فکر می‌کنم که شاید همه‌ی اینارو تو از خودت درآوردی. تو جسی رو بیست سال است می‌شناسی و می‌دونی اسمش ایزابل است.»

— «تو دیوونه‌ای، مرد.»

— «من؟ امروز بعد از ظهر کجا بودی؟ حداقل دو ساعت از اداره بیرون رفته بودی.»

— «داری از من بازجویی می‌کنی؟»

— «منم به نوبه‌ی خود به سؤال‌های تو پاسخ می‌دم. بهت میگم کجا بودی، تونیروگاه و یلیامزبورگ، درسته؟»
کمیسر از پشت میزش بلند شد. پیشانی اش برق می‌زد و گوشه‌ی لب‌هایش چین افتاده بود: «این مزخرفات چیه؟ چی می‌خواهی بگی؟»

— «اونجا نبودی؟»

— «تو اخراجی، لی جی. اوراق شناسایی‌ات روبده من.»

— «حالا نه، باید حرفامو گوش کنی.»

— «نمی‌خوام. تو مجرمی. یه مجرم به تمام معنا. اونچه که منو ناراحت می‌کنه، تلاش بیهوده‌ی تو برای اثبات اینه که من علیه‌ات توطئه کرده‌ام.» ناگهان صدایش برای لحظه‌ای در میان خشم و جیغ و داد گم شد. می‌لرزید و جیغ می‌کشید، فقط توانست بریده، بریده بگوید: «در حقیقت تو بازداشتی.»

«بیلی» محکم و آمرانه گفت: «نه. حالا نه. کمیسر، بهتره بدونی تپانچه‌ام مستقیماً به طرفت نشانه رفته، آماده‌ی شلیکه. سعی نکن منو گول بزنی، از جونم گذشته‌ام و باید حرفموبزنم. بعدش هر کاری خواستی می‌تونی باهام بکنی.»

کمیسر با چشمانی گشاد به دهانه‌ی ترسناک تپانچه‌ای که در دست «بیلی» بود خیره شد. با لکنت گفت: «به خاطر همین کارت ۲۰ سال زندونی می‌شی، بیلی. اونم در بدترین زندون شهر.»

«آر-دنیل» یک مرتبه از جایش حرکت کرد، مچ دست بیلی را گرفت و گفت: «نمی‌تونم بهت اجازه‌ی این کاررو بدم، همکار الیاس. تونباید هیچ صدمه‌ای به کامیسر بزنی.»

از آن زمان که «آر-دنیل» وارد شهر شده بود، برای اولین بار کامیسر مستقیم با او حرف زد: «نگهش دار. قانون اول»

«بیلی» به سرعت گفت: «دنیل، اگه نذاری اون منو بازداشت کنه، نمی‌خوام صدمه‌ای بهش بزنم. خودت گفتی بهم کمک می‌کنی که قضیه رو روشن کنم. من فقط ۴۵ دقیقه وقت دارم.»

«آر-دنیل» بدون اینکه دست «بیلی» را رها کند، گفت: «کامیسر، به عقیده‌ی من الیاس حق داره حرفشوبزنه. در این لحظه من با دکتر فاستولف در ارتباط هستم.»

کامیسر دیوانه وار پرسید: «چطوری؟ هان؟ چطوری؟»

«آر-دنیل» گفت: «من خودم به دستگاه گیرنده فرستنده دارم.» کامیسر خیره به «آر-دنیل» نگاه کرد و «آر-دنیل» با سر-سختی ادامه داد: «من با دکتر فاستولف در ارتباطم، کامیسر اگه توبه حرفای الیاس گوش ندی، ممکنه این کار تأثیر بدی داشته باشه، ممکنه نتایج بدی به بار بیاره.»

کامیسر دوباره روی صندلی اش نشست، ساکت ساکت

بود.

«بیلی» گفت: «کامیسر، تو امروز در نیروگاه ویلیامزبورگ

بودی، گردپاش آلفارو از اونجا برداشتی و اونودادی به آر-سامی. تو عمداً نیروگاه و یلیامزبورگ رو انتخاب کردی تا بتونی منو متهم کنی. تو حتا از فرصت دیدار دوباره‌ی دکتر گریگل استفاده کردی، اونو دعوت کردی به اداره، عمداً به عصای راهنمای نامیزون بهش دادی تا اونوبه اتاق عکاسی بکشونی و کاری کنی که با جسد آر-سامی روبرو بشه. چون روی دکتر گریگل به عنوان کسی که تشخیص درستی از علت مرگ آر-سامی ارائه می‌ده، حساب می‌کردی.»

«بیلی» تپانچه‌اش رو کنار گذاشت: «اگه الان می‌خواهی منوبازداشت کنی، بکن. ولی شهرک فضایی اینوبه عنوان به جواب ازت قبول نخواهد کرد.»

«ایندر بای» که از نفس افتاده بود، توانست یک کلمه به زبان بیاورد: «انگیزه.» شیشه‌های عینکش تیره و تار شده بود، آن را از چشمش برداشت و آن‌گاه بار دیگر صورت بی‌عینک او به طرز عجیبی درمانده و منگ به نظر رسید. گفت:

«برای این کار چه انگیزه‌ای می‌تونستم داشته باشم؟»

— «تو منوبه دردسر انداختی، نه؟ این قضیه مانعی سر راه تحقیقات مربوط به پرونده‌ی دکتر سارتون ایجاد می‌کرد، نه؟ از همه‌ی اینا گذشته، آر-سامی خیلی زیاد می‌دونست.»

— «درباره‌ی چی؟ این قدر کش نده!»

— «درباره‌ی چگونگی قتل به فضایی در پنج روز و نیم

گذشته. می‌بینی کمیسر، این تو بودی که دکتر سارتون رو تو شهرک فضایی به قتل رسوندی!!»

این «آر-دنیل» بود که شروع به صحبت کرد. کمیسر

«ایندر بای» نتوانست حرفی بزند، تنها کاری که کرد این بود که دیوانه وار موهایش را چنگ زد و سرش را به شدت این سو و آن سو چرخاند.

آدم آهنی گفت: «همکار الیاس، متأسفانه این نظریه کاملاً غیر قابل دفاعست. همون طور که می دونی، غیر ممکنه کمیسر ایندر بای بتونه دکتر سارتون رو بکشه.»

— «خب، پس گوش کن. به من گوش بده. ایندر بای مصرانه از من خواست این پرونده رو قبول کنم، در حالی که افرادی با درجه ی بالا تر نیز برای کار روی این پرونده، تو اداره بودن. ولی کمیسر به چند دلیل پرونده رو به من سپرد. در درجه ی اول ما دو تا هم دانشکده بودیم و اون حساب کرده بود که هرگز به فکر من نمی رسه ممکنه یه رفیق قدیمی و یه مافوق محترم قاتل از آب دربیاد. اون، روی وفاداری شناخته شده ی من حساب کرده بود، گوش می کنی. دوم اینکه می دونست جسی عضویه تشکیلات زیرزمینی، بنابراین انتظار داشت منویه جوری از تحقیقات کنار بذاره، یا اگه زیاد به حقیقت نزدیک شدم از موضوع عضویت جسی، برای ساکت کردن من استفاده بکنه. واقعاً ناراحت این موضوع هم نبود. در همون ابتدای کار نهایت تلاش خودشو کرد تا منوبه تو بدبین بکنه، دنیل. می خواست مطمئن بشه که ما دو تا برای هدف متضاد کار می کنیم. داستان اخراج پدر منو می دونست و بنابراین می تونست حدس بزنه که واکنش من چگونه خواهد بود. می بینی، برای یه قاتل امتیاز بزرگیه که مسئول تحقیقات در باره ی همون قتل باشه.»

کمیسر صدایش را یافته بود. به آرامی گفت: «من از کجا قضیه ی جسی رو می دونستم.» به سوی آدم آهنی نگاه کرد و افزود:

«تو! اگه تو داری جریان روبه شهرک فضایی مخابره می کنی، بگو... بهشون بگو که این یه دروغه، یه دروغه...»

«بیلی» حرف «ایندربای» را قطع کرد، برای لحظه ای صدایش را بالا برد، بعد باز هم آن را پایین آورد و با خونسردی عجیبی که در عین حال رگه هایی از خشم در آن بود، گفت: «معلومه که تو قضیه ی جسی رومی دونستی. تویه گذشته گرا هستی و عضوی از تشکیلات اونا. این عینک مدل قدیمی تو! این پنجره ی تو! همه و همه نشون می ده توبه اونا تمایل داری. ولی برای اثبات این موضوع دلایل بهتری هم وجود داره. جسی از کجا فهمید دنیل آدم آهنی یه؟ اون موقع این موضوع منو گیج کرد. ولی الان همه می دونیم که جسی اینوا از طریق تشکیلات گذشته گراها که خودش هم عضوی از اون بود، فهمید. ولی همین مسئله مارویه قدم عقب برمی گردونه. خود تشکیلات از کجا این موضوع رومی دونست؟ تو، کمیسر، این فرضیه رو رد کردی و نظر دادی که آر-دنیل در جریان حادثه ی کفش فروشی شناسایی شده. من اینو کاملاً باور نکردم. نمی تونستم باور کنم. خود من وقتی اونو اولین بار دیدم فکر کردم یه انسانه، چشم های من هم هیچ عیب و ایرادی نداره.

دیروز از دکتر گریگل خواستم از واشنگتن بیاد اینجا. بعد دیدم به چند دلیل به اون احتیاج دارم، ولی اون موقع که بهش زنگ زدم فقط منظورم این بود بفهمم آیا اون می تونه بدون هیچ اشاره ای از طرف من، ماهیت واقعی «آر-دنیل» رو تشخیص بده؟ باید بگم کمیسر، که نتوانست. آر-دنیل را بهش معرفی کردم، اون با آر-دنیل دست داد و ما با همدیگه حرف زدیم، با وجود این نتوانست تشخیص بده. فقط بعد از اینکه صحبت به آدم آهنی ها، شد: ان کشید، یه

دفعه قضیه رو فهمید. دکتر گریگل بزرگترین کارشناس آدم آهنی کره‌ی زمینه و با وجود این نتونست «آر-دنیل» رو تشخیص بده. حالا تو می‌خواهی بگی قدرت تشخیص چند شورشی گذشته گرا، اون هم در شرایطی بحرانی و متشنج، قوی‌تر از دکتر گریگل است؟ می‌خواهی بگی اونا اون قدر از تشخیص خود اطمینان داشتند که صرفاً روی این احساس که آر-دنیل آدم آهنی‌یه، همه‌ی تشکیلات شون رو به کار انداختن؟

حالا روشن شده که گذشته گراها برای آغاز عملیاتشون باید می‌دونستند آر-دنیل آدم آهنی‌یه. حادثه‌ی کفش فروشی عمداً ترتیب داده شده بود تا به آر-دنیل و از طریق اون به شهرک فضایی نشون داده بشه که دامنه‌ی احساسات ضد آدم آهنی تا چه اندازه تو «شهر» گسترده است. هدف این حادثه مغشوش کردن قضیه بود، سازمان دهندگان اون می‌خواستند سوءظن را از افراد دور کنند و اون رو به طور کلی متوجه جمعیت سازند.

حالا ببینیم اگه اونا حقیقت رو در باره‌ی ماهیت دنیل می‌دونستند و به همین دلیل هم عملیاتشون رو آغاز کردند، کی بهشون گفته بود؟ من که نگفته بودم. یه موقعی فکر می‌کردم خود دنیل اینو گفته ولی معلوم شد که این طور نیست. تنها زمینی دیگه‌ای که قضیه رو می‌دونست، تو بودی کمیسر.»

«این در بای» با نیرویی شگفت‌آور گفت: «شاید تو اداره جاسوس‌هایی فعالیت داشته باشند. گذشته گراها می‌تونن اداره رو پر از اونا بکنند. مثلاً زن تویکی از اونا بود و اگه به نظر تو آدمی مثل من حتا می‌تونه جاسوس اونا باشه، چرا کسای دیگه تو اداره نباشند؟»

لب‌های «بیلی» به حالت ریشخند اندکی از هم باز شد: «وقتی راه مستقیم پیدا کردن کلید معمارو می‌دونیم، اجازه بدین پای جاسوس‌های اسرارآمیز رو به میون نکشیم. این تو بودی که مستقیماً اطلاعات لازم رو در اختیار اونا گذاشتی، نه آدم دیگه.

حالا وقتی به گذشته برمی‌گردم با مزه است می‌بینم چطور با نزدیک یا دور شدن من به راه حل قضیه، رفتار تو هم تغییر می‌کرد. در آغاز کار عصبی بودی. دیروز صبح وقتی می‌خواستم شهرک فضایی برم و دلیلش رو بهت نمی‌گفتم، توبه کل داغون بودی. کمیسر فکر می‌کردی من می‌خوام تورو گیربیاورم؟ فکر می‌کردی برات تله گذاشته‌ام تا بیاندازمت توچنگ اونا؟ بهم گفتی از اونا متنفری. واقعاً داشتی گریه می‌کردی. لحظه‌ای فکر کردم شاید این احساس توناشی از توهینی باشه که اونا تو شهرک فضایی به عنوان یه مظنون در حقت روا داشته‌ان. ولی بعد دنیل بهم گفت دقت شده بود در این ماجرا احساسات تو جریحه دار نشه و با احترام باهات رفتار کرده بودن. تو خودت هرگز نفهمیده بودی فضایی‌ها تورو یه مظنون تلقی کرده‌ان. وحشت تو از ترس بود، نه از توهین.

بعد وقتی نظریه‌ی من به طور کلی غلط از آب دراومد و تو که از طریق گیرنده تلویزیونی در جریان بودی و دیدی که من تا چه اندازه از یافتن راه حل اصلی قضیه دورم، باز اعتماد به نفس خودتوبه دست آوردی. تو حتماً با من یکی به دو کردی و به دفاع از فضایی‌ها پرداختی. بعد از اون، برای مدتی تو واقعاً خودتو آزاد احساس کردی، کاملاً به خودت اعتماد داشتی. در آغاز کار، تو خودت در باره‌ی حساسیت بیش از اندازه‌ی فضایی‌ها، آنهمه برام موعظه کردی ولی بعداً خیلی ساده اتهامی رو که من به اونا زده بودم نادیده گرفتی و از

گناهم گذشتی، این واقعاً برام تعجب آور بود. تو از اشتباه من لذت بردی.

بعد من به دکتر گریگل تلفن زدم و تومی خواستی بدونی که چرا من اینو بهت نگفته بودم. همین موضوع دوباره تورو وحشت زده کرد، چون می ترسیدی.....»

«آر-دنیل» یک مرتبه دستش را بلند کرد: «همکار الیاس!». «بیلی» ساعت اش را نگاه کرد: ۲۳:۴۲. گفت: «چیه، دنیل؟»

«آر-دنیل» گفت: «شاید کمیسر ترسیده بود تو ارتباط اونوبا گذشته گراها کشف بکنی، البته با تأیید اینکه اونا واقعاً وجود دارن. بنابراین دلیلی نداره کمیسر رو با قتل دکتر سارتون ارتباط بدیم. قتل دکتر سارتون نمی تونه ارتباطی با کمیسر داشته باشه.»

«بیلی» گفت: «تو کاملاً در اشتباهی، دنیل. کمیسر نمی دونست من برای چی دکتر گریگل رو اینجا خواسته ام، ولی کاملاً طبیعی بود فکر کنه که من می خوام اطلاعاتی درباره ی آدم آهنی ها از دکتر بگیرم. همین موضوع، کمیسر رو به وحشت انداخت، چون یه آدم آهنی هم هست که ارتباطی نزدیک با جرم اصلی کمیسر داره، این طور نیست، کمیسر؟»

«این در بای» گفت: «این بازی بالاخره کی تموم می شه....» ولی دیگر ادامه نداد و بار دیگر لب فرو بست.

«بیلی» با خشمی فرو خورده پرسید: «جنایت به چه ترتیبی انجام شده؟ سی/فی، لعنتی! سی/فی! اصطلاح خودتوبه کار می برم، دنیل. شما اون قدر غرق در امتیازات فرهنگ سی/فی هستین که نمی تونین بفهمین یه زمینی ممکنه دستکم به طور موقت، از اون

برای حفظ منافع خودش استفاده بکنه. بذار برات خلاصه کنم.

در اینکه یه آدم آهنی می تونه از بیابان بگذره، هیچ تردیدی نیست، حتا در شب. حتا تنها. کمیسریه تپانچه تودست آر-سامی گذاشت و بهش گفت که کجا باید بره، و کی باید بره. خود کمیسر از طریق «پرسونال» وارد شهرک فضایی شد و تپانچه ی خودشو تحویل داد. بعد تپانچه ی دوم رو از آر-سامی گرفت، دکتر سارتون رو کشت و دوباره اسلحه رو به آر-سامی برگرداند و آر-سامی از طریق بیابان های اطراف، اونو دوباره به شهر نیویورک برگردوند. و امروز، کمیسر آر-سامی رو از بین برد، چون اطلاعات اون براش خطرناک بود.

این همه چی رو توضیح می ده. حضور کمیسر، پیدا نشدن اسلحه. با ثبوت این نظریه دیگه لازم نیست فکر کنیم که چگونه یه نیویورکی می تونه شبانه حدود یک کیلومتر و نیم زیر هوای آزاد بیرون شهر راه بره و خودشو به شهرک فضایی برسونه. «وقتی حرفای «بیلی» به پایان رسید، «آر-دنیل» گفت: «متأسفم، همکار الیاس-گرچه باید برای کمیسر خوشحال باشم—، این داستان تو هیچ چی رو ثابت نمی کنه. بهتون گفتم که خواص آنالیزی مغز کمیسر طوریه که اون نمی تونه مرتکب قتل عمد بشه. نمی دونم برای این عامل روانی چه کلمه ای رو باید به کار برد: ترس، وجدان یا رحم. من معنی همه ی اینارو از روی فرهنگ لغت می دونم، ولی نمی تونم نظر بدم. به هر صورت، کمیسر مرتکب قتل نشده.»

«ایندر بای» زیر لب گفت: «متشکرم». صدایش نیرو و اعتمادش را باز یافته بود، افزود: «بیلی، من واقعاً نمی دونم انگیزه ی تو چیه، یا چرا باید سعی کنی منو این طور نابود کنی، ولی می خوام

بیش از این دیگه نذارم ادامه....»

«بیلی» گفت: «دست نگه دار، هنوز کارم تموم نشده. یه چیز دیگه هم دارم». آن گاه جعبه‌ی کوچک آلومینیومی‌ای را انداخت روی میز کمیسر و کوشید اعتماد به نفسی را که از خود نشان می‌داد، واقعاً داشته باشد. اکنون نیم ساعتی می‌شد که حقیقت کوچکی را از خود پنهان می‌کرد: نمی‌دانست این فیلم چه چیزی را نشان می‌دهد. داشت دست به یک قمار می‌زد، ولی این تنها کاری بود که می‌توانست بکند. راه دیگری نمانده بود.

«این‌در بای» با دیدن این شیء کوچک خودش را عقب کشید: «این دیگه چیه؟ یه بمب؟»
«بیلی» با طعنه گفت: «نه، فقط یک میکرو پروژکتور معمولی یه.»

— «خب، این چه چیزی رو ثابت می‌کنه؟»

— «بهره اونو ببینیم.»

«بیلی» با انگشت دگمه‌ای را که روی جعبه بود، زد. گوشه‌ای از اتاق کمیسر ابتدا محو و بعدش روشن شد و صحنه‌ای سه بعدی روی آن نقش بست. وسعت صحنه از کف تا سقف اتاق می‌رسید و از کادر دیوارهای اتاق بیرون می‌زد. نوری خاکستری رنگ صحنه را سراسر پوشانده بود که برق «شهر» هرگز نظیر آن را تولید نکرده بود. «بیلی» با اندوهی ناگهانی که ناشی از آمیزه‌ای از نفرت و کشش انحرافی بود، اندیشید: این باید همان سپیده‌دمی باشد که آن‌ها در باره‌اش حرف می‌زنند.

فیلم ساختمان گنبدی شکل محل سکونت دکتر سارتون را نشان می‌داد و بقایای وحشتناک و مچاله شده‌ی جسد دکتر سارتون

وسط صحنه را پر کرده بود.

«ایندر بای» همان طور که صحنه را می دید، چشم هایش از حدقه بیرون زده بود.

«بیلی» گفت: «می دونم کمیسر کلاً آدمی نیست که دست به قتل بزنه. لازم نیست اینو تو بهم بگی، دنیل. اگه فقط این به مشکل روزودتر حل می کردم، زودتر از این، به نتیجه می رسیدم. در حقیقت تا همین به ساعت پیش که تصادفاً بهت گفتم تو دربارهی لنزهای نامریی بنتلی کنجکاوی می کردی، هنوز این مشکل رو حل نکرده بودم. موضوع همین بود، کمیسر. همون موقع ناگهان فهمیدم نزدیک بینی تو و عینکت، کلید حل معماست. تصور می کنم اونا در دنیاها خارج مسئله ای به نام نزدیک بینی ندارن، و گرنه بلافاصله راز این جنایت را کشف می کردن. کمیسر، عینک تو کی شکست؟»

کمیسر گفت: «منظورت چیه؟»

«بیلی» گفت: «وقتی اولین بار پشت اومدم تا دربارهی این پرونده صحبت کنیم، بهم گفتی عینکت تو شهرک فضایی شکست. به خود گفتم شاید در اون حالت آشفته ای که خبر این جنایت رو می شنیدی عینکت رو شکستی، ولی تو هرگز اینو نگفتی و دلیلی برای این فرضیه ی خودم نداشتم. در واقع اگه بپذیریم تو با نقشه ی ارتکاب قتل وارد شهرک فضایی شدی، به اندازه ی کافی پریشان و آشفته بودی که قبل از ارتکاب جنایت، در اون گیرودار، عینکت رو بیاندازی و بشکنی. این طور نیست؟ آیا این درست همون اتفاقی نیست که افتاده؟»

«آر-دنیل» گفت: «نمی فهمم چی می خواهی بگی،

همکار الیاس.»

«بیلی» به خود گفت: از حالا تا ده دقیقه ی دیگر من بازهم «همکار الیاس» هستم. تندتر حرف بزن! تندتر فکر کن مرد، تندتر! تندتر!

همان طور که حرف می زد داشت با صحنه ی مربوط به منزل دکتر سارتون ور می رفت. صحنه را ناشیانه بزرگتر کرد، انگشت هایش در نتیجه ی اضطرابی که بر وجودش چنگ انداخته بود، نامطمئن کار می کرد. آرام آرام و با تکان هایی پی در پی، جسد دکتر سارتون درشت تر شد، پهن تر شد، بالا تر آمد، همه ی صحنه را گرفت و نزدیک تر شد. در این حال «بیلی» به تقریب می توانست بوی زننده ی گوشت سوخته ی بدن انسان را استشاق کند. سر، شانه ها و یکی از ران های او به طرز وحشتناکی دیده می شد. این قسمت ها به وسیله ی بقایای سیاه و ذغال شده ی ستون فقرات به کفل ها و ساق پا وصل می شد.

«بیلی» از گوشه ی چشم نگاهی به کمیسر انداخت. «ایندربای» چشم هایش را بسته بود. بد حال به نظر می رسید. «بیلی» هم احساس می کرد حالش خوب نیست، ولی مجبور بود صحنه را به دقت نگاه کند. کم کم به وسیله ی دگمه های کنترل پروژکتور دور و بر تصویر را از کادر خارج کرد، تصویر را جلوتر آورد، باز هم جلوتر، و آن گاه محلی را که در کنار جسد بود در معرض دید قرار داد. بازهم با انگشت های خود دگمه های کنترل دستگاه را چرخاند، صحنه بزرگتر و تارتر شد و همه جا را از کف تا سقف اتاق گرفت. دوباره تصویر درشت شده را جمع تر کرد و جسد را به کلی از صحنه خارج ساخت.

یک ریز حرف می زد. باید حرف می زد. تا وقتی آنچه را که دنبالش بود پیدا نمی کرد، نمی توانست از حرف زدن بایستد، و اگر آن را پیدا نمی کرد، تمام حرف هایش بی فایده می شد. حتا بدتر از بی فایده. قلبش می زد و همینطور شقیقه هایش. گفت: «کمیسر نمی تونه مرتکب قتل عمد بشه، این درست. قتل عمد! ولی هر کسی می تونه تصادفاً کسی رو بکشه. کمیسر به شهرک فضایی نرفته بوده که دکتر سارتون رو بکشه. اون اومده بوده تورو بکشه، دنیل، تورو! آیا در آنالیز مغزی کمیسر چیزی هست که بگه اون نمی تونه به ماشین رو منهدم کنه؟ این قتل نیست، فقط به خرابکاریه.

کمیسر به گذشته گراست، به گذشته گرای صدیق. اون با دکتر سارتون همکاری داشت و می دونست که دکتر به چه منظوری تورو می سازه، دنیل. می ترسید مبادا دکتر سارتون به این منظورش برسه و زمینی ها سر انجام از مادرشون، از زمین، جدا بشن. بنابراین تصمیم گرفت تورو نابود کنه، دنیل.

توتنها نمونه از خودت بودی که تا اون موقع ساخته شده بود، بنابراین اون به حق فکر می کرد با نابود کردن تو و نشون دادن شدت و گسترش مرام گذشته گرایی در روی زمین، فضایی ها را از ادامه ی طرح خود ناامید خواهد کرد. می دونست که افکار عمومی تو دنیای خارج در ارتباط با پایان دادن به طرح شهرک فضایی، تا چه اندازه نیرومنده.

حتماً دکتر سارتون در این باره با کمیسر حرف زده بوده. فکر می کرد با نابود کردن تو آخرین ضربه را به نفع طرفداران متوقف کردن طرح شهرک فضایی، وارد خواهد آورد.

حتا اینو هم نمی گم که اندیشه ی کشتن تو، دنیل، برای

کمیسر لذت بخش بوده. تصور می‌کنم اگر تو این قدر شبیه انسان نبودی که به آدم آهنی ابتدایی مثل آر-سامی روبه اشتباه بیاندازی و اون نتونه فرق تو و انسان واقعی رو تشخیص بده، کمیسر حتماً آر-سامی را مأمور نابودی تومی کرد. ولی توشبیه انسان بودی و قانون اول مانع نابودی توبه دست آر-سامی می‌شد. از سوی دیگه اگر کمیسر تنها آدمی نبود که می‌تونست خیلی راحت به شهرک فضایی رفت و اومد بکنه، حتماً این مأموریت روبه کس دیگه ای محول می‌کرد. بذار نقشه‌ی کمیسر رو بازسازی و مرور بکنیم. قبول می‌کنم که دارم اینارو حدس می‌زنم ولی فکر می‌کنم به اصل نقشه نزدیکم. کمیسر با دکتر سارتون قرار گذاشت ولی به عمد زودتر به محل ملاقات اومد، درواقع صبح زود. تصور می‌کنم اون موقع دکتر سارتون معمولاً خواب بوده ولی تو بیدار بودی. در ضمن تصور می‌کنم تو همیشه با دکتر سارتون زندگی می‌کردی، دنیل.»

آدم آهنی حرف‌های «بیلی» را تأیید کرد: «کاملاً حق با شماست، همکار الیاس.»

«بیلی» گفت: «خب، پس بذار بقیه شو بگم. فرض بر این بوده که تو میایی دم در، و اون وقت با به تپانچه به سینه یا کله ات شلیک می‌شد و کارت تموم بود. کمیسر بعد از نابود کردن تو، از طریق خیابان‌های شهرک فضایی که صبح زود خلوت خلوته، صحنه‌ی جنایت رو ترک می‌کرد و برمی‌گشت به محلی که آر-سامی اونجا منتظر بوده. تپانچه رو دوباره به آر-سامی پس می‌داد و قدم زنان به سوی محل سکونت دکتر سارتون می‌اومد. اگر لازم بود، جسدر و خودش کشف می‌کرد، گرچه ترجیح می‌داد کس دیگه ای زودتر از اون، به محل حادثه برسه و جسدر و کشف کنه. اگر در رابطه

با زود اومدنش ازش سؤال می شد، تصور می کنم جواب می داد که اومده به دکتر سارتون بگه شایعاتی درباره ی حمله ی به زمینی گذشته گرا به شهرک فضایی شنیده و مجبور شده خودش و دتر به شهرک فضایی برسونه تا اقدامات احتیاطی لازم رو به عمل بیاره و از بروز گرفتاری میون زمینی ها و فضایی ها جلوگیری کنه. جسد آدم آهنی مقتول می تونست گواه حرف های اون باشه.

و اگه، کمیسر، اونا در باره ی فاصله ی زمانی طولانی میون ورود توبه شهرک و رسیدنت به منزل دکتر سارتون، سؤال می کردن، تو می تونستی بگی — بذار ببینم — آره تو می تونستی بگی به نفررو دیدی که دزدانه تو خیابون راه می رفت و می خواست خودش و به بیابان های اطراف برسونه و تو مدتی اونو تعقیب کردی. همین حرف هم فضایی ها رو بیشتر گمراه می کرد. اما در مورد آر-سامی، باید بگم کسی توجهی به اون نمی کرد، چون به آدم آهنی در میون مزارع بیرون شهر، مانند آدم آهنی های دیگه ای است که تو این مزارع کار می کنند و کسی متوجه اش نمی شه.

چقدر به موضوع نزدیکم، کمیسر؟»

«ایندر بای» به خود پیچید: «من...»

«بیلی» گفت: «درسته، تو دنیل رو نکشتی. اون همین الان

اینجاست و در تموم مدتی که اون تو شهر بود هیچوقت نتونستی صورتش و نگاه کنی، یا مستقیم باهاش حرف بزنی. حالا نگاهش کن، کمیسر.»

«ایندر بای» نتوانست. با دست های لرزان صورتش را

پوشاند.

دست های هیجان زده ی «بیلی» چیزی نمانده بود دستگاه را

زمین بیاندازد. «بیلی» آنچه را که دنبالش بود، پیدا کرده بود. تصویر اکنون روی در اصلی منزل دکتر سارتون متمرکز شده بود. در باز بود. در که به صورت کشویی بود، روی ریل هایش سُرخورده و داخل شکاف دیوار قرار گرفته بود. پایین همین ریل ها، درست پایین همین ریل ها، آنجا، بله، آنجا بود. جرقه ای که زده می شد، دیگر شک و شبهه ای باقی نمی گذاشت.

«بیلی» گفت: «بهت میگم چه اتفاقی افتاده. جلودر منزل دکتر سارتون بود که عینک از دست افتاد و شکست. توحتماً عصبی بودی و من دیده ام که وقتی عصبی هستی، چه حالی داری. عینکت رو از چشم برمی داری، پاکش می کنی. اون موقع هم همین کار رو کردی. ولی دستات می لرزید و به همین دلیل عینک را زمین انداختی. شاید هم بعداً لگزش کردی. به هر حال، عینک شکست و درست در همون لحظه در باز شد و پیکره ای که شبیه دنیل بود، برابرت قرار گرفت.

تو بهش شلیک کردی، خرده های عینک شکسته ات رو با عجله جمع کردی و پا به فرار گذاشتی. جسدرو اونا پیدا کردن، نه تو. وقتی اومدند پیشت تا بهت خبر بدن. تو تازه فهمیدی اونی رو که کشته ای آر-دنیل نبوده، بلکه دکتر سارتون سحر خیز بوده. بدشانشی بزرگ دکتر سارتون این بود که دنیل رو خیلی شبیه خودش درست کرده بود و تو در اون لحظه های هیجان و اضطراب، بدون عینک نمی تونستی اونو از دنیل تشخیص بدی. واگه دلیل ملموس تری می خواهی، اونجاست.» تصویر منزل دکتر سارتون لرزید و «بیلی» با احتیاط دستگاه را روی میز نگه داشت، با دستش محکم آن را گرفته بود. سیمای «ایندر بای» از وحشت داغون بود و سیمای

«بیلی» از اضطراب و فشار. ولی «آر-دنیل» خونسرد به نظر می رسید.
 «بیلی» با انگشتش به تصویر اشاره کرد: «اون چیزی که
 لای شیارهای ریل در می درخشه، چی بود، دنیل؟»
 آدم آهنی بی تفاوت گفت: «دو تکه ی ریز شیشه. این خرده
 شیشه ها برای ما هیچ مفهومی نداشت.»

— «ولی حالا مفهوم پیدا می کنه، اونا تکه هایی از عدسی
 مقعره. نمره ی اونارو با نمره ی شیشه های عینکی که کمیسرهم-
 اکنون به چشم زده، مقایسه کن. لطفاً اونارو نشکن، کمیسر!»
 «بیلی» به طرف کمیسر پرید و با زور عینک را پیچاند و از
 دست کمیسر خارج کرد و نفس نفس زنان آن را برابر «آر-دنیل»
 گرفت و گفت: «فکر می کنم مدرکی بهتر از این وجود نداشته باشه،
 این ثابت می کنه کمیسر زودتر از اونچه که فکر می شد، جلو منزل
 دکتر سارتون بوده.»

«آر-دنیل» گفت: «من کاملاً قانع شدم. حالا می فهمم که
 نتیجه ی آنالیز مغزی کمیسر منو کاملاً از موضوع دور کرد و سبب شد
 در رو گم کنم. بهت تبریک میگم، همکار الیاس.»

ساعت «بیلی» درست رقم ۲۴ را نشان می داد: روز تازه ای
 زاده می شد. کمیسر آرام آرام سرش را روی دست هایش گذاشت.
 حرف هایش به ناله هایی گرفته و خفه می ماند: «یه اشتباه بود. فقط
 یه اشتباه. هیچوقت نمی خواستم اونو بکشم.» آن گاه یک مرتبه از
 صندلی اش پایین غلتید و روی زمین از هم وارفت.

«آر-دنیل» به سویش پرید و در همان حال گفت: «توبه
 اون صدمه زدی، الیاس. این خیلی بده.»

— «نمرده، نه؟»

— «نه. ولی بیهوش شده.»

— «چیزی نیست، دوباره به هوش میاد. فکر می کنم ضربه ی سختی براش بود. باید این کاررو می کردم، دنیل، باید. هیچ مدرکی نداشتم که تو دادگاه بشه بهش استناد کرد، فقط به مشت استنباط تو دستم بود. مجبور بودم کمیسر رو تحت فشار قرار بدم و بذار کم کم تحملشواز دست بده، امیدوار بودم با این شیوه اونویک مرتبه به زانو در بیارم. و به زانو هم در اومد، مگه نه، دنیل؟ تو که اعترافات اونو شنیدی، مگه نه؟»

— «آره.»

— «بهت قول می دم این جریان به نفع طرح شهرک فضایی تموم می شه.... صبر کن، مثل اینکه داره به هوش میاد.»
کمیسر ناله ای کرد. چشم هایش بال بال زد و باز شد. بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد، به «آر-دنیل» و «بیلی» خیره شد.

«بیلی» گفت: «کمیسر، صدای منومی شنوی؟»

کمیسر با بی میلی سرش را به نشانه ی تأیید بالا و پایین برد.
«بیلی» گفت: «گوش کن، فضایی ها خیلی فکرا دارن که مهمتر از تعقیب توئه. اگه تو با اونا همکاری کنی.....»

— «چی؟ چی؟». در چشم های کمیسر کورسوی امیدی

سوسومی زد.

— «تو باید در تشکیلات گذشته گراهای نیویورک، مهره ی

مهمی باشی، کمیسر، شاید هم به مهره ی مهم در سطح سیاره. کاری کن که اعضای سازمان در مسیر مهاجرت به فضا گام بردارن. می دونی که خط تبلیغاتی چیه، مگه نه؟ ما باید به خاک برگردیم، این درست، ولی به خاک سیاره های دیگه.»

کمیسر من من کرد: «نمی فهمم چی میگی.»

— «این اون چیزیه که فضایی ها دنبالشن. خدا به دادم برسه، باید اعتراف کنم که بعد از صحبتی کوتاه با دکتر فاستولف، منم دنبال همینم. این چیزیه که اونا بیش از همه می خوان. اونا برای رسیدن به این هدف، خودشون رو مدام در معرض خطر مرگ قرار می دن و میان روی زمین و اینجا می مونن. اگه قتل دکتر سارتون باعث بشه تو گذشته گرایی رو تو خط از سرگیری مهاجرت به کهکشان بیاندازی، اونا احتمالاً به این نتیجه خواهند رسید که قربانی شدن دکتر سارتون ارزش اش رو داشته. حالا می فهمی چی می گم؟»

«آر-دنیل» گفت: «الیاس کاملاً راست میگه. تو مارو کمک کن، کمیسر، و اون وقت ما هم گذشته رو می بخشیم. در این مورد من دارم از طرف دکتر فاستولف و به طور کلی مردم باهاتون حرف می زنم. البته اگه اولش با ما موافقت کنی و بعد بهمون خیانت کنی، ما همیشه قضیه ی مجرمیت تو رو تو دستمون داریم که ازش علیه تون استفاده کنیم. امیدوارم اینوهم درک بکنی. یادآوری این نکته ناراحتم می کنه.»

کمیسر پرسید: «من تعقیب نخواهم شد؟»

— «اگه به ما کمک کنی، نه.»

چشم های کمیسر از اشک پر شد: «کمک تون می کنم. فقط یه حادثه بود. اینوبهشون توضیح بده. فقط یه حادثه. کاری رو کردم که به نظرم درست بود.»

«بیلی» گفت: «اگه کمک مون کنی، کار درستی کرده ای. مهاجرت به فضا تنها راه نجات زمینه. اگه بدون تعصب

درباره اش فکر کنی، خودت اینو تشخیص می دی. اگه دیدی نمی تونی، چند کلمه با دکتر فاستولف صحبت کن. حالا می تونی کمکت رو با راست و ریست کردن قضیه ی آر-سامی شروع کنی، بگو که یه حادثه بوده، یا هرچی. قال قضیه رو بکن!»

«بیلی» بلند شد: «ویادت باشه، کمیسر، من تنها کسی نیستم که حقیقتو می دونم. اگه یه وقت سرت بزنه خودتوازش من خلاص کنی، نابود می شی. همه ی شهرک فضایی از قضیه با خبرن، اینو که می فهمی، نه؟»

«آر-دنیل» گفت: «بیش از این لازم نیست چیزی بگی، الیاس. اون در گفتارش صادق و بهمون کمک می کنه. این از آنالیزی مغزیش معلومه.»

— «خب، پس من می رم خونه. می خوام جسی و بنتلی رو ببینم و دوباره یه زندگی طبیعی رو شروع کنم. دلم می خواد بخوابم. دنیل تو بعد از رفتن فضایی ها از زمین، اینجا می مونی؟»

«آر-دنیل» گفت: «چیزی بهم نگفته اند. چرا اینو می پرسی؟»

«بیلی» لبش را گاز گرفت و گفت: «دنیل، فکر نمی کردم هرگز چنین حرفی رو به چیزی مثل تو بگم، من بهت اعتماد دارم. حتا تو رو تحسین می کنم. من خودم برای ترک کوره ی زمین و مهاجرت به دنیا های دیگه خیلی پیرم، ولی وقتی سرانجام مدارس تربیت مهاجر دایر بشه، بنتلی هست. اگه چنین روزی برسه، شاید تو و بنتلی با هم دیگه.....»

سیمای «آر-دنیل» همچنان بی احساس بود: «شاید.»
آدم آهنی به سوی «جولیوس ایندربای» برگشت.

«ایندربای» با سیمایی افسرده و پرچین و چروک که نشانه‌های آشکار زندگی تازه داشت به آن برمی گشت، «بیلی» و «دنیل» را نگاه می کرد.

«آر-دنیل» گفت: «دوست من، جولیوس، داشتم سعی می کردم بعضی از حرف های الیاس رو که قبلاً بهم گفته بود، بفهمم. شاید دارم می فهمم. چون یه دفعه به این فکر افتادم نابود کردن چیزی که نباید باشه، یعنی نابود کردن چیزی که شما مردم اونو شر می نامید، لذت کمتری داره تا تبدیلس به اونچه که شما اونو خیر می نامید.»

لحظه ای تردید کرد، سپس با حالتی که انگار خودش هم از حرف هایش شگفت زده شده بود، گفت: «برو و دیگه گناه مکن!»
 «بیلی» که یک مرتبه به خنده افتاده بود، دست در بازوی «آر-دنیل» کرد و هر دو با هم از در بیرون رفتند، بازو در بازو.

پایان



زمانی که "سیرانو دو برژراک" داستان "سفر به ماه" را نوشت کمتر کسی می‌توانست تصور کند که این رشته از ادبیات چنین گسترش بیابد، و چنین خوانندگان پرشماری را به دنبال خود بگشاید. پس از "سیرانو دو برژراک" در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، نویسندگانی چون "ژول ورن"، "ادگار آلن پو" الگوهای اساسی "افسانه‌های علمی" را پی ریختند.

داستان‌های علمی - تخیلی، در دهه‌ی سوم سده‌ی بیستم، با انتشار یک سلسله کتاب ماهانه با عنوان "داستان‌های شگفت انگیز" - به ابتکار "هیوگو گرنسبک" - وارد مرحله‌ی دیگری شد و نویسندگانی چون: "اچ. جی. ولز"، "ری برادبری" و "ادگار رایس براز" را به مشتاقان داستان‌های علمی - تخیلی معرفی کرد.

بعدها برخی از دانش‌پژوهان، که مسلح به آخرین اطلاعات علمی بودند، به این رشته از ادبیات پرداختند و به آن غنای علمی بخشیدند و "ابزاک آسیموف" را شاید بتوان مهم‌ترین چهره در این زمینه خواند.

انتشارات شقایق که سلسله "داستانهای علمی - تخیلی" خود را با "شبح خورشید" نوشته‌ی "آسیموف" آغاز کرده این مؤده را به دوستداران این رشته می‌دهد که شقایق تمام داستان‌های "آسیموف" را به گونه‌ای منظم و بی‌درپی منتشر خواهد ساخت.